کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب نامه باستان

مؤلف

موضوع

شمارهٔ دفتر

۲۶۸۷۹

۱۰۲۹۱

تجدید شد ۱۳۸۲

۷۳۹۴

۹۴۷۹

۷۳۹۶

کتابخانه
مجلس شورای ملی

در یگانگی خداوند پاک

بسم الله الرحمن الرحیم

سر نامه بر نام ذروان پاک که درخشید از و هرمز تابناک
خداوند زاوش و کیوان پیر فروزنده ماه و ناهید و تیر
ورا و آفرین باد بر ایزدان که هستند فرمانبر شاه جاودان
هم امشاسپندان با زور و دست که دارند بر کوه ها را نشست
و هومانو آن پیک هوش و فر کز او برتر اندیشه بر نگذرد
دگر ثاریو هر اسروش شهان کز او گردد آباد ویران جهان
سپندارمیتا شهر زندگی که جانها از و یافت پایندگی
فراوانشی امشاسفند روان که آخر شتابد سوی آسمان
بسی باد نفرین ناخوب و زشت ابر انگرومانیوس پلشت
که اهریمنانند او را رهی ز نور و فر و عشق جانش تهی
اکومانو آن دیو تیره روان که از زهر تنها کند ناتوان
دگر زیرمی آن مایه بغض و کین کز او شد پر آشوب روی زمین
دگر ساروآن بد بد کنش که آز و فریبست او را منش
همان اندریمان ناپاک رای که جور و ستم ماند از وی بجای

در ستایش و خشوران تابناک

درود فراوان بر زرهوشت شید که زردشت از این نام آمد پدید
اگر پهلوانی بجوانی زبان تو زردشت را عقل رخشنده دان

شت و شید را معنی آمد بزرگ چو خورشید کوهست نورش سترگ
هموهست هوشنگ با هوش و هنگ که آتش پدید آورید از دو سنگ
هم او هست اندر پس فرتخ نهاد که آیین حکمت بگیتی نهاد
بتنها اگر رکرد بر آسمان بمینوی بگزید جا جاودان
بتازی تو زرهوش را در پس دان که هر مس ورا خوانده بونا بنان
خبر داده از ختم پیغمبران هم از موسی و عیسی و دیگران
بگفتا که سا او شهای بزرگ یکی سازد آتشخور مینوی گرگ
پدید آورد راه یزدان پاک بپردازد از اهرمن روی خاک
بشمشیر گیتی بگیرد همی که دین طهی را بپرورد همی
نخستین فطرت پسین شمار بود استوار بی نامدار
که همواره و خشور ایزد یکی است تفاوت اگر هست خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اسانیر

پژوهنده مردم باستان که از قوم پیشین زند داستان
چنین گفت کاین هر که جوید همی بتاریکی اندر بپوید همی
که احوال پیشین بتاریکی است خرد را در این راه باریکی است
بتیره شب اندر توان راه جست ولیکن نیارد کس این راه جست
نه بنوشته بود است تاریخشان نه کس می بداند بر و بخشان
مگر یاد دارد پسر از پدر بگوید فسانه ترا سر بسر
که هر کو بتاریخ شد رهنمون ز افسانه تاریخ آرد برون

وبا خود نشانها و آثار پیش ترا رهنمائی کند کم و بیش
که هرچ از زمین آید اکنون پدید شود گنجهای کهن را کلید
چنان چون درین عصر کاید عیان همه خشت و آثار کلدانیان
وبا زاشتقاقات و نام لغات نماید ترا صورت واقعات
وگر نه خرد را درین راه نیست کس از راز پوشیده آگاه نیست

چگونگی از میان رفتن تاریخ ایران

مر این راز سر بسته را کس نجست که گیتی چسان بود روز نخست
نداند کس آغاز مردم چه بود چگونه نمودند کشت و درود
چگونه فراز آمدند این گروه در آباد بودند یا دشت و کوه
که بود آنکه دهیم بر سر نهاد ندارد کس از روزگاران بیاد
بویژه در ایران که تاریخ نیست اساطیرشان را بن و بیخ نیست
که از گاه کلدانیان تا عرب سه نوبت بپژمرد علم و ادب
یکی گاه ضحاک بادستبرد که آثار آجامیان را سپرد
دگر گاه اسکندر نامجوی که آن نامه‌ها شست با آب جوی
سوم گاه اسلام کز تازیان بسی رفت بر مرز ایران زیان
درین هر سه فترت که شد روزگار نماند از اثرهای ایران بجای
وگر پاره داستانها زدند نوائی هم از باستانها زدند
نه پیداست بنشان زسر زین همه درهم و برهم آمد سخن
کسی کان فسانها بپوید همی نشانش ز شهنامه جوید همی

که فردوسی طوسی پاکزاد همه داد مردی و دانش بداد
نگردانت پنهان یکی داستان چه از پهلوانی چه از باستان
ولی حیف کش ره پدیدار نیست بجز جستن اندر شب تار نیست
دران نامهائی که او گفته است بسی سهو و تحریفها رفته است
همان در زمانهای شاهان پیش بسی گرد تلفیق از کم و بیش
نیاورده نام شهان را تمام بترتیب پیشان نبرد است نام

اشارت باشتباهات مورخان ایران

گهی شاه را پهلوان خوانده است گهی عصر ایزد از زمانه است
گهی کشوری را کند شاه نام گهی شخص نامیده قومی تمام
گهی نام جنگی شده پهلوان گهی گوید از دیو و از جادوان
یکی را کند شاه سالی هزار پدر را بجای پسر شهریار
دریغا که تاریخ در آن زمان چو مهر بود در زیر ابر نهان
هم آثار پیدا نبودی بسی خطوط کهن را نخواندی کسی
ز آشور و از بابل و لیدیا ز آلام و از هند و از میدیا
ز یونان و از مصر و قوم فنیس نبود آگهی نزد دستان نویس
از این رو سروده سخن ناشناس یکی را نموده بدیگر قیاس
زمانهای شاهان همه درهم است سخنهای تاریخ بس مبهم است
چو صد سال شاهی کند کیقباد کس از نوس و آرش نیارد بیاد
فریبرز کو بود شاه مدی نیابد از و فرهٔ ایزدی
نتابد ؟

چو کاوس قرآن براند بسی ز اکنیان یاد ندارد کسی
چو طهماسب شاهی کند گاه دیر بیونان سفارت نماید ز زیر
چو گشتاسب باشد یکی شهریار ز شاهی فرو ماند اسفندیار
سر پنجه که شاهی کند از شهر دوم اردشیر نباید بویر
چو رستم ز پیل سالیان دراز هر جنگ او خود بود رزم ساز
چو گرشسب با زو نشیند بجنگ شود زال زر پهلوی بیکجنگ
چو سیروس خواند همی زند و است مه و سال زردشت نبود درست
چو ضحاک شاهست سالی هزار نیایند کلهانیان در شمار
فریدون چو شاهی کند پنجصد بآیاد یان سلطنت کی رسد
چو افراسیاب خاقان ترک همان شید او راست پور بزرگ
چو ایلاکوی شد ز تورانیان بود رود کارن یکی پهلوان
چو ایرانک پور فریدون بود شلمناصر و تور وارون شود
چو آثور شد سرو شاه یمن بود شهر تینو پیر نام چمن
چو سکسار شد نام ما از زران همان گرگساران بود اندران
چو ملک دیاکو سد شد عزو ز گرسیوز آرند خشی نکو
چو ارمینه گشت سرحد تور گر از آن در آنجا برارند شور
گر ایرش همان جنگ آرش بود چو سیوز که نام سیاوش بود
گروهی ز ره پهلوانی نبود فرود دلاور جوانی نبود
نه پیران و پیراست دستور شه که او خود بود جاودانی سپه

الا نان بجز ملک آلام نیست که گوید بشهنامه نام دژ بهست
گروهی ز تاتار باشد تبشک که بودند با میدیان پیش جنگ
کهادکهانی است هون سیاه که بود و فراخان ز تورانی سپاه
از ینگونه باشد غلطها بسی که اگر نبودی از ینها کسی
مگر اندرین عصر فرخنده بن که پیدا شد آن رازهای کهن
دریغ است کامروز ایرانیان ندانند تاریخ پیشینیان

سبب نظم کتاب

مرا گفت دستور فرخنده رای که این راز سر بینه را بر گشای
(کنون که امکان گفتار هست) بتاریخ دانان سر و کار هست
همان به که تیغ قلم بر کشی بتاریخ پیشین قلم در کشی
فشانی بر افسانه ها آستین نویسی یکی نامه راستین
ز تاریخ یونان و کلدان و روم ز آثار ویران و آباد بوم
فراز آوری نامه شاهوار که ماند بگیتی ز ما یادگار
هر کار یاری نماید ترا همی دوستی بر فزاید ترا
مرا داد ازین گونه چندان نوید که شد جان من سیر بر امید
دل من بدان گفته ها گرم شد روانم پر از شرم و آزرم شد
چو یکسال بردم درین کار رنج بپایان شد این نامبردار گنج
اگر چه بنظمم نبد دسترس که چون شاهنامه نگفتست کس
بیفکندم از نثر طرحی عظیم که پیدا نماید صحیح از سقیم

بلاشان بجز قوم بلشریان بود
چو بیژن که اضافه بر زنده زد
شیر خود بود جنگ نو و اساس
که اندر دل و نه بدان اساس

بنیروی یزدان پیروزگر یکی گنج آراستم پرگهر
ز زند و ز استا و از پهلوی فراز آوریدم بطرز نوی
ز آثار آتشک و خط آگهی بیاورده نگذاشتم یک سخن
چو آمد بین این کهن داستان بنامیدمش نامهٔ باستان
چو دیباچه‌اش را بیاراستم ز هر چاپلوسی بپیراستم
بجز ناظم الدوله نامی دگر در آنجا نبردم ز یک نامور
گمانم چنین بد که پاداش این نبینم بجز نوشروان آفرین
یکی مرد بد زشت و شوم و پلید که رویش سیه بود و مویش سپید
فرومایه را نام ناپاک بود بد اندیش و بی‌شرم و بیباک بود
همی زشت راند سراسر سخن ورا بی‌سبب کرد بد دل ز من
همه مقصدش بود از آن سرسری که از من خورد چند دینار زر
نداند که بیزارم از آن زرش که نفرین بر او باد و بر اخترش
گرانمایه دستور آزاده مرد دلش بی‌جهت از من آمد بدرد
بگفتار آن مرد ناپاک شوم بر شاه ایران و خونکار روم
چنو نامور مرد والانژاد ز من کرد گفتار ناخوب یاد
مرا خود بدآیین و بدکیش خواند بدم شیر نر او مرا میش خواند
از این گفتار او را نبد هیچ سود بجز آنکه بر شهرت من فزود
من از وی نراندم سخن بر بدی نکوداشتم شیوهٔ بخردی
در آخر پشیمان شد از گفت خویش مرا خواست کش باز آید بپیش

از چو دیباچه‌اش را بیاراستم
تا که کرناش بینکی بیازندیاد
در بالا زنامه چاپلوسی نیست

نرفتمش پیش و نکردم نیاز که درویش را خویش بود کبر و ناز
چو از روم شد سوی ایران زمین برادرش آمد شدش جانشین
خردمند و باهوش و بادای بود ولیکن نشستش نه بر جای بود
خطا را نکردی جدا از صواب بنشناختی مرد عالی جناب
نگاهی که از من ز نزدیک و دور بروم اندر انداخت آشوب و شور
بر شاه رفت و سخن ساز کرد بگفتار بد از من آغاز کرد
نگو هر که شد گشت بد از من ولی کردش اغفال گاه سخن
نمودند تسفیر مرا ز پایتخت بسوی طرابزون کشیدیم رخت
ابا چند تن دیگر از زادگان چهاندیده مردان و آزادگان
درین ساحل خوش هوای گزین نیامد مرا هیچ خوشتر از این
که نظم آورم نامهٔ مختصر ز تاریخ ایران بطرزی دگر
بنام همایون عبدالحمید کز او هست آثار نیکو پدید
شهنشاه با فر و با عدل و داد یکی نغز دیباچه سازم گشاد
چو فردوسی آن مرد بی‌یار و جفت که شهنامه بر یاد محمود گفت
ولیکن بترسم که او را هجا سپس بایدم گفت از آنجا
همان به که زین گفته‌ها بگذریم سخنها ز جمشید و کی آوریم
خنک آنکه دلها ز خود کرد شاد که نامش بنیکی بیازند یاد

در بیان ملت آریانا

خوشا قوم آریان نیکو نهاد که ایران از آنان بود یادگار

همه ژرمن و اندسکسان و هاد — ازان بیخ فرخنده دارد نژاد
پرستیدن ماه و خورکارشان — ببلخ و بخوارزم بازارشان
بدی کار آن قوم برزیگری — بصحرای جیحون و مرو هری

سلالهٔ آبادیان

خنک گاه آبادیان گزین — که آباد گردید از ایشان زمین
بود یافث آباد فرخ نهاد — که کلدانی آیت نمودش یاد
هم اکنون ازان قوم فرخنده رای — جز آبادی و چرکس نبینم بجای
سیامک مگر خود بدی زان نژاد — که همواره میزیست در کوهساد
هندی ورا نام شیوا بدی — که در پیش دادار برپا بدی
چو بگرفت رسم و ره بندگی — ز دیوان سر آمد بر او زندگی

سلالهٔ آجامیان

زهی عصر آجامیان سترگ — که جمشید بودی بر ایشان بزرگ
ازو فرّه یافت کار جهان — که او بُد همه پور و پو انجمان
از آجام مانده عجم یادگار — بآیین جم زنده شد روزگار
کنند زند و استا بدین زمزمه — که اورمزد گفتا سخن با همه
رهانید قوم خود از زهرهٔ — که بودند در دست آری اسیر
بنزد کسی کز خرد آگهست — همانا همه پور و پو انگهاست
خوشا آن شهنامه دادشاه — که میزیست بر کوهسار سیاه
کرد انا کیومرث میخواندش — مگر زندهٔ جاودان داندش

همان هود فخشاد از و شد پدید — که بد نام آن شاه ارپاک شید
نوای خاک ایران عنبر سرشت — خنک آنکه اندر تو بد زردهشت
که ادریس و هرمس بدان نامداد — بگیتی است حکمت ازان یادگار
ازو فرّه یافت روی زمین — که او بود هوشنگ بادار و دین
ازو ماند آیین جشن سده — پدید آرازو گشت آتشکده
همان نامهٔ آسمانی ازوست — که موبد همی خواندش زند و است
پدید آر کرده ره بندگی — مراعات کرده حق زندگی
چه خوش گفت پیروز شاه کیا — چو با قیصر روم زد کیمیا
که ما را ز دین کهن ننگ نیست — بگیتی بر از دین هوشنگ نیست
همه راه داد است و آیین مهر — نظر کردن اندر شمار سپهر

سلالهٔ فریدونیان

خوشا وقت شاه آفریدون گرد — که کلدانیان را ز ایران سترد
پی مار دوشان از آنجا برید — دگر شوکت اژدهاکش ندید
بپرداخت زاهرمنان خاکرا — برانداخت آیین ضحاک را
که از پشت گاوان خورش داشتند — ز مغز گوان پرورش داشتند
فریدون لقب بد بفرزانه شه — ولیکن بدش نام او کشوه
نژادش ز آبادیان مهین — که کلدانیان خواندندش آیین
پدر داشکیان پور اسپیلکاو — بنیروی او کس نیاورده تاو
پل کاوه کوبد چو شیر ژیان — بجا ماند ازو اختر کاویان

خوشا گاه پیروز با تاج و گاه همان روزگار منوچهر شاه
که بودند از دخت آتورشه که گشتند بسر و بمن مشتبه
همان ملک ایران بدیشان فروزان چو استاره بد بر ایشان
همان گاه کاکوی چیلو مژاک که بخشید بر شاه توران ارک
خنک آتش نامور کان دلیر با مل زد و بان بیفکند تیر
گر پرس مگر نام آن جنگ بود که اغریرثش خوانده مرد هبود

احوال سلم و تور و عصر پهلوانی

اگرچه پس از آن دو فرمانروا شلمنصر و آتوران نینوا
که امروز خوانند شان سلم و تور بر ایران همی تاختندی ستور
ولی پهلوانان آن روزگار چو گرشسب و نیرم چو سام سوار
همان قارن و اکمن پیلتن دگر زال و مهراب لشکرشکن
چو رستم که او شد سر داستان لقب کرد دستان ورا باستان
زواره فرامرز و کشواد پیر چو سیرنک شاه آن یل تیزویر
همان زو که افراخت زابلستان همه سیستان ساخت چون گلستان
چو هاسب کو زاب بی بد پدر همین بشهنامه خواندش مگر
چو گرشاسب کو بود کرمانخدای بجا ماند از و چند شهر و سرای
گریمان بجز او نبود امت کس همان سام سهم ابا زابلستان
سرند هامون و فرخ تورک شماساس و اترد شد سب بزرگ
چو گودرز کو بد کدوره لاخمو چو هرم که جهر مرا زو بد مگر

همان خوم یا باکش بدی نام هوم در اهواز بودی ورا مرز و بوم
چنین پهلوانان با فر و زور که بر چرخ گردون رساندند شور
در ایام فرت دلیران بدند بمردی نگهدار ایران بدند
گهی رزم با تورانیان ساختند گهی بر فراز آبیان تاختند
کدرا از زبان دری نیست تاب فراز آب را خوانده افراسیاب
چو جیحون که لورا چو بنگاشتند مران رود را جهن بنداشتند
همان شیده کاقوام شیبا بدند بقوم فراز آب همتا بدند
بر ایران همی تاختند آن گروه همه مردم آمد از ایشان ستوه
دلیران ایران در بزدار و گیر ز هر سو بکردار درنده شیر
نگه داشتند آن سر بر مهی که گاه مهی بد ز شاهان تهی
چو گرشسب کو شد بهندو دیار سپهر اس از وی بشد زخمدار
بجنگید با نامور اسپس که خواندش امروز سپرو سپس
بار کوشهابد مگر این نبرد که هندو کشش خوانده آزاده مرد
همان هاکهامانش نامور که سپروس را بود هفتم پدر
ز بابل همی تاخت تا نینوا با لامیان بود فرمان روا

ملا لهدی و پادشاهی کیقباد

چنین تا بگاه کوکی نژاد ورا خواند دانا مگر کیقباد
که ارباس کرد مدی نام داشت بالبرز کوه اندر آرام داشت
سپاهی ز قوم مدی گرد کرد بر آورد از شهر نینو بگرد

بلیر زیس کو بود با بل خدای هر کار دار با سر دار هنمای
ز مغلو بخصم دادش خبر از پرا که بودی ستاره شمر
چو از کار نیتو بپرداختند یکی سلطنت از دهی ساختند
پس از شاه او پاس شش زن بدی گرفتند هر یک ره ایزدی
بشهر کابلستان کشیدند رخت شد آن شهر ارپاس را پای تخت
یکی زان میان بود نوذر بنام دگر گرد فرتوس با نام و کام
سر دیگر گواشکش رزم زن چهارم بد اوزند لشکر شکن
بپنجم گرزم آن یل شیر گیر ششم بود منجیک گرد دلیر
از ایران هر کو شده بر یکی گرفتند زهر کشوری اندکی
ز آتر پاتن تا بکابل زمین نکرد ایچ یاد این از آن آن ازین

زمان فرت هدی

دگر باره برخاست آشوب و جنگ در ایران ز آتوریان بی درنگ
در آتوریا پادشا بد بجای ز اولاد بلیز پس با بل خدای
که خوانند بخت النصر نامشان ز گیتی برآورده بد کامشان
بکشتند نوذر شه ماژ را گرفتند ملک دغو باژ را
تلیمان گو را بکشتند نیز که او بود در شهر سوزا عزیز

پادشاهی نوس

پس آنگه مغان انجمن ساختند یکی شاه بر تخت بنشاختند
شه نوذر آن کش بدی نام نوس هر بدوت دانا ش خواند بوس

بیامد بتخت مهی بر نشست شهی بود با داد و دانش پرست
بر آرامت آن کاویانی درفش ابا کوس و سپاه از و زرینه کفش
همه بر جها کرده بد سرخ و زرد چو زرین و سیمین و هم لاجورد
که روشن روان بود و بیدار بود بداد و بدانش سزاوار بود
بیاورد از بلخ آتشکده نگهداشت آیین جشن سده
ز شهر دیاکو یکی دخت خواست چو کار بزرگی بر او گشت راست
پدید آمد از وی فریبرز راد که خواند فراوردشش هر یاد
بگاه مهی شد یکی شاه نو گمانم که بد او سیاوخش گو
خوشا گاه فرخ پیوس بزرگ که با میش خوردی همی آب گرگ

پادشاهی فریبرز

خنک آن فریبرز شاه جهان که باژش بدادند یکسر شهان
همه ملک ایران بدو شاد گشت بهر جای ویرانی آباد گشت
ز مصر و فلسطین و هاماوران فرستاده شد هدیه های گران
کیالادن آن مرد با ریو و بند که فرد و سیش خوانده پولادوند
با آتوریا بد خدیو بزرگ پلیدی سگی جادوی بی گرگ
فریبرز جنگید با شاه نود هنر عیب گردد چو برگشت هود
گرفتار شد اندران کارزار سرش را بجمله بریدند زار
گروی دزه نام آن جنگ شد که بروی ز هر سو جهان تنگ شد
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و سلیح نبودی همه جز فسون و مزیح

همانا که گرسیوز این رزم بود که پند اشتندش دلیری عنود

پادشاهی کی آرش

بپرید سر او را یکی نامدار دلیر و هشیوار و خنجر گزار
مگر خود کی آرش بدآن نامور که بعد از فریبرز شد تاجور
بشهنامه خود نیز گوید همین فریبرز شد توس را جانشین
سپهدار توس آن کیانی درفش ابا گوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد گفت که آمد سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد
همان نام آرش کند یادگی خود این نام جز بر شهان بودگی
سپاگسارش آن شاه با جاه و آب که نینو پدر را کرد یکسر خراب
فرو بست بر پیل نر گوس را بکشت آن شه طوس سرگوس را
ابا هفت گرد از سران مدی که ناپویو لاسر از ایشان بدی
بجای کجا نام آن بد نوند بد او اندران کاخهای بلند
درآوردگه تاخت چون پیل مست مر آنجای را کرد با خاک پست
همانا که الکوس سرگوس بود که بر وی همی آه و افسوس بود
نوند است نینو پدر باستین پولاسر بود پیلسم همچنین

جنگ با آلیاد در لیدیا

چو از کار نینو پدر پاختاه بلیدی کشانید یکسر سپاه
آیا آلیاد آن شه سادین گرفتند راه بنو دوستین

بشهنامه مر او را دادش سپهدار مازندران اندرش
بسادی شده ساردی مشتبه همان رود ایرماغ و آب زره
بر این رزم بگذشت سالی چهار که یکتن نشد چیره در کارزار
در اشتاک آورد بگرفت شید سپه گشت خوار و روز سپید
بد انسان که فردوسی پاکزاد ز دیو و ز مازندران کرد یاد
شب آمد یکی ابر شد سیاه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان همه روشنائیش کشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود قار سپه شد جهان چشمها گشت تار
چو کاوس شد از جهان ناامید سپه گشت چشمش ز دیو سپید
سپه از دو سو روی بر کاشتند که از جادوئیها بپنداشتند
دو شاه سرافراز یادستگاه ابر آشتی باز جستند راه
ولی تا بایرماغ از لیدیا بر ایران بیفزود شاه کیا
از آن پس ببستند عهدی درست که ایشان کسی جنگ نارد نخست
دل خون گشادند از بازوان مزیدند از خون هم هر دوان
گرفتند دخت دو شاه گزین دو پور سرافراز یا آفرین
گرازه بدی پور او کادنیو که خواندش گرازوس هر دو نیو
همان اژدها پور آرش بدی که شد وی بی آرام و سرکش بدی
بپهلو زبان نام او اسپاج که از بابل و نور بگرفت باج
چو بر پهلوی نام دادندیش همان اسپدان نیز خواندندیش

مگر دخت او کاو بد ارنواز که ارپانشش خواند هر دوت باز
خوشا گاه کی اوش نامور که او بود مر اژدها را پدر
در ایام این شاه بادا و دین شکست اندر آمد بترکان چین
اگرچه بخت آمد آن شه سنوه بهیالیا شد بر افراز کوه
که فردوسی آنرا سراید همی بکوه هماون ستاید همی
چو ترکان گرفتند گردش همه چو گرگ اندر آمد میان رمه
نه کاموس ماند و نه خاقان چین نه جنگش نه گردان توران زمین

پادشاهی اژدها

ولی اژدها پور آن شهریار بسی بود استمگر و نابکار
در آن عصر مهتر ز اکهنیان که کاوس خواندندی او را کیان
براهوان و بر پارس بد پادشا بیازرگرا داند روز بلا
ورا اژدها دخت خویش داد که او بد جهانجوی و اکهن نژاد
مر آن دخت را بد فرامرز نام که ماندانه خواندندی او را عوام

در پیدایش کیخسرو

از آن بار و در خسروانی درخت پدیدار شد خسرو نیک بخت
که سیروس خواندندش پوناپسان گوی کز نژادی چو شیر ژیان
بدانگه که سیروس فرخ نهاد همی خواست از مادر خویش زاد
یکی خواب ناخوش بدید اسپدان که لرزید اندر تنش استخوان
هر پاک دستور خود گفت هین بپرداز این طفل روی زمین

چو بشنید هر پاک از او این سخن یکی تازه اندیشه افکند بن
بچوپان شه کو بدی مهرداد مر آن کودک شیرخواره بداد
سپاکو که بد چفت چوپان همی بپرورد آن کودک از مردمی
ورا نام کردند فرخ داد گو ببرج شهی شد یکی ماه نو
چو بگذشت یکچند گاهی برین غمی شد شهنشاه ایران زمین
بعنوان گلگشت بر شد بکوه ابا چند تن از سران گروه
همه کودکان امیران شاه که همره بدند اندر آن دشتگاه
بچوگان و گوی اندر آورده روی بر آن دشت هر یک شده نامجوی
ولیکن بر آن نامداران نو فزونی همی جست سیروس گو
چو بر گوی چوگان او کار کرد چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید کسی این شگفتی بگیتی ندید
بمیدان یکی مرد چونان نبود کسی را چنان روی تابان نبود
جوانی که بد زادهٔ اسپنام همان دختر شاه بود پیش مام
همی برزی جست از آن نامجوی ولیکن بچوگان زدش همچو گوی
بر آشفت از این کار و آمد بدرد مر این زخم را از دلیری بخورد
بپیش پدر شد سخن ساز کرد ز سیروس و کار وی آغاز کرد
که امروز در پیش چندین سوار شبان زادهٔ مر مرا کرد خوار
بر آشفت از و اسپنام دلیر بگفت این سخن با شهر نیز و بر
شبانزاده را خواست شاه بزرگ گوی دید مانند درنده گرگ

همی گفت هر کس که اهرمنست وی اگر ما کین روئین تنست
شتر از دیدن او شد اندر شگفت که این اژدها گر زنده پیلست جفت
در آن انجمن بود کاوس گرد که دانا مادر شه بود و باد سپرد
بگفت آنکه میدید سیروس را نماند بجز شاه کاوس را
پژوهنده شد اژدهای سترگ که از میش هرگز نزاد است گرگ
بیامد بر شاه پس مهر داد همه داستان سر بسر کرد یاد
پراندیشه شد شاه از این گفتگوی ز خشم اندر آورد چین بر بروی
بفرمود تا پور هرپاک را وزیر خردمند چالاک را
بکشتند و بریان نمودند خوار نهانی بیابش خوراندند زار
ز کاوس شرمنده شد شاه پیر بدو داد سیروس را ناگزیر
دگر باره سیروس آمد رها ز چنگ بداندیش ز اژدها
سوی پارس با هم برفتند نیز ولی بود هرپاک سر پر ستیز
یکی انجمن کرد ز اسپهبدان همی بر شمرد از بد اسپیدان
نوندی فرستاد از بد براه بنزدیک سیروس کاوس شاه
که لشکر بیاراید و برسازکار بکام تو باشد همه روزگار
بزرگان بشاهی ترا خواستند سر تخت و دیهیم آراستند

پادشاهی سیروس

چو نامه بسیروس فرخ رسید سپاهی سوی اکبتان برکشید
بیک حمله کرد اژدها را تباه سپاه مدی شد ز آورد سیر

نیارا با سترخ در جای داد شب و روز او را همی داشت شاد
که آرش که بد نامور خال شه هر کار همچون اقبال شه
گرفت آنگهی دختر اسپنام که خواندند خود اسپنوش نیک نام

فتوحات سیروس در لیدیه و یونان و بابل و مشرق زمین

چو از کار مدیه بپرداخت شاه سوی لیدیا راند یکسر سپاه
که جنگی گرازوس با دستگاه گزرداده بودی بسر حد سپاه
سپاهش فزون بود از صد هزار ولیکن نتابید با شهریار
گرفتار شد زنده در رزمگاه پس آنگه مر او را ببخشید شاه
همیشه بدی شاه را همنشین گرازه بد آن نامدار گزین
از آنجا با سپه بازآورد روی که اسپهرمش خوانده افسانه گوی
همه ملک یونان سراسر گرفت هر پاک بسپرد و زید برفت
نبود است پیران و پسر جز او که بر لشکر خاصه بد پیشرو
ببابل یکی جنگ فرخ نمود که هر پهلوانی یکی رخ گشود
یهودان که بودندی آنجا اسیر چو بخت النصر کرد شان دستگیر
ز فرّ چنان شهریار بلند رها گشتشان جملگی سر بند
فراوان سلیح و درم داد شان ببیت المقدس فرستاد شان
دگر باره در هوخت آباد ساخت روان بزرگان ز خود شاد ساخت
بنورالش اندر ستاید سروش همش نام خواند است فرخ کروش
وداد انبال نجی شد وزیر که بخت النصر کرده بودش اسیر

پس از فتح بابل شه رزمخواه سوی خاوران راند یکسر سپاه
هنداند رون نامداری نماند که منشور تیغ ورا بر نخواند
وز آنجا بسوی ختا و ختن همی راند آن شاه لشکرشکن
بلرزید از هیبتش هند و چین ز سهمش برسید توران زمین
کجا سالیان اندر آمد هفت که سیروس را اید رسوی شرف
نیاسود از رزم و پیکار و کین یکی خشک سالی برآمد بر این
دگر باره آهنگ ایران نمود کز آنجا خرامد سوی مصر زود

برداشتن سیروس دل از جهان و گوشه گزیدن

ببلخ اندر آتشکده نوبهار سروش بشست آن شه نامدار
غنی شد ز پیکار و سیر از نبرد برآورد تافت یک خورده ایزدی
پراندیشه شد ما پرور جان شاه از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم ز هندوستان تا بیونان و روم
گرفتم بنیروی شاهنشهی مرا گشت فرمان و تخت مهی
کنون آن برآید که من را هجوی روم پیش یزدان پر از آبروی
روانم بر آن جای نیکان برد که این تاج و تخت کئی بگذرد
مبادا که آرد روانم منی بد اندیشد و کین اهریمنی
بپوشید پس جامه نو سپید نیایش کنان رفت دل پر امید
ز ایوان بجای پرستش برفت دل از تخت شاهنشهی برگرفت
همه کشور خویشتن سر بسر بدو نیمه کرد آن شه نامور

یکی نیمه کاوس کی را بداد دگر بر تن گرد والا نژاد
بکوه اندرون داشت بر تن مقام همی کهبدی ساختی صبح و شام
از و بود کاوس بهتر بسال نمی‌خواست کس را بگیتی همال
نهانی فرستاد و او را بکشت که سر تا سر کشور آرد بمشت
سمردیس خواندندی او را نهان همی زنده پنداشتندش عوام

کشتن دمور سیروس را

وزان روی سیروس دریا خبر شبی گشت بر دست قوم تتر
زنی کش تو مهرین گفتندنام بکین پسر بد بسی تلخ کام
که شاهش بآوردگه کشته بود از این رو بخون دل آغشته بود
چو بشنید کان شاه والانژاد یکی گوشه بگزیده در نوبهار
سپه کرد گرد و یلان را بخواند سوی کشور بلخ لشکر براند
بر آن سر شاه یزدان پرست همه باختر کرد چون خانه پست
یکی تشت بنهاد پر خون بر پیش بخون اندر افکند دو شش سرش
دمورش بشهنامه خواندی بسی سیاوش جز این شه نبود است کس
همانا که گر سوز این جنگ بود که پنداشتندش دلیری عنود
همان رزم ارجاسب کاندر بلخ از و روز طهراسب شد تار و تلخ
مگر کشتن شاه آزاده بود که از تخم آکمین لرزاده بود

خوشا وقت آن شهریار گزین
که از آتش تاخت تا هند و چین

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود خوش که بگرفت سودان و مصر و حبش
مگر بود سودابه دخت خدیو ز دریاش بردند زی شاه نیو
اما سپس فرعون مصری نژاد فروهل همی خواندش او ستاد
همان زنگه شاوران شاه زنگ که با شاه همراه بودی بجنگ
از و گاه فرعونیان گشت پست همه مصریانش بشد زیر دست
یکی خنجر آبگون بر کشید جگرگاه آپیس را بر درید
که بو فاش خواندند و مهتر خدای شب و روز بودند پیشش بپای
همان قصه کو رفت بر آسمان بپاید بیارند تیر و کمان
چو نیکو بیندیشی آغاز این بدانی که نبود جز این راز این

خروج کاتا و مردن کاوس

بگاهی که از مصر آمد بشام مغی نامور بود جاماسب نام
ز ارکاوریش خواست و آواز داد که من بر نژادم شاه خسرو نژاد
جهان را یکی شهریار نوم سمردیس بل پور کیخسرو م
بر او انجمن گشت هر سو سپاه ستوهیده بودند سر هم ز شاه
که پیچیده بد سر ز دین خدای نیاوردی او داد و دانش بجای
فرخ زاد را کشت کش بد وزیر که خواندی همی پرگز سایش هژیر
کاتا بگاه مهی بر نشست گرفته یکی گرز زرین بدست
چو آگاهی آمد بکاوس کی بجوشید خونش بتن همچو می
همی تاخت اسب از پی کاتا زاد بناگه ز اسب اندر افتاد خوار

همان کارد کش بود دایم بدست بپهلو فرو رفت و او را بخست
ابا نامداران ایران سپاه بهنگام مردن چنین گفت شاه
که من بر تن را پیش از این کشته ام بخاک سیاهش بیاغشته ام
کاتا بی دانش بد گهر دروغ است گفتار او سر بسر

پادشاهی اسفندیار

خوشا گاه فرخ پی اسفندیار نه دیباست گنجی چو او یک سوار
که خواندند او را شه دارپوش مگر خود سپندست نام سروش
همانا که وشتاسب بودش پدر که او بود دارشامنا را پسر
هم ارشامنا پور دارا رام است که مانند سام و هم نیرم است
پس ارپارمه پور چشپایش است که او زاده هاکهامانش است
بگاهی که بنشست بر پشت زین بدو داد سیمرو سرو درخت گزین
ز بابل همی تاخت تا نینوا جهاندار و فیروز و فرمانروا
چو آمد بنزدیک او آگهی که گاه مهی شد ز شاهان تهی
کاتا تاشه بتخت مهان ز کاوس پرداخته مانده جهان
ز بابل بیامد چو یک ژنده پیل خروشید بر سان دریای نیل
یکی چرخ را بر کشید از شراع تو گفتی که خورشید بر زد شعاع
چو او دست بردی بتیر و کمان نرستی کس از تیر او بی گمان
ابا پنج تن میر با آفرین یکی بر نهادند پیمان برین
که هنگام کلگشت در بامداد ابر پشت اسبان تازی نژاد

که را شهره اسب آید بتخت | سر تخت شاهی است او را درست
بتخت اسب شبدیز شد داریوش | بزد شیهه از فر فرخ سروش
پیاده شدند آن بزرگان همه | بخواندند او را شهنشاه مه
از آن روز شد شش نام اسپندیار | که اسپند شد یار آن شهریار
چو آمد بر او زین شاهنشهی | از او فرهی یافت گاه مهی
پشوتن که گهر بود در دیدش | هنر کار دستور و یاور بدش
همان طاق و ستاند و بیستون | برآورده اوست بی چند و چون
بتصحیف نامش چنین خواندند | چو بر پهلوانی سخن راندند

جنگهای داریوش و فتوحات او

در ایام این شاه والاتبار | پر آشوب شد گیتی از هر کنار
چو شد پادشاهی بر این شاه راست | ز هر کشور آواز بدخواه خواست
ز یونان و از بابل و میدیا | ز اسکیت و اهواز و از مینیا
ز مصر و ز اهواز و از باختر | هم از مدیر و پارس سراسر بسر
ز ارکوشیا تا لب زنده رود | سپه بود آکنده چون تار و پود
هر جنگ پیروز شد شاه گو | درخشان شدش نام چون ماه نو
اورو توس را کشت در لیدیا | که او بود ارجاسب شاه کیا
همان سرخه کو بود شاه تتار | ز جانش برآورد دارا دمار
بسیتاکه خوانندشان بیدرفش | همه روز روشن نمود او بنفش
بمصر اندرون کشت کامبوزیه | که کابیشه خواند ورا تیز ویه

ببابل شبد کرد دارکوش را | گرفت آن کماناه ماکوش را
نبشته است در بیستون نام خود | همه داستانهای ایام خود
که آوردها کرد بیش از شمار | ببند اندر آورده شهریار
نگارنده آن پیکر از او همه | بزنجیرشان بسته همچون زمه
بگاهی که رفت او بمکدونیا | شد اسکندر نامور را نیا
نخستین سکندر ورا دید شد | چو مادرش رخسار دارا بدید
ز نیرو هر فال بد و شد قرین | که یونانیان را بدآیین چنین
کنایون مگر نام مکدونیاست | که گوید بشهنامه نام کیاست
ز هی فر فرخ فراسفندیار | که اسکندر آمد از او یادگار
مناهای داراب و گشتاسپ شاه | جز این نسب و گشته هم اشتباه

شاهنشاهی زریر بزرگ و رفتن او بیونان

پسر از وی زریر کش بود بود | هم از دخت سپروس خشور بود
بگاه مهی اندر آمد دلیر | همانا که او بود فرخ زریر
در ایام وی باز یونانیان | پر آشوب کردند روی جهان
یکی لشکرکش آراست شاه | ز هر سوی گرداند را آمد سپاه
ز سودان و از مصر و یونان و بود | ز اهواز و از بابل و دار فود
فنیسی و تازی و از مینیه | ز انجاز و از لاز و از لیدیه
ز لیس و هلسپونز و دوریز و کوس | ز افلاق و بغدان و بلغار و روس
ز هر کانی و غرجه و سود ها | ترا کی و کولشی و مکدونیا

ز پامیفیلی و کابلیز و موسوک ز ارکود کالیدن و نیز بوک
کشانی و شکنی و سقلاب و هند فریمان و تاتار و سپتاوند
ز افغان و کاچین و کرد و بلوچ هم از زابل و سیستان کوچ کوچ
ز بلخ و خراسان و از کوه قاف ابا تیر و پیکان خارا شکاف
ز گردان بغداد و مردان کرخ بپیش سپهبد با کامهای چرخ
ز گیلیکی و پونت و کرد و شبا ز هون و ز پنجاب و از لوشبا
همی گرد کرد این سپاه بزرگ ز بر سپهبد اگر دستبرگ
جدا کانه بودی سلیح سپاه دگر گونه خفتان دگر گون کلاه
یکی را کلاه از نمد بد بسر هم از خیزران بافته یک سپر
دگر خود پولاد و زاهن قباه هم از پوستش زیر جامه بپاه
یکی پوست پوشیده جای زره کلاهش چو جوشن گره در گره
یکی را کله خود از چوب کست همان اره پشت ماهی بدست
یکی کرده از چرم روبه کله ز چرم بز زرد رومی زره
پر از حلقه گرزی همی در کشش دو پیکان بد تیز در ترکش
بدست یکی منجنیقی دران ز سنگش بدی نوک تیر و سنان
نهاده بسر کلهٔ بادگی پلنگینه جوشن بیکبارگی
یکی بسته گرد و بر کواسب دگر بر شتر همچو آذر کشب
ز پیلان جنگی فزون از هزار صف آراسته از پی کارزار
همان قوم ساکا گرفته کمند سوار و پیاده کشیده ببند

بدریا فرو زد ز اشت کشتی بجنگ همه ناخدایان چو جنگی نهنگ
سپهبد اردریا بدی ریونیز دگر پیر گرسب و دگر ارتمیز
بخشکی سپهبد بدی مهرنوش چو گرگین و مهرایزد تیز هوش
همان گرد نوش آذر کاردان سپهبد ابر لشکر جادوان
دگر تیرتاتا چو درنده گرگ که بد زادهٔ اردوان سترگ
مغ آویز پور ز پیر سوار نویسنده بودی دران کارزار
برین گونه آن شاه با آفرین دمان رفت تا مرز یونان زمین
بتهنامه گوید که فرزند زیر از ایران بروم اندرون شد سفیر
ولی لشکری کش همراه برد که بر قیصر آرد مگر دستبرد
همان از فرخزاد کردست یاد که چندی بروم اندرون زیست شاد
پر گرسب غیر از فرخزاد نیست که در پهلوی اسب زاده یکی است
همان خشت کوزد بدریای آب از و داستانی است با آب و تاب
ز دریا گزر کرد بر سان ابر بیونان در آمد بسان هژبر
اگرچه دران داور و گیر و ستیز بدریا درون کشته شد ریونیز
ولی ملک آتیفه یکسر بسوخت بیونان یکی آتشی بر فروخت
بجنگی که خوانند نامش پشن ز لاسا دوان گشت شاهی کشن
دلیران اسیر بدرا کرد پست با آتینه بگزید جای نشست
همه خاک یونان بتاراج داد مگر هر که او را ز زر باج داد
همه مردم آتینه بنده وار بزنهار رفتند زی شهریار

دو سرداب بنهاد آنجا اساس یکی مصر نوش و دگر ارشماس
سراپردهٔ شاه فرخ زریر ز مشرق بمغرب کشیدی ز شیر
بمصر اندرون گشت ارژنگ را ببابل دلیر کنارنگ را
وز آنجا بگه سوی ایران کشید بشادی و رامش همی آرمید
گهی بد در اسرخ و گاهی بشوش گهی در کابانان ابا ناز و نوش

شهر از بزرگی زریر و قصر اسرخ و فرخا

ز شاهان فزون بود او را منش که بگذشت سرایش از بیستونش
یکی شارمان ساخت زو نوش نام بشوش اندران زیستی شادکام
بیاراست جشنی چو خرم بهار که هرگز نبیند چنو روزگار
کشیدند شبلان از آنجا سرنگ ز هر سو بخواندند خرد و بزرگ
همانا دران جشن و آن دستگاه ز بانوی و شش بر بخید شاه
یکی ماهرویی بگزید از بهود سپس بانوی بانوانش نمود
که اسپر خوانند نامش مگر بدیه مرد خانش برادر بدید
جهانجوی هومان که دستور بود هم از مرد خانش رنجور بود
همی خواست کشتن بهودان همه که او بود چون گرگ و ایشان رمه
ز نیروی آن بانوی خورزاد سر خویش را داد هومان بباد
از و گشت ایران سراسر غمی که شد آرزو بزم بودش همی
یکی خواجه بد نام او مهرداد که از شاه جانش نبد هیچ شاد
بهمراهی نامور اردوان بکشتند مر شاه را هر دوان

نتوانند همی گفت با اردشیر که دارا بکشتند مر فرخ زریر
برفتند و او را بکشتند زار بکینخواهی نامور شهریار
دریغ آن نبرده زریر سوار همان شاهزاده که شد کشته زار

شاهنشاهی اردشیر دراز دست ملقب بهمن

پس از وی که نامدار اردشیر که ارتا گرسپس خواندش زریر
نشاندش بتوانه بگاه مهی همی نافتی چون مه فرگهی
بزانو رسیده مگر دست او بماهی گرایینده شد شست او
همان بهمن بود اسفندیار که گوید بشهنامه بود ایزد سوار
از و بود گشتاسب مهتر بسال بیلخ اندرون بود و بفراخ بال
بسی جنگها کرد و شد دستگیر سرانجام پیروز شد اردشیر
همه سیستان را سراسر بکشت که گشتاسب را یار بودند و پشت
همان اردوان را ببرید سر که انبار زد بیدش بخون پدر
چو پوتا نبا نزد او رسید آگهی که شد گاه ایران ز شاهی تهی
در ایران همه جنگ و آشوب خاست هم از فرشاهان ایران بکاست
سپاهی ز دریا برآراستند همه ملک ایعو نیه خواستند
سپهدار شان بود کیهو نگرد با ایرانیان کاو بس تنگ کرد
بدریا و خشکی بسی جنگ کرد پدر ملتیا و پس باد سپرد
ولی عاقبت کشته شد در شهر بشمشیر ایرانیان دلیر
وزان روی در مصر آشوب خاست اپناروس را ملک گشتن آراست

بر این کار زد شاه رای درست که با اهل یونان بسازد نخست
جواز کار مصر او بپرداز دا بیونان و یونانیان تاز دا
فرستاد اکمن برادرش را هر کار نابنده اخترش را
بدان تا هم مصر و برا زکند کنام پلنگان و شیر از کند
ولی کشته شد آن گوشیر گیر دریغ آن بنده سوار دلیر
چو سردار شد کشته ایران سپاه گرفتند در شهر متفی پناه
انا روسشان گرد بگرفت زود ولیکن نیارست آن دز گشود
ز مرگ برادر خبر یافت شاه بنوی بیارامد دیگر سپاه
که آماده گردند پیکارشان نبالد و مغابیز سردارشان
انا روس گوید بمصر اندرون یکی لشکر آرامت از حد فزون
ز یونانیان هم سپه بیشمار بیاری رسید اندر آن کارزار
سرانجام پیروز گشت اردشیر انا روس در جنگ شد دستگیر
اسیران بدست مکابیز بود که با دانش و رای و پرهیز بود
همی داد شان مژده زینهار بگاهی که آید بر شهریار
چو نزد شهنشاه آمد ز راه ببرد آنهمه بندیان نزد شاه
ولی شاه آن بندیان را بزار بکشتن ندادی بجان زینهار

سرکشی کردن مکابیز با اردشیر

بر آشفت جنگی مکابیز گرد که داماد شه بود و با او نبرد
بشام و فنیسی چو برگشت باز ابا شاه گو سرکشی کرد ساز

بسی جنگها کرد و پیروز شد بفرجام بدبخت و بدروز شد
امیر بس کش بود جنگ گزین همان خواهر شهریار زمین
مر او را از آن سرکشی داشت باز ببردش بر شاه با صد نیاز
ببخشید او را بجان شهریار ولیکن نکردش دگر حکمدار
همی بود با شاه گیتی ستان بگرمابه و خلوت و گلستان
یکی روز شهری بنخجیرگاه همی خواست کز هم بدرد شاه
مکابیز با نیزه اش کشت زود بدل شاه کینه اش بر فزود
بفرمود کو را ببرند سر که بر شه فزونی نجوید دگر
ولی مادر شاه آمستریس که خواندش همامرد دستان نویس
بیامد بر شاه و پوزش گرفت ز کار مکابیز سوزش گرفت
شهش داد زهار و رانش بسیر دگر باره آمد بر اردشیر
شفاعت از و کرد فرخ همای بدان تا بسزایی آید بجای
دگر باره سوی فلسطین کشید در آنجای تا زنده بود آرمید

جنگهای اردشیر در مغرب زمین

وزان سو چو از مصر پرداخت شاه بیونان فرستاد از نو سپاه
سپهدار شان ارتباز دلیر که لیدی بدو داد فرخ زریر
نبالد آن پیل نامدار گزین بدآگاه از کار یونان زمین
که چون کشته شد نامور مهرنوش بافسون آن مردم زرق کوش
چنین رای بنمود آن سپهدار زرد که خرس و مگس را بهم افکند

همی بنزکرد آتش فتنه را بهم ریخت اسپرنه و آتنه را
بهم چون درانداخت آن هر دوان بخاک اندر آمد سر جادوان
بمیشو کل کو بد بد با امیر بزهار آمد برادر شیر
شهنشه بپرسید و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
زخون برادر بیاورد یاد ز یونان یکی بند را و را بداد
وز او شاد ماندند قوم هود که بس نیکویی ها بایشان نمود
همان شهر سارو بسر آورید که دارا بگرد ش حصاری کشید
یکی انجمن کرد دانش بنام چهل سال بد در جهان شادکام

شاهنشاه زریر ثانی و شغاد برادرش

پس از وی زر کس بر شد بگاه که او بود فرزند مهر از شاه
مگر مادرش بود داه اسپی نژادش همی بود گشتاسپی
همانا برادرش بودی شغاد که از بابل و کلد بودش نژاد
بیونان زبان چون سخن راندند وراسغدیانوس میخواندند
حسد برد آن بد گهر بر زریر دو ماه از پس مردن اردشیر
همی راه خواجه ناسپاس که نامش همی بود فرناسپاس
بگاهی که شه مست بود بخواب بکشت و بیفکند در چاه آب
خود آنگه بتخت مهی بر نشست یکی تیغ زهراب داده بدست
همان خواجه باوفای زریر که با کور خواندش همی اردشیر
گرفت و بخاکش بیفکند زاد همی ساخت پس پیکرش تنگساد

سپاهی از و روی برگاشتند همه تخم کینش بدل کاشتند
برادرش کو بود در باختر همی خواست آرد زمانش بسر
همانجوی را بود داخوانده نام که دارا ب نیزش همی خواند نام
دکار شغادش خبر چون رسید یکی لشکر از باختر بر کشید
چو دارا ب آمد باشتر باز همه لشکر آمد سوی وی فراز
بجایی که خوانند دارابگرد که دیوار شهر اندر آورد گرد

شاهنشاه دارا ب بن بهمن

بیامد بسر تاج شاهی نهاد بزرگان گرفتند گرد شغاد
ببستند و بردند نزد شاه بخاکش کرد دارا تباه
چو دارا بتخت کیی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برفتند با او بهم کسی را نگفتند از بیش و کم
یکی مرد بد نیز و بر ناوند شده با زبانش دل تیغ کند
ورا خواهری بد پریزاد نام که کو سمار بیدن ورا بود کام
بجفتی بدیر فتش از نیکویی بد بینی که خواندی ورا پهلوی
دلیر بود بی شرم و بند و عروس بخواندند یونانیانش نوانوس
برادرش کش نام بد از نیس همی راه ناهار دار تفیس
که او بود پور مکابیز گرد بدارا ب کردند بس سر سپرد
بفرجام آن هر دوان از هراس بزهار رفتند زی تا ز راس
که بد شاه را پیشکار مهین بشهنامه خواندش نخوار گزین

گرفت و بدارا ب بسپرد خواد بخاکستر آن هر دو را کشت زار
دگر باره بیژن و تیس از لیدیا بشوریده بر پادشاه کیا
همانا بشوتن بدی نام او نیامد ز گیتی روا کام او
فرستاد شه آن ترا او دلیر که تیسافرن خواندش بیژن و پیر
که او را دهد پند و باز آورد بر شاه گردن فراز آورد
بنزد شه آورد او را ترا او بخاکستر شد کشت همچو چکاو
همان پور را دش بکشتند زار که در عدل کاری بدی حکمدار
هبر کار ماهر پریزاد بود که دارا ب را دل بدو شاد بود
همان خواجه تو کزارد لیر بفرمان او گشت از جهان بسیر

سرگذشت ساسان پور بهمن

برادر بدا او را یکی شهرگیر که ساسان همی خواندش اردشیر
ز کار برادر دلش بر دمید که شهزادگان را همی سر برید
نهان داز آن جایگه دور شد ز اهواز سوی نشابور شد
زنی کرد و فرزندش آمد بدان ورا نام ساسان نهاد آن زمان
نژادش بگیتی کسی را نگفت همه دانش تخم کینی در نهفت

سرکشی مصریان و جنگ دارا ب با یونانیان

سپس مصریان سر برافراشتند ز سترابیشه روی برگاشتند
جوانی که آمیرته اش بود نام سبک تیغ کین برکشید از نیام
ابر مصریان گشت فرمانروا ستوهید از و لشکر پادشا

پس از وی بپوزیر پس آمد خدیو که آمیرتیز را بود فرزند نیو
دو سردار نام آور رزم ساز که تیسافرن باشد و فارنا باز
بیونان فرستاد دارا بجنگ که بر یونیان کار سازند تنگ
گانم بدا و دشنواد گزین که تسخیر فرمود یونان زمین
سپهبد همراه فرخ ترا او ز یونان زمین بستدی باژ و باد
یکی بود سترا ب دیگر لیدیه دگر دره اپستون و العونیه
باسپرته گشتند همدست و یار که بر آتنیان تنگ سازند کار
دو پور پریزاد بد شاه را که مانست هر یک همی ماه را
بخت اردشیر آنکه مرید بسا دگر بود سیروس نیکو جمال
پدر بد بپور مهین شاد کام هوا خواه کهتر پسر بود نام
پریزاد را اینچنین بود رای که سیروس را ساز دارا بجای
ولی شه بآیین و رسم مهی بمهتر پسر داد عهد شهی
پریزاد نومید شد زین سخن یکی تازه اندیشه افکند بن
همه لیدیه سوی یونیه سر بسر ز دارا ب بگرفت همبر پسر
پس آنگاه سیروس در لیدیا همی بود سترا ب و فرمانروا
بیونانیان گشت همدست و یار مگر خود بر ایران شود شهریار

شاهنشاهی اردشیر ثانی

پس از مرگ دارا ب شاه اردشیر نشست از بر گاه شاهی دلیر
هر بد وت خواند و را موسیون که بخشش جوان بود و رایش فزون

بشهری که خوانند پارز کراد بسر خواست دیهیم شاه نهاد
چنین بود آیین کیخسروی که هر کو بشاهی رسید از نوی
ز تن جامهٔ خویش کردی برون برفتی بآذرگشسب اندرون
بپوشیدی آن جامهٔ تاجور که گاه شبانیش بودی ببر
بخوردی ز آنچیز خشکیده چند مکیده ز برگ بنر با سپند
پس آنگاه نوشیده از بیش و کم یکی شربت از شیر و سرکه بهم
بر این بود آیین شاهنشهان بگاه نشستن بتخت کیان
چو شاه اندر آمد بآتشکده همه زند و استا بزر آژده
مغی شاه را داد آیین آگهی که سیروس جوید بسر بر مهی
ترا کشت خواهد درین جایگه مگر خود بر ایران شود پادشه
که ناملا را اندر آمد بچشم همی آتش افروخت از هر دو چشم
بفرمود کو را بزاری کشند همه پیکرش را بخون در کشند
پریزاد بشنید و آمد دوان در آغوش بگرفت پور جوان
شهنشه بناچار از و درگذشت دگر باره سیروس سر را بکشت
بلبیدی کلی آرک را یاد کرد بدستور یونانیان کار کرد
بیاراست لشکر پی کارزار سپاهش فزون بود از صد هزار
بگونا کسا آمد از سارد بن همه دل پر از کین و سر پر سخن
وزین سو که نامور با سپاه گرازان بیامد بدان رزمگاه
نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی بمانند دو نره گرگ

فزونی همی بود با اردشیر دران جنگ سیروس شد دستگیر
ز دارش بیاویخت چون خار پشت وزانپس بیاران بر شر بکشت
چو سیروس را بخت برگشته شد کلی آرخ نامور کشته شد
دران جنگ زنفون همراه بود که دانشوری گرد و آگاه بود
(یونانی مورخ گزنفون)
هم او بد سپهدار یونان سپه بزنهار آمد بنزد یک شه
بجان داد زنهار شان اردشیر فرستادشان با ترا و دلیر
بیونانیان شرح این باز گشت بسی مایهٔ صیت و آواز گشت
گزنفون کزان راه برگشته است همی نغز تاریخ بنوشته است
ز سیروس و کارش سرایند همی مران نامور را ستایند همی

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس در لیدیا ترا و گزین گشت فرمانروا
از و شاد شد اردشیر شاه همراه بد با ترا و دلیر
چو بشنید فرزند سوی لیدیا بسی سرکشان از یونان شنید
همراهی و شنواد گزین کمر بست بر جنگ یونان زمین
گهی در فریژی و گه در تراس همی جنگها را نهادند اساس
همی سو کشیدند ایشان سپاه چنان تا که یونان زمین شد تباه
ستر تاز آمد بلاساد و مون بجنگ اندرون کشته شد بیرون
(سردار یونانی)
بدریا شکستند کشتی هزار بکشتند پیران و نامدار
(سردار یونانی)
سپهدار تب بود پامینوداس که بر شاه ایران گرفتی سپاس

همه ملک یونان زمین شهریار بدو داد کش بود همدست و یار

جنگهای اردشیر در شیر و کاوزین

دگر شیرپایان سر افراشتند ز فرمان شه روی برگاشتند
بشهر سالامین که بد پایتخت اراکو ورا سرکشی بود سخت
شهنشاه کشتی بسی کرد ساز بسر داری نامور نیری باز
بخشکی سپهدار و نیناس کرد که داماد شه بود و یار سترد
اراکو از مصریان خواست یار که تنگ آورد کار بر شهریار
ولیکن بفرجام زورش بکاست بجان از او نیناس زهار خواست
پس از رزم سپیروس شاه اردشیر ابر جنگ کاوزیان شد دلیر
سپاهی بیاراست بیش از شمار پیاده فزون بد ز سیصد هزار
چو آمد بکاوزیان آگهی ز آذوقه کردند کشور تهی
در اردوی شه قحطی افتاد سخت چنین شد گمانش که برگشت بخت
ولیکن بتدبیر نیری بباز ببردند کاوزیانش نیاز

جنگ اردشیر با مصریان

سپس رفتن مصر را ساز کرد در گنجهای کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه بیشمار سوی مصر راند از در کارزار
سپهبد بدی رشنواد دلیر که در جنگ افسوس گفتی بشیر
ز بس ترکتازی ایرانیان بمصر اندر آمد فراوان زیان
ولی کرد طغیان در آن سال نیل که سیل دمان بست هر سو سبیل

بسی جنگ جستند سودی نبود ز آتش بجز تیره دودی نبود
شهنشاه بودی بسی ماخوذ ورا جانشین بود دارای گرد
اکوس جوان کش دگر پور بود ز دارا دلش سخت رنجور بود
برانگیخت یک خواجه را در نهان که شه را ز دارا کند بدگمان
که دارا بهمدستی نیرنباز ابر خون شه آخته چنگ آز
وز آن رو بدارا همی بگفت که شه خواهدت کشتن اندر نهفت
ز نیرنگ آن خواجه روسیاه بکشتند دارا بفرمان شاه
دو شهزاده دیگر از یک تنه که ارپاسپا بود و ارشامنه
بدستان ز خواست کشتند نیز یکی را بزهر و دگر تیغ تیز
ز اندوه فرزند و رنج سپاه شه نامور گشت جانش تباه

شاهنشاهی اکوس (داخواست)

اکوس آن دم آمد بتخت مهی نشست از بر گاه شاهنشهی
ستمکار و بدکار بود آن پسر همی خواند خود را بنام پدر
بتهنامه داخواست خواند ورا یکی گرد نو خاست داند ورا
زبانش چو خنجر تیز بود بسی تند و چالاک و خونریز بود
همه دوده پاک اسفندیار بکشت و برآورد از ایشان دمار
بسی از بزرگان ایران بکشت کز ایشان سخنها شنیدی درشت
در ایام او اهل سیدون و تیر همان نامور ارشامنه دلیر
بشوریدند و کردند بسی سرکشی ز هر سو نمودند لشکرکشی

ز شیپور و سور و دمس و سپاهی دگر / همراه منشور پرخاش خر
بیاری بر پیشرویان آمدند / بپیمان سود و زیان آمدند
فرستاد شه آذر و فوسیون / ابا لشکری از ستاره فزون
که سازند بر دشمنان کار سخت / ولیکن دگر گونه گردید بخت
شکست اندر آمد بایران سپاه / ز اندوه لشکر بجوشید شاه

فتوحات اخوانه در فلسطین و مصر

بیاراست پس خویشتن جنگرا / بخون تیغ تر کرده بد چنگرا
سپهدار خود شد بنفس نفیس / نخستین بیامد بسوی فنیس
جهانجوی منشور آمد برش / بجنگ اندرون گشت چالش گرش
بصیدون یکی آتشی برفروخت / همه شهر صیدا سراسر بسوخت
بدریا بسوزاند کشتی همه / چو گرگ اندر آمد میان رمه
بترسید زو دمس و شیپور و تیر / بزهار رفتند زی اردشیر
سپهدار از آنجا سوی مصر تاخت / دگر باره آن ملک تسخیر ساخت
وز آنجا ببابل در آمد دلیر / سپهدار او بود منشور شیر
نوازش همی کرد او را فزون / که بودیش در جنگها رهنمون
از خواست منشور با صد نیاز / که بخشد بدو پادشا ارتباز
که شوهر همی بود خواهرش را / همان نیز بمنون برادرش را
مگر این دو سردار با فر و زیب / پناهنده بودند نزد فلیب
ببخشید شان شاه و آورد باز / همان گرد بمنون و هم ارتباز

شمه از حال فیلپوس

فلیب دلاور بمکدونیا / در آن عصر بد حکمداری کیا
اگرچه بشه داری او باژ و باو / ولی کس بزورش نمیداشت تاو
همه ملک یونان بدست آورید / باسپرتو و تیغ شکست آورید
که از هر قلش بود بیخ و بناد / همه از تخم فرخ پل اسفندیار
نژاد از دو سو داشت آن نیک پی / ز هر کول گرد و ز اکمین کی
سپاهی ز یونانیان گرد کرد / همی خواست جستن بایران نبرد
چو یکچند گاهی بر این برگذشت / بدست یکی بنده اش کشته گشت
پسر بودی او را گوی نامور / که اسکندرش خواند فرخ پدر
باورنگ مکدونیا بر نشست / همه ملک یونانش آمد بدست
یکی لشکر نامدار و گزین / بیاراست از بهر خاور زمین

کشته شدن اخوانه

وزین روی اخوانه خواسته در عیش و نوش / بسر بود در بابل و گه بشوش
همه کار لشکر بمنشور داد / بیاورد از کین در پوینده باد
یکی خواجه اش بود بس نامسپا / که خواندند پیش مصریان با کواس
نژادش ز افریک و رویش سیاه / همه کار کشور بدو داد شاه
بزهر اندرون شاه را کشت خوار / بخنجر تنش کرد بس پاره پاره
بآتش همی سوخت فرخ سرش / بگیر بر خورانید آن پیکرش

شاهنشاهی ارزاس

بیاراست پس تاج الماس را نشانید بر تخت ارزاس را
که شه را یکی پور بد خرد سال دگر دوده را کشت آن بد سگال
چو سالی دوازده ارزاس شاهی نمود بدل کینه با کواسش فزود
چو آگه شد ارزاس را هم بکشت همه تخت شاهیش آمد بمشت

شاهنشاهی دارای سوم معروف بکودمانس

یکی مرد بد خود سر و بدکنش که خواندند او را همی خودمنش
بچاپاریش می گذشتی زمان بدین خواجه اش دوستی بد نهان
باد میهنه ساختش حکمداد بیاورد و کردش سپس شهرباد
ورا نام دارا همی داد ازدی که تا بد برافزاید ایزدی
باپرانیان گفت این مرد راد ز دارا بد فرخنده دارد نژاد
گمانش چنین بد که آن مرد پست بهر کار او را بود زیر دست
ولیکن چو بر گاه شد خودمنش فزونی همی جست بر بدکنش
دل با کواس آمد از وی بدرد یکی زهر بهر وی آماده کرد
خبر یافت دارا ز کار شرنگ جهان کرد بر دیو و او رو نهنگ
خورانید شش آن زهر قاتل بزور ز جانش برآورد یکباره شور
سپس خودمنش رای دیگر نهاد همی ساخت آیین خود و داد

فزونی همی جست و بخردی
ولیکن نبودش فر ایزدی

آمدن اسکندر با ایران

دوم سال از شاهیش چون رسید سکندر سپه سوی ایران کشید
سپاهی ز یونانیان صد هزار گزین کرده جنگ آور و نامدار
ز دریا سوی آسیا بر گذشت بمانند ابر نیسان بدشت
همان فیلسوف آشیل را داد بوس برید آن گره بند عود و نیوس
بملک فریژی و ایغو نیز همان در هلسپون و در لیدیه
همه حکمداران ز یونان بدند که سر اب دارای ایران بدند
همه لشکر و رزم سازان کین ز یونانیان بد در آن سرزمین
چو ممنون که بودی سپهدار جنگ سپهدار دارا سپه با نام و ننگ
ز کار سکندر چو آگه شدند هواخواه آن نامور شه شدند
که جانشان از ایرانیان بد بتنگ نه پای گریز و نه پروای جنگ
بر این بر نهادند رای درست که با او نباید همی جنگ جست
بجز مهرداد اندر آن گیر و دار که دامادش را بد آن نامدار
بیاراست لشکر ز هر بر نبرد ز یونانیان هم سپه گرد کرد
لب رود گرنیک بد جای جنگ سپاه از دو سو اندر آمد بتنگ
سکندر ستوهیده شد زان نبرد همی خواست سرش اندر آید بگرد
ولی نامداری ز یونانیان رهانید جان ورا از آن میان
سخنها بیونانیان باز کرد هم از فر اسکندر آغاز کرد
همی گفت یونان آباد بوم نبد شد بدست ز کسیش شوم

کنون این چها بخوبی پوید همی / که این کین دیرین بجوید همی
شما خود بدشمن چرایید باد / ابا دوست جستید ره کارزار
بدینسان هواخواه خود کردشان / بزهار اسکندر آوردشان
دو بهره بکاهید از ایران سپاه / همه کار ایرانیان شد تباه
سکندر بر ایشان شکست آورید / همه لیدیا را بدست آورید
بجنگ اندرون کشته شد مهرداد / که داماد شه بود و والا نژاد
دگر نامداران ایران زمین / چو پرنازو اسپهرداد و پتین
چو اربوبل و مهر نود سوار / در آوردگه کشته گشتند خوار
سکندر چو در جنگ پیروز گشت / بمردم شب و روز نوروز گشت
بکشور ز هر گونه خوبی نمود / ز هر سو در باغ سبزی گشود
بدرویش بخشید بسیار چیز / ز دارنده هم باژ برداشت نیز
بپاشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
همه پیشهٔ خویشتن داد کرد / دل و جان مردم ز خود شاد کرد
همه آسیا را بخود رام ساخت / پس آنگاه سوی فلسطین بتاخت

جنگ نخستین دارا با اسکندر

چو از کار لیدیه بپرداخت باز / بسیل بسیار و با برگ و ساز
وز آنروی دارا سپاهی گران / بخواند و بیاورد از هر کران
ز ایران و توران همانرا بخواند / بنزدیک گرد و سپه را براند
گذر داد لشکر ز رود فرات / همانون سپه بود بیش از حصات

سکندر بنارس همی داشت جای / بانکو سپاه بود ایرانخدای
ز نیرنگ همخوابهٔ آن پادشاه / که سوی سپاه اندر آمد سیاه
امناس گفتش ز روی خرد / که خیلش از اینجا نباید خورد
که دربند ایسوس سختست و تنگ / سواره پیاده نیارند جنگ
همان بر که اینجا درنگ آوریم / که برید گفتش درنگ آوریم
نپذرفت شاه آن سخنهای نغز / که آن خود منش بد بسی تیز مغز
درم داد و روزی دهانرا بخواند / سپه را بدربند ایسوس راند
چو آمد لب دربند پیدا شاه / سکندر بدیدار شد با سپاه
بیک تنگنا در میان دو کوه / ره برگشتند هر دو گروه
نبودی در آن دشت جای سوار / گه پیچش و گردش کارزار
بپیش سپاه اندر آن جای تنگ / از ایرانیان کس نبد پیشجنگ
همه جنگجویان زیونان بدند / که بدخواه دارای ایران بدند
نخستین که اسکندر آمد بدان / بر ایران سپه خود سر آمد زمان
که یونانیان روی برگاشتند / سپه را چنان خوار بگذاشتند
همانا دارا بیچید روی / همان نامور لشکر جنگجوی
در آشتی آورد و آن داروگیر / همه خاندان شهی شد اسیر
بیفکند دارا لباس شهی / ببندید زان رزمگه شد رهی
رخان پر ز اندوه و لب پر ز خاک / گریزان همی رفت تا تا نساک
سکندر همی رفت تا رود باد / ز ایرانیان کشته شد بی شمار

چو از سام و طهماسپ و مهبود گرد انیز پس ورد بهر باد سپرد

دیگر باره لشکر آراستن دارا

دگر باره دارا سپه کرد ساز ز هر کشوری خواست گرد نفراز
ز ساسا و از بلخ و از پارتا ز ارکوش و هر کانی و پارسا
ز کادوزن و مدیه و از جهی ز هند و ز کوله هم از نجدهی
ز آتو و کلدان و از ارمنیه ز پونت و ز هفتاو از پونیه
سپه را میان و کرانه نبود همان بخت دارا جوانه نبود
وزین روی اسکندر شیرگیر بسوی فلسطین در آمد دلیر
همه خاک سیری و سیدون و شام بدو باژ دادند و گشتند رام
بجز شهر پایتخت بزرگ که سر باز زد زان فزال سترگ
مکندر چو شش ماه کوشش نمود ز دریا مر آن شهر را بر گشود
همه مردم بیر را کرد اسیر چنو بنده بفروخت بر ناوبیر
وز آنجا سوی مصر لشکر براند باسکندریه زمانی بماند
ز بهر آنچه اندر خزانه فراز همه یکسر آورد آنجا فراز
یکی شهر آراسته همچو زاغ پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
سوی دیر آمون چو آمد فراز همه اهل دیرش بشد پیشباز
پر آواز از و گشت ایوان و کاخ بسر بر شش او فکندند تاج و شاخ
همین است مرغ سرافیل دم که با او سخن گفت از بلش و کم
ز سودو جلش چونکه بگرفت تاج همی خواست رفتن سوی کار تاج

زنی کو بکار تاج بد پادشاه همه بر بگرداند او را ز راه
بشهنامه مر قید افرخواند ورا که بر اند لسو بود فرمانروا
سخن چون ز فیلیپ راند همی در شاه فریانش خواند همی

نامه نوشتن دارا باسکندر

چو بر چرخ گردون رسید افسرش یکی نامه آمد ز دارا برش
نبشته بدو اندر از خوبی و زشت بد و نیک بیامیخته و ز بهشت
که اینگونه رفتار جز سر زنش نیابند شاهان بر تر منش
ز پوشیده رویان چه خواهد همی جز از آنکه نامش بکاهد همی
همه ملک سیروس و اسفندیار که بگرفت اسکندر نامدار
بدو باز دادم سراسر زمین ببخشم و پس در نورد هم کین
تو هم گر بدین بر نباشد شگفت نباید همانجوی را کین گرفت
سر ز گر بسا دهم و پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
سکندر بدان نامه پاسخ نگاشت درختی ز کینه بنوی بکاشت
ز کار و ز زر و همین یاد کرد که از ملک یونان بر آورد گرد
دگر گفت دارم فراوان دی بپوشیده رویان نخواهم بدی
مبادا چنین هرگز آیین من نباشد جز از مردمی دین من
بگنج تو ما را نیامد نیاز که از جور و بیداد گشتند فراز
سراسر همه بوم ایران مراست همان گنج و گاه دلیران مراست
که من هستم از پشت اسفندیار ترا کس ندانست بیخ و تبار

سرا با تو چیز کیست و پیکار نیست که پاسخ و روز گفتار نیست

جنگ دوم دارا با اسکندر و گریختن دارا

چو برخواند دارا بسی شد دژم بجنگ اندران رای زد بیش و کم
درم داد و روزی دهان را بخواند سپه را سوی دشت اربیل راند
هماون اگر بود شیب و فراز بفرمود کردن بگردون گراز
که پیل و سواره دران پهن دشت توانند هر جایگه پهن گشت
وز انسوی اسکندر نامدار یکی لشکر آراست بیش از شمار
ز مصر و فلسطین و هاماوران هم لیدیا نیز نام آوران
گزین کرد و آمد بدشت نبرد باوردگه اندر آورد گرد
میان دو لشکر دو فرسنگ بود زمین از سواران کین تنگ بود
همی خواست دارا که کارزار فرا گیرد آن لشکر نامدار
ولیکن پراکنده بودش سپاه سپاهی ندید آرزو ورز خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر سکندر را بر نظم پالسکه چیر
چو سردار لشکر تنگ دل بود بجنگ آوران کار مشکل بود
گرانمایگان ز بیهنادی شدند بنزد سکندر بزاری شدند
چو دارا چنان دید بر کاشت روی گریزان همی رفت با هاهوی
ز اربیل آمد بسوی مدی از او دور شد فرّه ایزدی
وز آنجا سکندر ببابل رسید در آنجایگه چند ماه آرمید
وز آنجا بشوش اندر آمد دلیر نشست اندر بارگاه فرخ زریر

ز سوزا بیامد با سرخ باز زمستان بسر برد آنجا دراز
یکی آتش افروخت در سه پیل که اسرخ شد سوخته تا دو میل
ازین کار بهرش نبد جز زیان همی جست شادی پو نایبان

کشته شدن دارا بدست سرایان خود

هماران سوی مدیه آمد دمان که تا خود بدارا سر آرد زمان
همی جوی دارا همی خواست باز که گرد آورد لشکری رزمساز
ز مدیه برو رود جانب باختر وز آنجا بپنجاب آرد گذر
مگر لشکری کش گرد آورد سر بد کنش زیر گرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی نمیخواست کز بی آزاری
بیاورد ز اسرخ چندین سپاه که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو دارا بیاورد تاب ستیز بناچار بگرفت راه گریز
دو سرداب بودند زیر زمین که بودند با خود منش همنشین
یکی والی باختر بد بسوس که در جنگ بر شیر کردی فسوس
دگر بود در هیرکان شادکام که نابارزان خواندندش بنام
بشر نامه خواند ورا ماهیاد دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار از این گونه گشت بلند اختر و نام دارا گزشت
ببستند شه را بزنجیر زر بگردونه در نشاندند بر
سوی باختر برگرفتند راه که آنجا یکیشان شود پادشاه
سکندر چو آمد سوی اکبتان خبر یافت از کار دارا همان

بتازید تند از پسش همچو باد ز رامش شب و روز ناورد یاد
چو دیدند کامکند را مدید شدند آن دو جنگی ز جان ناامید
بدارا نمودند تا راخترش بخنجر دریدند روشن برش
سکندر ببالین او بر نشست بمالید بر چهر او هر دو دست
ز دیده ببارید بر روی سرشک تن خسته را داد بدرود از پرشک
زبان بخردانا بر او برگشاد همی کرد اندرز بسیار یاد
سکندر بدانده و غم گشت خود ز دارا بدیدن بپرسید هر چه او بگفت
یکی دخمه کردش بآیین او بدانسان که بد فرّه و دین او
وزانپس بدخشش فرستاد کس که درخشان همی نام بودش بس
بمشکوی خویش آورید شد روان وز آساخت پس با نوی بانوان
دو بدخواه را زنده بر دار کرد ز جان بسوس اندر آورد گرد
همی خواست ایران و یونان زمین پرستش کنندش بدان دو بدین
ببابل درون جای آرام جست بروز جوانی همی کام جست
غرور جوانیش از جا ببرد ناهر بمن بد کنش رو خورد
بیونانیان گفت تا پیکرش پرستند و سازند جاه درخورش
هم اندر آمیخت بر وی داد ز ایران و یونانیان صد هزار
مگر کاین دو را سازد از نو یکی جدائی نماند مگر اندکی
وز آنجا سوی هند لشکر کشید تن خود هند بیخون در کشید
بظلمات میجست آب حیات ولی ناگهان شد بشطرنج مات

بروز جوانی دمش شد فرو برفت و جهان مرده ری ماند از او
اگرچه بسی داشت ملک و سپاه سبک خوش درخشید و بگذشت شاه
همی خواست گیتی سراسر گرفت ولی ملک خود نیز نش از دست رفت
ز خویشان آن شه بمگذو نیا یکی تن نشد پادشاه و کیا
چو کارش همه بی سرانجام ماند کس از سلک جاوید یادش نخواند

سلاله سلفکیان

پس از مرگ اسکندر نامور ز هر سو در آمد یکی تاجور
همه پادشاهی و ملک کیان بیفتاد در دست یونانیان
ز هر سوی آن ملک آشوب خاست هم او فتادند از چپ و راست
بایران و بابل سلوکوس بود ابر لیدیا انتیوخوس بود
بپتولومه بود مصر اندرون کساندر بیونان زمین رهنمون
نظر را ربتاریخ ایرانی است سلوکوس استهن یونانی است
بتازی ابلخس بود نام او ز گیتی برآمد همه کام او
سلفکی بد و هست منسوب بس بشام و حلب هم بدش دسترس
پس از وی پسرش انتیوکوس نام بایران زمین زیستی شادکام
ورا نام مستر بدی آذروس که پورش بدی انتیوکوس
فزون بد بقدر ز شاهان پیش هم انتاکیه ساخت بر نام خویش
چو سال اندر آمد بپنجاه و اند که شاهان ایران از سلفکی بدند
یکی نامور بود ارزاس نام ببلخ اندرون زیستی شادکام

ورا اینهمو کوس یادار و برد سپهدار بر لشکر بلخ کرد
یکی جنگ آراست آن نامور اکاتوک را کشت در باختر
ببلخ گزین گشت فرمانروا بنا کرد پس ولت پارنا
از و هست بنیاد اشکانیان که او اشک بد از نژاد کیان
جهان بود شان سالیان چار صد نگهدار کشور بدندی زید
چو بر تختشان شاه بنشاندند ملوک الطوایف همی خواندند
بشهنامه زیشان نراند سخن همان کرده کوتاهشان پنج و بن
از ایشان بجز نام نشنیده ام نه در نامه خسروان دیده ام
ولی چون بنا رنج کس بنگرد چنین عذر را از خرد نشمرد
کزین پادشاهان گرد فراز نمودند شاهی زمانی دراز
همه جنگجو و همه بدند نگهدار ایران ز دشمن بدند
بگاهی که روما جهانگیر بود جهانش همه زیر شمشیر بود
نیامد بر ایران از ایشان زیان بسی جنگ کردند با رومیان
از ایشان همی روم را بود بیم که دلها از اشکانیان شد دو نیم
همانا مغان را نکردند شاد مغان هم از ایشان نکردند یاد
کنون من بگویم همه نامشان که چون شد بگیتی سرانجامشان

سلسله اشکانیان

نخست اشک کش بد ز آرش نژاد همش نام ارساس آرند یاد
مگر نام ارساس و آرش یکیست تفاوت در این نامها اندکیست

چو برخاست از بلخ آن نامور سلغکی از و گشت زیر و زبر
بسی جنگها کرد و پیروز شد سپس طعمه نبرد لدوز شد
برادرش را جای خود برنهاد مگر نام او بد همی تیرداد
چو بر تیسفون بر گوهر پیل کوس شکسته شد اندست کالینیکوس
ولی باز برگشت و پیروز شد از و مرد بدخواه بدروز شد
بمازندران اندر آمد دلیر سلوکوس از جنگ او گشت سیر
پس از وی پسرش اردوان نخست سرگاه و دیهیم شاهی بجست
سلوکوس را راند تا سوریا بایران زمین گشت فرمانروا
چو او مرد پورش فریبا گرد همه گوی مردی ز میدان ببرد
پس از وی فراهاد شد شهریار ظفر یافت بر ماردو در کارزار
چو بگذشت او مهرداد نخست سر تخت شاهی بمردی بجست
همه سغد و آلام و مدیا گشود بهندوستان ایلغاری نمود
بهر سو ز فر خود افکند شور تا اشکانیان بر نیامد بزور
جهان بد و را سالیان سی و هفت سپس کرد بدرود گیتی و رفت
بجایش فراهاد شد تاجور که او میترداد را بد پسر
یکی جنگ با قوم سیتا بجست در آورد کشتند او را نخست
دوم اردوان آمدش جانشین که دستور او بود و هم گزین
هم او نیز در جنگ شد کشته باز پسر بد مر او را یکی سرفراز
برادرش شاهیش بنشاندند دوم مهرداد ش همی خواندند

زنا ناو بگرفت کین پدر / بنازید نوران زمین سر بسر
ابا رومیانش یکی جنگ خاست / همه لشکر روم ازوی بکاست
شهی بود با فر و داد و سترگ / سزد گر بر او نام بنهی بزرگ
پس از وی منوچهر شد شهریار / که خواند مناسکیرش نامدار
فزون بود سالش ز هشتاد و پنج / که بر جای عم یافت او تاج و گنج
سناد و خ که بودی پس مهرداد / نبودی ز شاهی او هیچ شاد
در سرکشی باز کرد از نخست / ولیکن بفرجام طاعت بجست
چنان بست شد کار ایران ز دیار / که برخاست هر جا یکی نامدار
بیکسو نشد کار آن ملک راست / ز هر سو یکی نامداری بخاست
گهی خاست زار مینیر تیکران / گهی باختر شد بیونان فران
گهی مهرداد از نژاد تباک / ز بیمش بلرزید در روم خاک
منوچهر با اینهمه شور و شر / همی کرد شاهی بپیرانه سر
پس از وی سپنا نرو کش نامدار / بجای پسر عم شد شهریار
چو او نیز بدپیر کی مالخورد / پسر را بنازی خود ببرد
پس از وی فراهاد جای بجست / ابا رومیان دست پیمان درست
پسر بد دلاور مر او را چهاد / پدر را بکشتند با دهر خواد
مهین بود کش نام بد مهرداد / بجای پدر تاج بر سر نهاد
بسی بد سگالان و ناپاک رای / بجورش کسی را نبد هیچ پای
برادرش کش نام بودی ارود / از و شد گریزان و هجرت نمود

ز بس جور و استمگری پیشه کرد / دل مردم از خود پراندیشه کرد
ز تخت آوریدند او را فرود / بشاهی بخواندند آنگه ارود
ارود آمد و تاج بر سر نهاد / زن و دود کرد آن سر مهرداد
یکی جنگ با رومیان زد درشت / گرانسو سرا با سپاهش بکشت
از آنجا بگرتا فلسطین بتاخت / همه مال و برزمهی بر فراخت
ولیکن بزودی شد از روم سیر / نتابید با کاسپوس دلیر
دگر سال با کوز کش بد پسر / فرستاد با لشکری بی شمر
بشاهات با کور فرخ همال / همی کرد ایلغار تا چند سال
شکسته شد آخر ز روانی بیوس / بفرجام شد کشته با صد فسوس
فراهات کش بود پور دگر / بیاورد روز پدر را بسر
همه ارمنستان بمردی گرفت / رعیت منوهیلنوی شگفت
فرود آوریدندش از تخت و گاه / ولیکن سوی سیت جست او پناه
بخود قوم اسکیت را کرد یاد / دگر ره بر ایران شد او شهریار
فراهات پنجم که بودش پسر / وراکشت تا خود شود تاجور
ارود دوم نیز او را بکشت / که تا کشور آرد بمردی بمشت
دگر ره بکشتند مردم ارود / تو گفتی که او در زمانه نبود
و نوشن که فرهاد را بد پسر / برو ماهی آوریدی بسر
اهالی بشاهی و را خواستند / سرگاه از بهرش آراستند
ولیکن شدند از وی آخر بسیر / که آداب و مش بدی در ضمیر

بلند اختر شد ز گاه شهی از برا که بد رومیان را رهی
سپس اردوان سیم را بتخت بشاهی نشاندند پیروز بخت
بسی شاهی بود پیوند او ارود سوم بود فرزند او
چو تاریخ ایران کنی رهنمون ارود است هارون و بیژن و نون
همه ارمنستان سراسر گرفت پسر را در آنجا نشاند و برفت
وز آنسوی تیر شهنشاه روم غمی شد ز پیکار آن مرز و بوم
فرستاد ژرمانیوس دلیر که هارون را سازد از جنگ سیر
سپهدار روم با سپاهی فزون ز ارمنیه کرد او را برون
دو پور دگر داشت شاه اردوان که بودند هر دو دلیر و جوان
همین پور گودرز و برزین همین همین بود را ساخت او جانشین
ولی گرد گوتارز (گودرز) نا مود ز بازو (برزین) آنش بگرفت تاج پدر
چو جور و ستمکاری از حد فزود ز گاه آوریدند او را فزود
دگر بار برزین بشد تاجور ولی زود روزش بیامد بسر
دوم ره بگودرز شاهی رسید بیامد بگاه مهی آرمید
پس از وی ولنون گشت فرمانروا که بود از نژاد و تبار کیا
چو یکسال بگذشت او درگذشت پلاش بتخت آمد و شاه گشت
بارمینیه را بلغاری نمود پس آنگه در آشتیرا گشود
چو او مرد پورش که بالو بود بگاه شهی شاد و مسرور بود
پس از وی برادرش بر شد بتخت که خسرو بدی نام آن نیک بخت

ترا ژان که بودی شهنشاه روم بدو جست جنگی دگر بخت شوم
چو خسرو بشد سوی دار بقا پلاش دوم گشت فرمانروا
بسی جنگ با لشکر روم جست ولی عاقبت گشت در رزم سست
بزرگان ز شاهیش گشتند سیر ز گاه مهیش آوریدند زیر
نشاندند مونز و س را جای او ولیکن نبود پیش پا رای او
دگر باره شاهی بدو باز گشت بسی راند فرمان و پس درگذشت
پلاش سیم کش بدی پور راد بجای پدر تاج بر سر نهاد
سپس گشت فیروز فرمانروا دگر بر سی نامداد کیا
چو بنشست بهرام از اشکانیان ببخشید گنجی بارزانیان
و را خواندند اردوان بزرگ که از جنگش بگسست چنگال گرگ
یکی جنگ با رومیان ساز کرد که قیصر در آشتی باز کرد
همی زیست بر تخت شاهی بناز جهانجوی و نام آور و رزم ساز
که ناگه یکی گرد ساسان نژاد همه تخت و دیهیم دادش بباد
سر گاه از اشکانیان شد تهی بارمینیه لیک بدشان مهی

سلاله ساسانیان

سراینده نامه باستان که از حال ساسان زند داستان
بگوید که ساسان همین نژاد همی زیستی در نشابور شاد
شدی چون بهر شب پدر را پسر همی نام ساسان نهادی پدر
شبانان بدندی دگر ساروان همه ساله در کوه و هامون روان

باسترخ بد بابک نامور که فرخنده ساسانش آمد پسر
مگر بود بابک ستاره شمار بزیج و سترلاب بود پیش کار
بدانست کاید ز ساسان پدید جوانی بکردار تابنده شید
براورنگ ایران برآرد نشست بگیرد همه زند و استا بدست
درخت مهی زو شود بارداد کند تازه آیین اسفندیار
ز ساسان همی جست بیخ و نژاد چو آگاه شد خاطرش گشت شاد
یکی کاخ هرویه آباد کرد بدان مادری خود دلش شاد کرد
چو ندماه بگذشت از آن خوب چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانندهٔ دارپوش و زریر نهادند نام ورا اردشیر
بیاموختندش هنرهای جنگ بیفزود بر گوهرش هوش و هنگ
ببالید بر سان سرو سهی بتابید زو دانش و فرهی
چو آگاه گردید از او اردوان بدو اردوان داد دختر جوان
هر آنکس که بد با یکی دستخر بدان پور فرخنده جستند فخر
نمود از کهومر یکی انجمن ز فرزانه و مردم رای زن
همی گفت اینرا بخوانیم داد بگیتی نباشیم ازین نیز شاد
که من باشم از تخم اسفندیار بایران بود اردوان شهریار
بگفتند یکسر که ما بندهٔ ایم بفرمان و رایت سر افکندهٔ ایم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر گزین ساخت پس لشکری شیرگیر
گویی نام او از نیاک سترک که بد نادهٔ مهرزاد بزرگ

ز جهرم بیامد بدو یار گشت سر اردشیر از فلک برگذشت
وزانپس دمان اردشیر جوان جهان تنگ بگرفت بر اردوان
بجنگید با اردوان چند سال ز کردار شکستش آن بد همال
دگر ره بکردار شبیخون نمود سر بخت آن قوم وارون نمود
بکرمان بجنگید با هفتواد بجهرم ابا مهرک نوشزاد
بآوردگه اردوان را بکشت همه ملک ایرانش آمد بمشت

پادشاهی اردشیر بابکان

چنین تا بگاه کئی بر نشست بیازید بر قیصر روم دست
سکندر سوی امپراتور روم یکی مرد بد سخت و ناپاک و شوم
بیاراست رزمی با اردشیر که شد چهره هور رخشنده تیر
نگردید پیروز از این هر دو کس که بر یکدگر شان نبد دسترس
بفرجام گشتند از جنگ سیر مشوپوتمی را گرفت اردشیر
خنک گاه آن شاه با فر و رای که آیین کی باز آورد جای
از و زنده شد فر جشن سده همان رسم نوروز و آتشکده
گرو برد از فیلسوفان دهر همش نوش بودی و هم نیش زهر
یکی کارنامه در ایران نهاد که هر کس از و جست آیین داد
وزان پس همه کاردانان اوی شهنشاه کردند عنوان اوی
یکی پورش از دختر اردوان پدیدار شد نامدار و جوان
ورا مادرش نام شاپور کرد مگر او بنای نشابور کرد

بشهنامه زو داستانست یاد ابا دختر هرمک نوشزاد
کز او زاد هرمز شه دلیر بگاه کی نامدار اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

پس از مردن شاه شاپور داد بایوان شد و تاج بر سر نهاد
بگیتی چنو شهریاری نبود که در رزم چونان سواری نبود
یکی جنگ با قیصر روم کرد که فرخنده گیتی بر او سوم کرد
بدو داد کوتین شه روم به همه بین شطین وارمینیه
دگر بار چون شاه شد فیلپوس براراست لشکر چو چشم خروس
بسی جنگها شد میان دو شاه بسی لشکر آمد ز هر سو بشاه
چنین تا که والرین کیبر که شاپور در جنگ کردش اسیر
چو قیصر گرفتار شاپور شد همه لشکر روم بی زور شد
یکی شارسان ساخت در شوشتر بدست اسیران رومی مگر
دگر شارسان ساخت در کازرون نگارید رسم خود آنجا درون
چو بر زین نوزی همی جنت جای ابر تارک قیصرش بود پای
بتازید تا پیش دریای روم بآتش همی سوخت آباد بوم
بجستند زنهار از رومیان ببستند مر بندگی را میان
ز دینار رومی دو ده صد هزار فرستاد قیصر بر شهریار
ببخشید شان نام بر دار شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

پادشاهی اورمزد پور شاپور

یکی پور بودش چو تابنده شید که از دختر هرمک آمد پدید
جهانجوی را نام هرمز بدی بهر کار دانا و گرپز بدی
بملک خراسان بدی حکمدار از و گشت بیدل مگر شهریار
خبر یافت هرمز ازین کم و بیش بخنجر ببرید پستان خویش
فرستاد زی شهریار بلند دل شاه گردید از و دردمند
بدو داد شاپور تاج شهی نپائید لیکن بگاه مهی
چو بعد از پدر اندر آمد بگاه یکی سال و ده روز بد پادشاه
بمرد و بهرام بسپرد تخت ورا رام سالی سر بد بنکبخت
نخستین ورا رام نامش بدی همه کار گردون بکامش بدی
ولی بعد سه سال و سه ماه باز باورنگ شاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام ثانی

ورا رام پور ورا رام او که بهرام بهرام بد نام او
پس از وی بگاه مهی بر نشست شهی بود با داد و یزدان پرست
اگر چه بگردید از راه داد ولی موبدان موبدش پند داد
شه روم کش نام پربوس بود ابا لشکر و پیل و با کوس بود
بیاراست با او یکی کارزار ولیکن بره کشته گردید زار
جهانجوی کاووس شد جانشین سوی نیسفون اندر آمد بکین
بیک تیر شد کشته در رزمگاه پراکنده گشتند رومی سپاه

دیو کاس پسر از وی سپهدار شد سوی روم از دشت پیکار شد
ورا رام با لشکری رزم ساز سوی ارمنستان بیامد فراز
وز از وی قیصر سپه برکشید بجنگ ورا رام لشکر کشید
چو پیروز نامد یکی زین دو شاه ز پیکار برگشت هر دو سپاه
پسر از اندکی مرد بهرام گرد ز گیتی بجز تخم نیکی نبرد

پادشاهی بهرام سوم

پسرش اندر آمد بتخت کیان که او بود بهرام بهرامیان
سکان شاه خواندندش او را بنام که در سیستان بود با نام و کام
چنین بود آیین شاهان مگر بفرمی چو گشتند پیروز گر
بهر نام خواندی آن شاه پیش نهادندی او را بفرزند خویش
چنان چون که بهرام فرخ نهاد همه زابل و سیستان برگشاد
چو لشکر سوی زابلستان براند پسر را ابرنام سکزی بخواند
ولیکن سکانشاه با داد و برد سرگاه را زود بدرود کرد

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام روز نبرد بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
ابر جنگ جستن بدان او میان بسی جنگها کرد با دو میان
ز کالر سپهدار رومی دو ده شکسته شد آن پادشه را سپه
ولی در سوم بار شاه دلیر سر بخت او اندر آورد زیر
گریزنده شد کالر از پادشا شکسته شد او را سراسر سپاه

چو قیصر چنین دید بر ساخت کار یکی لشکر آراست بیش از شمار
دگر باره کالر سوی جنگ رفت پذیرفت او را چو بخوی نهفت
درین جنگ نرسی سپه را بشکست همه لشکر شه را بآورد خست
چو نرسی از کالر آمد شتو بپیچید از و روی و شد سوی کوه
همه گنج و خرگاه و فرزند و زن بتاراج داد آن شه رزم زن
پریشیده چون دید کار سپاه در آشتی زد بنا چار شاه
سر کشور بقیصر بداد از نیاز که فرزند و زن را بدو داد باز
پس از آشتی شاه بیمار گشت زاندوه و رنج گران در گذشت
تو گفتی همان روز نرسی نبود همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد بزرگ

پس از مرگ وی اورمزد بزرگ در آمد بتخت شهی همچو گرگ
بر او مهتران آفرین خواندند ورا شهریار گزین خواندند
شهی بود با فر و برز کیان همی خواست بر کین بندد میان
ولی تند رسمی از و دور شد بگاه کینی سخت رنجور شد
بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد بپالیز خشک
بسر شب و روز بیمار بود همانا که بختش نه بیدار بود
غمی شد ز مرگ آن شه تاجور که هنگام مردن نبودش پسر
مگر خود همی در شبستان شاه یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
پریچهره را بچه بد در نهان از این آگهی یافت شاه جهان

یکی انجمن ساخت از موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
چو شد انجمن شاه بر پای خاست یکی سخت پیمان از ایشان بخواست
چنین گفت کاین دخت پاکی نهاد بخواهد یکی کودک شیرزاد
گمانم که این بچه باشد پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
سپردم بدو تاج و تخت و کلاه همان کشور و گنج و تیغ و سپاه
بزرگان نهادند پیمان برین که بودند خوشدل ز شاه زمین

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس از شاه بر وی درم ریختند بشکرانه تاجی بیاویختند
چو ماهی دو بگذشت بر آن پری یکی کودکی زاد چون مشتری
نهادند شاپور نامش همان از و خرمی یافت روی جهان
نشاندند او را بگاه پدر بگهواره اش بسته دیهیم زر
یکی موبدی بود شهروی نام همی کرد دستوری او تمام
چنین تا برآمد بر این هفت سال برافراخت شاپور فرخنده یال
بخردی سخنهای شاهانه گفت که موبد بماندی از و در شگفت
یکی پل ببغداد بنیاد کرد که جاهلیه مردم همه شاد کرد
بخردی بیاراست کار سپاه بیفزود بر لشکر رزم خواه
یکی جنگ کرد او بقوم عرب بطایر سر آورد روز طرب
هر آنجا عرب یافتی شگفت زده دست او دور کردی دو کفت
از این روز ذوالاکتافش آمد لقب که از مهره بگشاد کتف عرب

چو خاک یمن را سراسر بتاخت یکی لشکرکش آماده ساخت
همی کرد آهنگ قیصر بروم کز و باز بستاند آباد بوم

جنگ شاپور با رومیان

کانس تن آمد بجنگش دمان ولیکن زمانه ندادش امان
بروم اندرون گشت ثرولیس امیر که خواند آپوستا مر او را هژیر
بتازید شاپور تا لب دیر ز خاک نصیبین و از مینیر
وزیر وی ارسیتیکوس دلیر بپیکار شاپور شد شیر گیر
بآورد گه کشته شد پور شاه که بر گاه بودی چو تابنده ماه
ولی شاه امید را بر گشود ز درگاه و سنگ بر او ورد زود
بناچار قیصر سپه بر کشید زمستان بشام آمد و آرمید
بگاه بهاران گذشت از فرات بدست اندر آورد مستملکات
همی خواست رفتن سوی بیستون سپاهش ز ریگ بیابان قرون
وز آن روی جنگی دو فرزند شاه ببستند بر قیصر روم راه
سواران ایران همه ارجمند بدست اندرون نیزه های بلند
کلاخودها چون سر آدمی در آن جای چشم و دهان بد همی
کمانداران جنگ را کرده ساز زنی بود شان نیزه های دراز
بثرولیس یکی جنگ کردند سخت همانا که از روم برگشت بخت
بشط اندرون ساخت کشتی هزار سپهدار سر آمد از کار زار
آپوستا بجنگ اندرون کشته شد سر بخت رومی سپه گشته شد

ژوبین گشت بر جا قیصر امیر ولیکن بزودی شد از رزم سیر
بدانست کو را ز ایرانیان برزم و بآویزش آید زیان
برشه فرستاد دینار و گنج همان داد کشور بشاپور پنج
بشهنامه بانس سرایدش نام و یا خود بنوشش بانام و کام
دگر هر چه زین در زند داستان بشهنامه از گفته باستان
که شاپور در روم شد کاروان ببازارگانی چو یک ساروان
در آنجا به قیصر گرفتش بنک بچرم خراند ببستش چو سنگ
همه ژاژ و افسانه باشد سخن که پیدا نمی آیدش سر ز بن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ با رومیان پادشاه بتاراج و هندوستان جست راه
بسی سروران را سر آورد پیش بیفزود بر وسعت ملک خویش
وز آنجا سوی ارمنستان شتافت که ارزاسب از رای او سر بتافت
بکشت آن جهانجو را خوار و زار سر آورد بر پارتی روزگار
یکی شارسان ساخت در بیستون که پیروز شاپور خوانی کنون
دگر شارسان خرم آباد بود که اهل ارمستان بدو شاد بود
باسترخ کرد آن سوم شارستان بدو اندرون کاخ و بیمارستان
بهر جایگه بنگاشته پیکرش که قیصر چو بنده نهاده برش
چنین نام خود را نمود است یاد که هستم شه آسمانی نژاد
چو شد سالیانش هفتاد و اند نگون گشت بختش ز چرخ بلند

پادشاهی اردشیر شاپور و بهرام

پسر اوی که نامدار اردشیر بگاه بزرگی در آمد دلیر
که شاپور را بود مهتر پسر ولی روزش آمد بزودی بسر
برادرش کو داشت شاپور نام همی بود بر تخت فرخنده کام
ز شاهیش بگذشت چون پنج سال بنخجیر شد روزی آن بی همال
سه جام می خسروانی بخورد بخسبید و رفت شاه را خواب برد
چو او خفت از دشت برخاست باد که کس باد از آنسان ندارد بیاد
ز جا کند آن چوب خرگاه را بکشت آنچنان نامور شاه را
پسرش آن جهانجوی بهرام راد بجای پدر تاج بر سر نهاد
بتاجش ز برجد برافشاندند همی نام کرمان شهش خواندند
مگر گاه شاپور فرخ نهاد بکرمان همی بود بهرام شاد
جهان را برامش همی داشتی بخشی ز قیصر مگر آشتی
نبودش پسر آن جهانجوی مرد برادر یکی داشتی یزدگرد
از و بود کهتر بسال و بماه بدو داد ناکام تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد مغان را سراسر همه کرد گرد
بدیشان چنین گفت کز بخردی نبایست هشتن ره ایزدی
گر اندر جهان داد پیرا کنیم همان بر ز بیداد گنج آکنیم
بد و نیک چون هر دو می بگذرد خنک آنکه گیتی بد نسپرد

نباید بمردم بدی پیشه کرد — بنیکی همی باید اندیشه کرد
اگرچه بهوداست و ترسا کسی — نباید که آزرده گردد بسی
بکوشیم و پیوسته داد آوریم — مبادا ز بیداد یاد آوریم
بزرگان براو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
در ایام او بود ارکاد بوس — بروم اندرون صاحب پیل و کوس
پسر بود او را یکی خردسال — که خواندش هنود و زفرخنده فال
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — سپردش هنود و زو گنج و سپاه
که چون روزگار من آید بسر — تو خوانی هنود و زرا چون پسر
چو او مرد شاه جوانمرد گو — بسی نیکوئی کرد با شاه نو
کشیشی که بد نام او ماراناس — سوی شاه آمد بنهر سپاس
بسی آفرین کرد و بنواختش — بنزدیک خود جایگه ساختش
در ایران هر آنکس که ترسا بدی — ز نازش سرش مهر فرسا بدی
مغان را بدل آمد از شاه کین — بزه گرش خواندند و ناپاک دین
چو سی سال از شاهیش بگذشت زود — ز بینش بگشود یکروز خون
سوی چشمه سو گرایید زود — در آنجایگه کرد گیتی درود
یکی کودکش بود با فرّ و هوش — که بهرام پل کردنامش سروش
سپردش بدانش نه نازبان — که آموزدش راه سود و زیان
چنان گشت بهرام فرخ سرشت — که از هر کسی در هنر برگذشت
بنزدیک منذر همی زیست شاد — نیاورد جز گور و نخجیر یاد

پادشاهی کسری پسر اردشیر

چو شد بر دگر داز جهان کهن — نمودند هر سو مغان انجمن
نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبکسار و خودکام را
که بدکار و بدکیش بودش پدر — بدل کیش ترساش بود و مگر
یکی شاهزاده بد از اردشیر — که کسری بدی نام آن مرد پیر
براو زنگ شاهیش بنشاندند — بشاهی براو آفرین خواندند
چو آگاه آمد بهرام باز — بایران زمین کرد یکتا تاز
بزرگان نهادند پیمان برین — که بهرام و کسری نجویند کین
ز بیشه دو شیر ژیان آوردند — همان تاج را در میان آوردند
کسی کو نشیند میان دو شیر — گوارا مبادا شاهی براو هیچ شیر
ببردند شیران جنگی کشان — کشنده شد از بیم چون بیهشان
بشد بند بهرام و افسر گرفت — جهان را بدو مانده اندر شگفت
براو حمله کردند شیران بکین — بشمشیر پیروزخت از ایشان زمین
بزرگان براو گوهر افشاندند — بر آن شاه نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

چو بهرام بر شد بتخت مهی — از او تازه شد باز دین بهی
مغان را سراسر نوازش نمود — بترساند ترسا و قوم یهود
نبودند با او بسازند جنگ — سپاهی فرستاد همچون پلنگ
سپهدار را بر پرسش دلیر — که در جنگ او تاب ناورد شیر

وزین سوی نزدیک سپاه گران / بیاورد با نامور مهتران
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / دگر را دبرزین آزاده پی
که خود زابلستان ازو شاد بود / دگر مهر پیروز آزاد بود
بنیزیب بودند ایران سپاه / ببستند بر لشکر روم راه
دگر ده سپاه فزون از شمار / فرستاد قیصر سوی کارزار
چو بهرام بشنید لشکر کشید / بسوی نصیبین سپه برکشید
سواران جنگی همه تازیان / ز بلخ و خراسان و تاتاریان
نتابید با او سپهدار روم / گریزنده بشتافت زان مرز و بوم
بجان سپهدار افتاد شور / پشیمان همی ساخت بهرام گور
برفتند بهرام با تازیان / گرفتند گرد نبود و پولیس
بیامد ز نزدیک قیصر اکاس / بسی گفت بر شاه ایران سپاس
ز کار گذشته همی یاد کرد / دل شاه ایران بدان شاد کرد
که بد بیزد گردش بجای پدر / ز شه آشتی جست قیصر مگر
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بفرمود تا خلعت آراستند / اکاس گزین را برش خواستند
وزان شاد و فرخنده فرمود شاه / فرستاده زی روم بگرفت راه
با ایران شتابید بهرام نیز / سرآمد همه روزگار ستیز
جهان از بد اندیشه بیم گشت / وز ایران همه رنج و سختی گذشت
پر از راستی گرد روی جهان / ازو شاد ماندند یکسر مهان

بدینگونه یکچند گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه گرم و نه سرد

تاختن بهرام بر لشکر خاقان

یکی لشکری کرد خاقان گزین / ز توران بیامد بایران زمین
چو او با سپاه اندر آمد بمرو / همه روی کشور چو پر تذرو
بزهار رفتند ایرانیان / ببستند مر بند گردامیان
دل شاه بهرام بیدار بود / ازان آگهی پر ز تیمار بود
دوره ششهزار آزموده سوار / ز لشکر گزین کرد آن شهریار
همی تاختی لشکر اندر ختان / ندانست کس رازش اندر جهان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی بی بنه هر یکی باد و اسب
بآمل گذشت از ره اردبیل / بگرگان بیامد چو دریای نیل
بکوه و بیابان و بیراه رفت / چنین تا بمرو اندر آمد شگفت
یکی طبل کوچک بکرد او درست / ابر گردن تازی اسبان ببست
شب تیره از کوه آمد بزیر / جهان شد پر از نعره دار و گیر
بدرید زاواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
همه دشت شد همچو دریای خون / سر بخت ترکان درآمد نگون
گرفتار شد خان توران زمین / بزرگان بشه خواندند آفرین
وزآنپس بیاشید هر سو درم / ز بخشش نبد شاه روزی دژم
سدیگر و خود نو ازو شد سمر / که بود از ستمکاره روی اثر
بود هفت گنبد ازو یادگار / بگیتی نیامد چنو شهریار

بنجیر و بازی جهان بگذراند چنین تا بآباده روزی براند
میان ره پارس و اصبهان یکی دره در روی چهنهانان
همه چشمه‌ها بد پر از لاله و گل بمانده مرغزار چگل
همی تاخت شبرنگ شاه دلیر بناگه بچاهی در افتاد زیر
بمرد و خبر نامد از وی بدین کسی پیکرش را از آنجا نجست
و دارو ستم شاه خواند وزیر که بشکافتی کوه آهن بزیر
دریغا چنان شاه و آن داد او مبادا که گیرد بد بیداد او

پادشاهی یزدگرد سپهدوست

پس از وی پسر تاج شاهی بجست که نامش بدی یزدگرد از نخست
جهانجوی بر تخت زرین نشست در رنج و دست بد پیر ابست
همی داشت ایران ز دشمن نگاه بهر سو فرستاد بی مر سپاه
سپهدوست خواندند او را دهان از و شاد بودی دل موبدان
بارمن همی بود ارزاس گرد که نا شکانیان بود و با دستبرد
دو پور گزین داشت آن نامور بیخشید کشور بران هر دو بر
همین پور کش نام بد پیشکران بدیه بخش او بیشتر از دگران
همین کش همی بود ارزاس نام سوی قیصر روم برداشت گام
همه بخش خود را بقیصر سپرد که تا بر برادر کند دستبرد
وزین روی پیکران با ایران شتافت بنزدیک شاه دلیران شتافت
مگر در گراسن بدی یزدگرد سر پاغیان آورد بی نبرد

و را آگهی آمد از شاه روم که لشکر فرستد بآباد بوم
بسر چشمه بیکر او فرات نمود است بنیاد مستحکمات
شه نامور پوست بر تن بکفت سپه سوی ارمن کشیدن گرفت
وزانروا نا تو لهوس دلیر چو بشنید کامد جهانجوی شیر
بدانست کش نیست پایاب او ندارد در آورد گرداب او
بیامد بر شاه و پوزش گرفت از و هر دو لشکر شده در شگفت
ابر آشتی شاه راه نمود جهانجوی بپذیرفت و داد شیر درود
میان دو شه گشت پیمان برین که آسوده دارند کشور ز کین

پادشاهی هرمزد

پسر بد مر او را دو فرخنده کام که پیروز و هرمزد شان بود نام
ز پیروز کین بود هرمزد گرد ولیکن بدو شاهی او را سپرد
کز او دید نرمی و آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی
بهرمزد بسپرد تخت و نگین همان لشکر و گنج ایران زمین
همی گشت پیروز از کار شاه سوی شاه هیتالیان جست راه
که قوم فنالیب خوانند شان هم از هون اسپید دانند شان
چغانی شهی بد فغانیش نام جهانجوی و با لشکر و نام و کام
بدو داد شمشیر زن سی هزار با ایران بیامد سوی کارزار
چو هرمزد روی برادر بدید دلش مهر و پیوند او بر گزید
پیاده شد از اسب و بردش نماز بدو تاج و تخت کئی داد باز

پادشاهی پیروز

ز هر سو چو پیروز دلشاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت مهی بر نشست همان دست کهتر برادر بدست
یکی خشکسالی بیامد پدید که کس در جهان روی سیری ندید
بهامون درآمد شه نامدار همی خواستی داد گرز بهار
چو زینگونه شد شاه با آفرین بیامد یکی ابر در فروردین
همی در بباریدی بر خاک خشک همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز این روز تنگی برست یکی شادمان کرد جای نشست
که بادان فیروز بد نام او از آنجا برآمد همه کام او
در این روز گویند پیروزرام که پیروز آنجا بشد شادکام

جنگ پیروز با افتالیها و کشته شدنش

سوی جنگ هیتالیان کرد روی جهان شد ازوی پر از گفتگوی
که شه تازه خواهد کند جنگ و شور همی بشکند عهد بهرام گور
بویژه که این قوم با شهریار بهر کار بودند همدست و یار
بهیتال بد پادشه خوشنواز برشه یکی نامه بنوشت باز
چنین گفت کز عهد شاهان راد بپیچی نخواهیم خسرو نژاد
ندانی که شاهان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
از آن نامه در خشم شد شاه نو فرستاده را گفت برخیز و رو
بگویش که تا پیش رود ترک شما را فرستاد بهرام چک

گر از چاچ یا راهی پیش رود ز نوک سنانت فرستم درود
چو آگاه شد زین سخن خوشنواز یکی چاره تازه افکند باز
پراکند لشکر بکوه و دره همی راند در بیشه‌ها یکسره
پس در هیاطلیان پیروز شاه پراکنده گشتند از آن سپاه
بجایی که آن شاه بنشسته بود گذرها و در بندها بسته بود
چو پیروز آمد سوی خویش باز همه راه کوتاه گشتش دراز
بدانست کش رفته از دست کار بجان خواست از هوش نهاد بهار
بگفتند اگر زینهارت هواست امان یابی از او کامت رواست
بیابیت کای برخوشنواز برهی چون پرستندگانش نماز
پس آنگه بسوگند پیمان کنی دل از جنگجویی پشیمان کنی
چنین کرد شاه جهان نا گزیر چو دانست روزش درآمد بزیر
ولیکن سپیده دمان شد برش بدان تا پرستش کند در خورش
دگر ره بایران چو شد شهریار سوی جنگ هیتالیان کامکار
ازین آگهی شد بر شهنواز گزین کرد یک لشکر رزم ساز
بپیش سپه بر یکی کنده کرد سرش را بخاشاک آکنده کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد همان عهد را بر سر نیزه کرد
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز عنان را بپیچید و گردید باز
گریزان همی رفت و بنمود پشت پسش راند پیروز تیغی بمشت
در افتاد با چندتن در مغاک در آنجای گشتند یکسر هلاک

چو هرمز برادرش و بهرام گرد — بزرگان و آزادگان بنزد
ازان نامداران دگر کس نزیست — همی تخت بر بخت ایشان گریست
باپران چو آمد خبر زین نبرد — زن و مرد و کودک همی مویه کرد
ز شاهان نبیند زنده کس جز قباد — که او بود فرزند پیروز داد
بشاهی ندیدند او را همال — از بهر آنکه بد کودکی خرد سال

پادشاهی پلاش

نشاندند بر گاه زرین پلاش — که ایدون باپران زمین شاه باش
که گوهر برادر بد از شاه داد — نگهداشت گیتی باآیین و داد
ولی چون بزرگان نبودش بتاو — همی داد هر یک شان باژ و ساو
ازین غم بمرد آن شه پاک رای — که کین برادر نیاورد جای

پادشاهی قباد بار نخستین

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — همه روی گیتی ازو گشت شاد
چنو نامداری نبود از کیان — باورد گه بود شیر ژیان
بفرهنگ و دانش سرآمد بدی — بهر کار مغرور بر خود بدی
بهر نو ظهوری نظر داشتی — بهر تازه چرخی گذر داشتی
ز قوم فتالیت بگرفت باج — ازو یافت آیین مزدک رواج
همی خواست دین نو آرد پدید — سراسر بدیدند ازوی امید
بزرگان و آزادگان را براند — مغان را بنیکی بر خود نخواند
یکی رستخیزی بنمودند سخت — فرود آوریدند او را ز تخت
بجای دهادند او را مقام — که زندان فراموشش بود نام

ازان دز اگر نام بردی کسی — دگر زین جهان برنخوردی بسی

پادشاهی زاماسب

نشاندند زاماسب را بر گاه — که او بد برادر بپیروز شاه
همی داشت کشور باآیین و داد — ازو موبدان شاد و او نیز شاد
وزین رو قباد آن دلفروز مرد — بزندان همی زیست با رنج و درد
یکی خواهرش بد چو تابنده ماه — بدزد در همی رفت نزدیک شاه
بزندان همی بود او را زواد — همی بد بهرش می خوشگوار
نگهبان دز را ازان خوبروی — بدل اندر آمد یکی آرزوی
چنان شیفته زان ماه عابد فریب — کز او یکزمانش نبودی شکیب
سپوسس که در بستان بد امیر — ورا سوی خود خوانده مرد هژیر
بشاه آنچنان دوستی داشتی — که بر یاد او روز بگذاشتی
چو بشنید کو را نمودند بند — سوی دز بیامد دمان چون نوند
بهمدستی با نوه با توان — ازان دز رهانید شاه جوان
برفتند با هم سوی خوشنواز — سپوسس ابا شاه گردن فراز
شد نو دادش همان دخت خویش — ابا لشکری کش ازاندازه بیش
دگر ره بیامد باپران چو باد — بنوه جهان شد بکام قباد

پادشاهی قباد بار دوم

چو آمد بتخت یکی بر نشست — مهان جمله گشتند خسرو پرست
مغان را بپرسید و بنواختشان — بنزدیک خود جایگه ساختشان

فرستاد جاماسب را سوی دز کو نشاند را کشت مانند بز
که او کشتن شه همی خواستی بگاهی که مجلس بیاراستی
بجایش یکی را برافراخت کام که آذر کود و بنام بود پیش نام
برآورد نام سپهبد سپاه سپاهی و کشور بدو داد شاه
قباد اندر ایران چو شد کدخدا همی راند کار جهان سوی را
بشهنامه از گفتن باستان دگر گونه راند همی داستان
که در روند هیتالیان بر قباد رهانید پس سوخرا پیش بداد
بیاورد و بر تخت بنشاندش بایوان یکی شاه نو خواندش
همه کار با سوخرا راندی کسی را بر شاه نفشاندی
ازو گشت بدل جهان بخوقباد بگفتار شاپور مهرک نژاد
بیندش در آورد و زندان نمود وزان پس ورا زود بیجان نمود
ازو هر کسی را دل آمد بدرد بر آشفت ایران و برخاست گرد
دو پایش باهن ببستند سخت نشاندند جاماسب را روی تخت
سپردند شه را بزرمهر شیر که بد زاده سوخرای دلیر
که آن نامور کینه سوخرای بخواهد بدرد از جهان کدخدای
ولیکن بی آزار زرمهر راد پرستش همی کرد پیش قباد
همان بند را بر گرفتش زپای بسوی فنا لیت کردند رای
دگر ره بتخت کیی بر نشست ورا گشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی خویش بزرمهر بسپرد از کم و بیش

وزان پس بیاورد لشکر بروم جهانگشت او را چو پاینده موم
بقیصر یکی رستخیزی نمود همان شهر امید را بر گشود
فلون را در آن دز نگهدار کرد مبا فادقین را بایران بغار کرد
انا ستاز آمد بجنگش دمان ولیکن ازو جست آخر امان
سپس سوی نانا دآهنگ کرد هم از جان ایشان برآورد گرد
سر پور کز پشت آن ناجود مگر بود کاو زسش مه پسر
دوم زامس نامدار جوان سوم بود کسرای نوشیروان
همی خواست آن نامور پادشاه که خسرو پس از وی نشیند بگاه
بژوستن کرد امپراتور روم یکی نامه بنوشت با مهر و موم
فرستاده بد مهبد و سوخرای پر از مهر آن نامه جانفزای
همی خواست از قیصر نامور که کسرا ش باشد بجای پسر
نبد رفت از و قیصر نامدار که ترسید خسرو شود نامجدار
ببیند از او دست بر خاک روم بگیرد همه ملک آباد و بوم
ز قیصر چو نومید گردید شاه یکی نامه بنوشت با سوز و آه
که هر کس که بیند خط قباد ز مهر و دلیری بیم آرد باد
چو خواهید کاین از شود تیز تخت بکسری سپارید دیهیم و تخت
که هزمان از این پور خشنود باد دل بدسگالش پر از دود باد
زمانه جوان گردد از بخت او شوند این جهان بنده تخت او
پس از شاه مهبود خسرو پرست بیامد همان نامه شه بدست

ابرموبدان خواند در پیشگاه همه یاد کردند از فر شاه
نشاندند کسری بگاه مهی ازو تازه شد فر شاهنشهی
بهشتاد شد سالیان فتاد همان روز پیری بد از مرگ شاد

پادشاهی نوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج ندوم وز چینش بیامد خراج
فرستاده آمد از ثوستین شاه روم که روفین بد بنام آن نازنین
بسی هدیه آورد از بهر شاه ره آشتی جست آن نیک خواه
ازان رو که در جنگ بد بهر و بس گشاید مگر مادیر بوپولیس
شهنشه پذیرفتش از مردمی بنیاوردش اندر نوازش کمی
بروفین چنین گفت پس بیدرنگ مرا آشتی خوشتر آید که جنگ
فرستاده بوسید روی زمین ابر شاه نو بر گرفت آفرین
هم از چین و هندش گرامی سران رسیدند با هدیه‌های گران
بگیتی درون نامداری نماند که منشور تیغ ورا بر نخواند
جهاندار کسری چو تابنده ماه بآیین همی داشت گیتی نگاه
بمردم بخشی فرزونی بسی همی مردمی کرد با هر کسی
بمزدک بفرمود کازاد باش در اجرای آیین خود شاد باش
مغان را بد آمد مگر زین سخن که برگشت خسرو ز دین کهن
یکی انجمن ساختند آن گروه که هستیم از جود کسری ستوه
نزیبد ورا تاج و گاه مهی که برگشت از بدون ز کیش بهی

نشانیم زامس ابر تخت گاه که آیین زردشت دارد نگاه
ازین آگهی یافت شاه جهان ببیند اندر آورد یکسر همان
وزانپس بهر حیله بد مزدکی بنگذاشت زنده از ایشان یکی
مغان را بکابل ابر دار کرد سر موبدان را نگونسار کرد
هم آذر گودرز و بادیل را بکشت که گفتی بخسرو سخنها درشت
وزانپس یکی خوی سرکش گرفت چو آب بد خوی آتش گرفت
ز بیرنگ زنان مرد بهبود بنزد سر پایه بشد ها بود
بخواری بکشت آن گرانمایه مرد ز ایوان او اندر آورد گرد
دگر ره چو آگه شد از کم و بیش پشیمانیش آمد از کار خویش
روانش ز بهبود بریان شدی شب تیره تا روز گریان شدی
بداور یکی سخت پیمان ببست کزان پس نیارد بد اندر دست
چو شاهی ایران براو گشت راست جز از نوشه و آفرینش نخاست
ز هر دانشی موبدان خواستی جهان را بدانش بیاراستی
چو از سو خزاخاطرش بود شاد ز فرزانه فرزندش آورد یاد
میان مهان بخت بود زجمهر چو خورشید تابنده شد بر سپهر
هم از فیلسوفان بدانش گذشت بر از ستاره جهان در نوشت
فرستاد بر روی راسو و هند که آرد یکی نامه سودمند
که اکنون کلیله است نامش بپهر بپهلو زبان آوریدش دبیر
بداد و بزرگی و فرهنگ و راه همی داشتی کار ایران بپاه

ز هفتاد شاه از نژاد کیان — که بستند بر تخت ایران میان
چو کسری بنامد شهی نامور — نبیند چنو شاه گیتی دگر
فزون بد ز اسکندر و داریوش — بدو نازش آرد روان خروش
پیمبر همی کرد نازش بدوی — که دادش فزون بود و دانش نکوی
بداد و بدانش بآیین و راه — چنو شاه ننشست بر روی گاه
بنامد بگیتی چو نوشیروان — که هم پادشا بود و هم پهلوان
هم او بود جنگی و هم موبد او — هم او هربد و هم سپهبد بداد
بهر چاره کار آگهان داشتی — جهانرا بدستور نگذاشتی
ز دادش بهر جای دستان بسی — پر از مهر نوشیروان هر کسی
بخشمند از و نامداران روم — که ویران از و شد بسی مرز و بوم
بسی ره بروی شکست آورید — همه نام قیصر بپست آورید
همه مردم روم را کرد اسیر — زن و کودک و مرد و برنا و پیر
ببرد اخت آتش در آباد بوم — ز انطاکیه تا خت تا شهر روم
ستایند او را بجور و ستم — باشکستن عهد و پیوند هم
ولیکن چو نیکو کنی داوری — نکوهش همه سوی قیصر بری
که او عهد نوشیروان را شکست — ابر ملک ایران بیازید دست
از و مندر تازی آمد بجان — که بشتافت نزدیک شاه جهان
بکسری چنان جنگ خود کامه کرد — که اول بقیصر یکی نامه کرد
چو قیصر بپذرفت و بندی گرفت — نباید ز کسری نداند شگفت

که آشفت از و نامبردار شاه — برآراست بر جنگ قیصر سپاه
همه شهر سوراو کالینوس — ز نیروی او داد بر خاک بوس
بانطاکیه در نماند ایچ دست — همه شهر را کرد با خاک پست
بکن انطاکیه ساخت از نو بداد — همان نام او زیب خسرو نهاد
اسیران رومی همه برگشاد — در آن شهر نوشاد مان جای داد
ببخشید بر هر کسی خواسته — زمین چون بهشتی شد آراسته
چو قیصر شد از جان خود ناامید — بزرگ آتشی را ز خسرو خرید
فرستاد با باژ و ساو گران — گروگان ز خویشان و کندآوران
که شاها همه باژدار تو ایم — پرستار و در زینهار تو ایم
نژاد روم ایران و ایران چو روم — جدائی چرا باید این مرز و بوم
ببستند پیمان با شهریار — بهر سال دیبا و رومی هزار
ز دینار پر کرده سی چرم گاو — بایران دهند از در باژ و ساو
بگاه وی ایران زمین سر بسر — چنان شد توانگر بسیم و بزر
که هشتاد ملیون ز نیم روز — بسالار شه داد یک موزه دوز
هم از جنگجوئی بجائی شدند — که ده تن بصد کس برابر بدند
بد انسان که اندر ز انگلون — ز رومانکی لشکر آمد زبون
بشهر ملیتین همان ژوستین — شکسته شد از شاه ایران زمین

چو شد بخت ایران ز رایش جوان
ورا نام کردند نوشین روان

پس از وی جهانجوی هرمز شاه — بر اورنگ شاهی نشست او بگاه
بدیه مادرش دخت خاقان چین — که بهران ستا کرد او را گزین
جوانی بی آزرم و مغرور بود — از دانش و فرهی دور بود
ز تیسفون که بد امپراطور روم — همی خواست کو را شود همچو موم
جهانجوی تیسفون سپه برکشید — سوی شط بغداد لشکر کشید
سپهبد ورابود مورد بس نام — در ایام هرمز بد او شادکام
بهران دز که بگشود کسری ز روم — در گره گرفت او ز آباد بوم
از آن زمان که سردار ایران بدی — بهر جا پناه دلیران بدی
بکالینیر خورد از وی شکست — همه موقع و دز بر فتش ز دست
هم خسرو آن نامدار گزین — با برود راورد از خشم چین
شکست اندر آورد بر رومیان — ولی خویشتن کشته شد زان میان
بنزد دز مارتیرپولیس — برزم اندرون کشته شد هم بدین
دگر ره بنیزیب برخاست جنگ — فراهاد داشت هرگل بسنگ
وز آن روی خاقان چین و تاد — بیاراست لشکر بی کار زاد
دوره صد هزار از سواران چین — گزرداد بر خاک ایران زمین
چو آمد بنزدیک بحر خزر — ز ایرانیان جست راه گزر
فرستاد هرمز بجنگش سپاه — ورارام چوبین بر او بست راه
ورارام بشکست ترکان همه — که او بود چون کرد ویشان رمه

همان ساوه را کشت همچون چکاو — ز خاقان بسی باژ بگرفت و باو
فرستاد آن تاج و آن گوشوار — بنزدیک سالار ایران دیار
شد نامور گشت از و سرفراز — بپیکار رومش فرستاد باز
بلازیک آمد و را رام کرد — که بر رومیان آورد دستبرد
چو آمد بنزدیک رود ارس — ابر رومیانش نبد دسترس
بر او تاخت رومی سپهدار روم — مگر اخترش گشت در خیک شوم
از این گشت شاه جهان خشمگین — که رومی گشاد است بر وی کمین
فرستاد بهرش لباس زنان — ابا چند تن ناله و بربط زنان
چنین گفت بهرام پیل با سپاه — که خلعت بدینسان فرستاد شاه
ز تخت کیان بود مشت نا امید — سپه روز او از من آید سپید
بهرام گفت ایرانیان — که ما خود نبندیم از این رهزنان
چو اورج توانیست نزدیک شاه — نخواهیم هرمز را پادشاه
جهانجوی را بد زنی چند زن — شد و مشورت خواست از رای زن
بدو گفت دهیم ایران تراست — جهان از تو دارد همی پشت راست
دگرگونه شد حال آن نامور — منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
بسر وفاداش هوای تمی — بیاراست دهیم و گاه شهی
مگر شاه توران بشر نامه کرد — شکایت ز بهرام خود کامه کرد
فرستاد سارام را پادشاه — که تا کار بهرام سازد تباه
سپهبد بگفتا که در پای پیل — بسایند او را چو دریای نیل

وزانپس بهر مرزبکی نامه کرد — هم از نوک خنجر سرخامه کرد
یکی سلّه از خنجر انباشته — یکایک سر تیغ برکاشته
فرستاد از آن بدر بر شهریار — پراکنده بر گرد هر سو سوار
بدان تا زشه نامه در دهان — نباید بنزدیک کار آگهان
بفرمود پس چاره نو کنند — درم سکه بر نام خسرو کنند
همی خواست تا بر سر شهریار — سر آرد مگر بی گنه روزگار
خود آگاه زخسرو از این چیز — چو بشنید بگریخت از آن تا بجوز
از آن سوی بهرام پیل با سپاه — همی داشت آیین شاهی نگاه
همه لشکر شاه گردن فراز — که رفتند از ایران سوی روم باز
زهر قلعه چو گشتند ایشان سنوه — بهرام پیوسته شد آن گروه
که از بیم هرمز بدیشان زمان — مبادا سر آرد بر ایشان زمان
پس آنگاه آیین کشب سوار — ابا لشکر آمد سوی کارزار
که بهرام را باز آرد براه — و یا خود سرش را برد نزد شاه
شبانگه بلشکرگهش کشته شد — مگر اختر شاه برگشته شد
سپاهش بپیوستند و گفتند جفت — که او بد بکسهم یار هفت
که این هر دو خالوی خسرو بدند — هوادار شهزاده نو بدند
ز دیده بشستند آن هر دو شرم — سوی شاه رفتند با خون گرم
همانجوی بیدوی و دیگر سپا — نکوهش گرفتند بر پادشاه
همان از سرش تاج برداشتند — ز تختش نگونسار برکاشتند

ابا آهن تافته چون چراغ — بچشمان هرمز نهادند داغ
وزانپس ببردند پرویز را — نکوروی شاه دلاویز را
نشاندند او را بتخت مهی — برفتند پیشش بسان رهی
غمی بود خسرو ز کار پدر — همانش برآزرد و خسته جگر
می خوشگوارش فرستاد پیش — خورشهای شیرین زاندازه بیش
برنده همی برد و هرمز نخورد — ز خسرو دلش بود پر باد سرد
بگفتند او را سران سپاه — پرستش نیارم همی بر دو شاه
برفتند گستهم و بندوی نیز — بکشتند شه را بشمشیر تیز

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت بنشست پرویز شاه — بیاراست جشنی چو تابنده ماه
بدرویش بخشید بسیار چیز — همانرا نوازش بسی کرد نیز
سرانرا بمهمانی خویش خواند — همه بندهایرا ز زندان رهاند
فرستاده اش نزد بهرام کرد — همه گونه تشریف شایسته برد
همی گفت گر باز آید براه — نمایمش سالار ایران سپاه
سپهدار ایرانش خوانم بداد — نیارم ز کردار او هیچ یاد
فرستاده را گفت بهرام کرد — که سازم بخسرو یکی رستخیز
که از روسپی باشد او را نژاد — بر او روزگار بزرگی مباد
الا تا شاه چون شهریاری کند — که بر کشتن شاه یاری کند
منم شاه دینار و الا گهر — همان دشمن مرد بیدادگر

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / درخش گشت همچون گل شنبلید
بدانستگان دود گون دراز / نگردید بدین گفتن از راه باز
با لشکر بسی داستانها بخواند / وزانپس سپه سوی پرنیز راند
همیخواست خسرو شبیخون کند / جهان را بهرام وارون کند
براو تاختن آورد بهرام نیز / ندید هیچ چاره بغیر از گریز
تنی چند بودند همراه اوی / که خسرو سوی راه آورد روی
گذشت از بیابان شط فرات / بسر سیز بوم آمد از آن فلات
پرولوس کو بد بد ز کوتوال / بلی برفت شه را بفرخنده فال
دگر روز خسرو بدرد و فسوس / بکی نامه بنوشت زی موریوس
که او بود قیصر دران روزگار / ازو خواست یاری پی کارزار
بیاراست موریس یک انجمن / دران کار شد با سران رای زن

پادشاهی بهرام

وزان روی بهرام پیل یاسپا / بهر سو پژوهش نمودی ز شاه
ببیند اندر آورد بند وی را / همان گرد گستهم و گرد وی را
ولیکن سپه را سراسر نواخت / همه مردم از خویش خشنود ساخت
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
همه کاخ و گرسی ز زرین نهاد / ز دیبای زربفت با لین نهاد
چو آگه شد از کار پرویز شاه / که او سوی قیصر سپرد است راه
بمود پس از خود یکی نامه کرد / همه دوستی بر سر خامه کرد

که هرگاه قیصر درین کارزار / همی بیطرف باشد و هیچکار
سپاس و ثنا وان گذارم ازو / مسو پوی نمی را سپارم بدو
وزان روی خسرو بدادش نوید / گزارد مدینه تا بشهر امید
همان شهر دارا بقیصر دهد / بیاد وی افسر بسر بر نهد
بخسرو گرایید قیصر ز مهر / مگر پاداو بود فرخ سپهر
سوی او فرستاد گنج و سپاه / همان دختر خود چو تابنده ماه
ازین آگهی شد بایران دیار / که قیصر بپرویز گردید یار
سپاهش فرستاد و گنج و درم / همان دختر خود بآنها بهم
بزرگان روانی زنو یافتند / ز بهرام پیل روی بر تافتند
که بهرام چوبین ترش روی بود / سبکسار و بی مغز و بدخوی بود
رهاندند بند وی پیل را ز بند / ابا چند تن پهلوان ارجمند
دلیران سوی مدیه رفتند باز / در آنجا سپاهی نمودند ساز
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چو زاند یاز دلیر
چو گردوی و بندوی لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
سپاهی بیاورد خسرو گران / بهمراهی نامور مهران
چو نرسی و کوماتیول سوار / مبودیس و میتاک خنجرگزار
همان نیز بهرام صف بر کشید / همه دامن دوک لشکر کشید
سواران همه بر نشسته بر اسب / پلان سینه و رام و ابزد کشب
نهادند آوردگاهی بزرگ / گریزنده گردید بهرام گرگ

بزیر اسر در زمگه کشته شد همه روز بهرام برگشته شد
ابا ده هزار از سواران کین دمان رفت تا مرز توران زمین
بشهنامه گوید که کوت دلیر بشد کشته بر دست بهرام شیر
مگر کوت بود است کوما نیول که از تیغ بهرام آمد قتول
نیاتوس هم هست نرسیس گرد که او بود در جنگ با دستبرد
ز کار نیاتوس و بندوی و شا نشان چلیپا بتاج سیاه
یکی داستانیست در پهلوی ز شهنامه بر گیر تا بشنوی

پادشاهی خسرو پرویز دوم بار

چو بهرام را بخت برگشت سخت جهانجوی خسرو برآمد بتخت
همه خیمه او بتاراج برد زنان و را بهر آماج برد
سپه را نداد او بجان زنهار برآورد از جان ایشان دمار
بر و می سپه داد بسیار زر پرستار و دینار و گنج و گهر
ز گفتار او را رهش بود بند که میگفت بر جای آباد زه
چو ایشان سوی روم رفتند باز نهانی همی جنگرا کرد ساز
شبی کرد گستهم و بندوی را برافراشت بر زین و کرد روی را
خبر آمد او را که قیصر بمرد زمین و زمان دیگری را سپرد
بکشتند مر او را سپاه رومیان شهنشاه نو کاشد از آن میان
فرستاد نزدیک خسرو نثار بسی هدیه و گوهر تا هوار
نبید رفت و آرند کانرا نخواند وزانپس سوی روم لشکر براند

سوی الجزیره بیامد نخست از و لشکر روم گرد بدست
سپهدار شد کشته در جنگ باز که ژرمن بدی نام آن سرفراز
سپس بر در از ای شط فرات بدست اندر آمد مستحکمات
بنزدیک دارا که بد دور دست دگر باره رومی سپه را شکست
همه لشکر روم را کرد اسیر همه کشور روم آورد زیر
ز بغداد تا پیش دریای روم نبد کرد آن مرز و آباد بوم
سراسر همه خاک لیدیه و شام شد از خون رومی سپه لعلفام
ز بیتینیه تا باسکند رود همه سوخت شهر و همه بخت خون
بشهر آدس کشته شد سر ز بوس بتاراج رفت آنهمه کاباد و س
در گر سال سر بار در اورشلیم کلیسا ایشان را بزد بر دو نیم
صلیب مسیحا بتاراج برد هم از جا ثلیفان بسی باج برد
چو خسرو برومی جهان تنگ کرد دگر ره سوی مصر آهنگ کرد
ز سودان بیامد تا شهر نب باسکندریه جهان ساخت تب
دگر سال کرد او سپاهی روان گشاده مگر شهر تا لسدوان
سپهدار سا آس گرد دلیر که در جنگ کندی سر نره شیر
مگر نام سا آس شاهو بدی بسی سرکش و تند و بدخو بدی
بشهنامه خوانده است او را گراز و یا خود غرامین با کام و ناز
چو سا آس آمد بتا لسدوان از و رومیان را زتن شد روان
که آن شهر نزدیک پایتخت بود بهر فال همه کارها سخت بود

بزورق زد دریا گزر کرد زود بسی گفت سا آس پل را درود
بلا بیراد و آشتی خواستی زبان را بخوبی بیاراستی
چنین تا که آن نامور نرم شد ابا هرقلش دوستی گرم شد
روان کرد سا آس را نزد شاه ابا چند تن با سران سپاه
چو سا آس آمد بر شهریار میان سران خسرو کرد خوار
بفرمود تا زنده کندش پوست که با قیصر روم گشتی امت دوست
فرستاد سر بار را جای او که کس را ندانست همتای او
بدو گفت رو آشتی بر فزود همه شهر قسطنطنیه بسوز
گزارانده آمد بشالسدوان باستنبل آمد از آنجا دوان
برآشفت هرقل از این داستان که دید او همه کار خسرو ستان
یکی لشکر آراست از هر جنگ ز مردان نامی روم و فرنگ
بسیجید بر جنگ ایران زمین زمین تنگ کرد از سواران کین
روان رفت تا سوی ارمانیه هم از نارمس سوی البانیه
همان شهر کانرا ز ایران گشود با آتش بتن اندر آورد دود
خود آگاه نی خسرو از این گزند نشسته بآرامگاه ارجمند
بت دلنواز و می خوشگوار پرستید و آگه نبودی ز کار
چو از کار هرقل خبر یافت شاه که تنگ اندر آورد هر سو سپاه
فرستاد سوی شهریار دلیر که رومی مگر آمد از جنگ سیر
ولی نامور هرقل جنگجوی هر سو ز خون اندر آورد جوی

ز ایران سر آورد او کشته شد سپه را همه روز برگشته شد
بکشتند خود نیز سا را بلاک همان گرد سا بیکس بی ترس و باک
وز آنجا همی رفت تا بیستون همه دشت را کرد دریای خون
چو خسرو چنان دید برگاشت روی بشهر سلوسی شد آراسته جوی
همی آشتی جست قیصر ز شاه ولی شه نمیجست بر صلح راه
از این روی سر بار بودی بروم نشسته در ایرانش بر سر ز بوم
وز آن روی هرقل در ایران دیار همی تنگ بگرفت بر شهریار
بر اینگونه افزود هر روز کین نیاسود از جنگ روی زمین
بگنج شهی خود دگر رزم نماند بآورد گه هیچ لشکر نماند
بزرگان یکی انجمن ساختند پسر او را از شاهی بینداختند
نشاندند شیرویه را جای او که او بود فرزند والاتبار او
مگر نام بودش فرخ نهاد کز او ملک ایران همه شد بباد

پادشاهی عباد معروف بشیرویه

عباد از بر تخت زرین نشست هر قل یکی سخت پیمان ببست
هر آن شارسانی ز آباد بوم که بگرفت بد خسرو از ملک روم
همه راه چوب دار مسیح که آورد سر بار هر مزیح
بقیصر همه باز پس داد و گفت کز این پس نباشیم با رنج جفت
ز ایران سپه شد همی مصر و روم بر آن خرد بد همی گشت شوم
وز آنپس سر آورد روز بد که ناپاک زاده بد آن بدگهر

بکشت آن برادرش مردانه نام — که سیرله فرخنده بود پیش مام
که خسرو ورا کرده بد جانشین — بزندان همی بود شیرویه زین
برادر بدو راهمی بیست و چاد — سراورد بر جملگی روزگار
نیامد براین کار ششماه باز — که او نیز آمد زمانش فراز
زرومی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهی پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر

گرانمایه پورش که بد اردشیر — ابرگاه شد هفت ساله هژیر
بپیروز خسرو سپرد او سپاه — که او پهلوی بود با دستگاه
پس از هفت مه کشته شد آنجوان — بدست چنان مرد تیره روان
مگر مایه کار بودی گراز — که بر تخت شاهی نشیند فراز

پادشاهی گراز

گراز پلید آن بد بد نژاد — که چون او سپهبد بگیتی مباد
بسر بر نهاد افسر دلفروز — همی بود بر تخت پنجاه روز
ورا کشت شهران گراز سواد — چو از شهر رفتند سوی شکار
چو او کشته شد گاه بی شاه ماند — همه بهره مردمان آه ماند
بجستند از تخم شاهان بسی — ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنام — نشاندند بر تخت و شد کار خام
چو پوران بگاه افسر نو گرفت — نشانی ز پیروز خسرو گرفت

ببردند پیروز را پیش او — شبه کرد جان بداندیش او
چو ششماه بگذشت او هم بمرد — بهرمزد تخت کیی را سپرد

پادشاهی هرمزد

جهانجوی هرمزد فرخنده مهر — بر او رفت شاهی بیامد چو مهر
گرانمایه مهر خراسان بدی — که دطاهر و دو هراسان بدی
بکشتند او را پس از چار سال — بد آمد بر ایرانیان بخت و فال

پادشاهی شاه سنندج

نشاندند شاه سنندج بتخت — که او جفت بودی با آذرمیدخت
بنالید از تنگی تاج خزد — همانا سرش را بباور درد
بزرگانش از گاه برداشتند — که این را بفال بد انگاشتند

پادشاهی آذرمیدخت

زنی را که خواندند آذرمیدخت — پس از وی نشاندند بر روی تخت
بخورد او ز شاهی خود نیز بر — پس از چار مه روزش آمد بسر

پادشاهی فرخ زاد

ز جهرم فرخ زاد را خواندند — ابر تخت شاهیش بنشاندند
که او بود از تخم شاپور شاه — بجهرم همی داشت آرامگاه
چو یکماه بر شاهی او گذشت — بدست یکی بنده اش کشته گشت

پادشاهی یزدگرد شهریار

بیامد بتخت کیی یزدگرد — وز او پیش شنیده که او هم چه کرد

نبد در سرش راه و فرهنگ و هوش — همی ساختندش همان دلخوش
از و رفت بر باد ملک عجم — همان افسر خسرو و گاه جم
چو دادار باشد بکار و مرید — همه مایه آن بیارد پدید
از این پس سخن طرز دیگر بود — ز دستار و محراب و منبر بود
سخن گفت باید ز تنزیل و وحی — ز معروف و از منکر و امر و نهی
ز قرآن و توحید و وعد و وعید — ز جنات عدن و عذاب شدید
ز فطرانی و تسنیم و ماء معین — ز خلد و ز جوی می و انگبین
ز طوبی و رضوان و غلمان و حور — ز اجله اموات و نشر قبور
ز سلسال و از کوثر و سلسبیل — ز کافور و از چشمه زنجبیل
ز کفر و ز ایمان و بیم و امید — ز صور و ز اسرافیل و بعث جدید
سخنهای پیغمبر هاشمی — پر از خرمی ساخت روی زمی
یکی مشت از مردم بادیاد — که شهر شتر خوردی و سوسمار
ز اعجاز او تاج قیصر گرفت — همه ملک کسری سراسر گرفت

عـ
پس از این بیت در نسخه چاپ خانه کتاب انوشته اند و سیصد و هشتاد و دو بیت از کتاب را که پس از این بیت بوده تا آغاز خاتمه چاپ نکرده اند فضل محترم احمد بهمنیار از روی نسخه که از نسخه اصل که بخط آقا خان بوده نوشته است استنساخ کرده در پایان کتاب آورده اند و این ابیات اصل مقصود ناظم بوده است در اینجا ثبت افتاد

شمه از وضع جغرافی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشا مر ترا ای ایران عنبر نسیم — که خاکش گرامی تر از زر و سیم
زمینش همه عنبر و مشک ناب — بجوی اندرش آب رز خوشاب
فضایش چو مینو بزیب و نگار — بیکسو زمستان دگر سو بهار
همه کوهسارش چو خلد برین — همه مرغزارش خوش و دلنشین
هوایش موافق بهر آدمی — زمینش سراسر پر از خرمی

کلاب است در جویبارش روان — همی پیر گردد ز آبش جوان
همه سوی این ملک با آفرین — یکی بوم فرخنده بینی گزین
گر از فارس گوئی بهشتی خوش است — همه مرغ آن خرم و دلکش است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه سرما و نه گرما و همیشه بهار
چو پاکان شهر از پاکی نهاد — نباشد که رحمت بر آن خاک باد
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
بیکسوی اهواز مینو سرشت — که سبز است و خرم چو باغ بهشت
شکر خیز خاکی نباشد چنان — که زر نوش بودش بکوه و شاوسان
دی و آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
گر از ملک کرمان سرا پرده است — که هندوستانی خوش آب و هوای
در آن سرزمین خرمی از هنر — همه سال زاید بدوره گوسفند
همان زابل از مصر ارزنده تر — ز فنوج و کشمیر فرزنده تر
بنزد کسی کو بود فرهمند — یکی بیل کو چاک بود هر سمند
خراسان ز چین نیز خوشتر است — که خاکش بمانند مشک تر است
همه باغ او بوستان نعیم — همه راغ او گلستان ارم
صباح نشابور و شام تبس — ز خوبی آن سرزمین فرخنده بس
صفاهان چنو در جهان شهر نیست — نداند کش اندر خرد بهر نیست
همه سال خندان لب جویبار — بکوه اندرون کبک و گور و شکار
نوا زنده بلبل بباغ اندرون — گر از زنده آهو براغ اندرون

کتابخانه مجلس شورای ملی

خوشا حال آن مرغ دستان سرای — که دارد دران بوم فرخنده جای
نشیب و سود و طرف و فخر و دو داد — بود خاکشان همچو مشک تتار
عروس جهانست ملک اراک — که سرتاسرش مشکبیز است خاک
درخت گل و سبزه آب روان — طرب آرد از بهر پیر و جوان
هم از عهد جمشید و کاوس کی — نبود است ملکی بخوبی چو وی
که البرز کوه است جای عباد — مکان فریدون با فر و داد
دگر آذرآبادگان کشور است — که بر روم و شامش بسی برتریست
خوی و خمسه اردبیل وارد بیل — همه مشکبیز است
گر آیی سوی دشت ماژندران — پر از سبزه بینی کران تا کران
همه بوستانش سراسر گلست — بکوه اندرون لاله و سنبل است
زهی خاک ایران که از گاه جم — مکان کرامت همی بد عجم
خجسته بر و بوم ایران که شهر — همی پروراند و گوان دلبر
چنو مرز یا ارزآباد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
مرا تا چه کردم که چرخ بلند — ازان خاک پاکم بغربت فکند
بروم از برای چه دارم وطن — که زندان شد این ملک بر جان من
خوشا روزگاران پیشین زمان — که بودم با ایران زمین شادمان
چه شد ما به هجر و آوارگی — که این چاره جستم ز بیچارگی

تاسف بر اوضاع حالیه ایران

مگر حال آن ملک برگشته است — همه جای اهریمنان گشته است

گروهی همه بد دل و بدنهاد — دل خود بخون کسان کرده شاد
مگر جور و بیداد افزون شده — جگرها همه مردم پر از خون شده
مگر شه گدا گشت و کشور خراب — رعیت ز جور ند در پیچ و تاب
همانا که شه نیستش آگهی — که شد خاک ایران ز مردم تهی
همه مردم اندست بیداد شوم — گریزند در هند و قفقاز و روم
در آنجا بهر کار پست و رذیل — همی بگذرانند خوار و ذلیل
نه کس می بپرسد همی نامشان — نه هرگز روا میشود کامشان
همه لوت و بیچاره و لات و لوت — قناعت نموده ز دنیا بقوت
فتاده بغربت بی روزخوار و زار — همه پایمالند در هر گذار
بغربت هم از جور شهبندران — ندارند آن بینوایان امان
مگر خود در ایران زمین جا نبود — برایشان بی کسان هیچ ماوا نبود
که پرکنده گشتند در کوه و دشت — بسرشان یکی اختر شوم گشت
با ایران یکی نامداری نماند — که بخت بد از شهر خویشش نراند
الا گر بدانی بخواهی گریست — که آوارگیهای ایشان ز چیست
یکی ره گذر کن بر ایران دیار — که بینی یکی هیبت افزا مزار
دران ظلمت آباد وحشت سرای — نبینی یکی روح زنده بجای
بهر جا که بینی یکی شارسان — بمانند گور بیمارستان
همه رنگها رفته و روی زرد — پدید از چهرها سوک و درد
همه زهره ها کنده و باخته — همه پیکران زار و بگداخته

همه چشمها گود و بگسیخته — مگر آبروی همه ریخته
کف کوژ و گردن شده سرنگون — تو گوئی یکی را بتن نیست خون
فرو رفته چشمان و بینی دراز — ز سیمابه پیدا ز سوز و گداز
همه مرغ ما نامه همه فال شوم — بویرانه بگزیده جا همچو بوم
چنو مردگانند در گورتن — فسرده همه خونشان در بدن
همه در اسارات و در بندگی — نه آگه ز آزادی و زندگی
بجریان جاوید از هر حقوق — مگر گشته زاباء علوی عقوق
ز لذات گیتی ندیده مگر — شماتت ابر مردن یکدگر
همه زرد و بیجان و زار و نزار — شب و روز بر حال خود سوگوار
کسی مالک مال و ناموس نیست — ندانند فریاد رس را که کیست
بریده یکی را دو دست و دو پای — تنی مانده بر پا و جانی بجای
یکی را بخنجر ببرّید مپی — یکی را بناخن درون کرده نی
یکی را دو دست و دو پا و زبان — بریده شده چون تن ره بران
یکی را بمسمار کنده دو چشم — که هر کو ببیند بسوزد ز خشم
یکی را ز سر دور کرده دو گوش — که هر کس بدید آن برارد خروش
یکی را بسفته بتن هر دو کف — از این خستگان هر کسی در شگفت
یکی را بریده است ز خیم سر — یکی را کشیده بتنگ فجر
دل و جان انسان بیاید بدرد — که کس با دو دام اینسان نکرد
سزد گر بر اینحال گریان شوی — چو بر آتش تیز بریان شوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

یاد ایام نیک بختی و سعادت و روزگار پیشین

ایا ملک ایران انوشه بزی — همیشه ز تو دور دست بدی
خوشا روزگاران و فرخ زمان — که روم و فرنگ از تو جستی امان
بسی خرم آن روزگار خوشی — که بودت بهر سو لشکر کشی
همی یاد باد از آن روزگار — که استنبلت بود جای شکار
همه ایلغارت بآباد بوم — همه ترکتازت ببونان و روم
خوشا آنچنان روزگار کهن — که میساختی تاختاوختن
زهی عصر و فرخ زمانی که باج — ترا آمد از مصر و از کار تاج
خجسته زمانی که در هند و چین — نوشتند نام ترا بر نگین
چه خوش بودی آن روز فرخ سرشت — که استرخ تو بود باغ بهشت
خوش آن عصر رخشان با ناز و نوش — که زد نوشت آباد بودی بشوش
مبارک بد آن عهد فرخنده باز — که بودی عروس جهان شهر راز
خوشا روزگاری که در اکبتان — خرامان بهر کوی بودی بتان
خنک روز و خرم چنو روزگار — که در بلخ برپا بدی نوبهار
خوش آن روز فرخنده دلستان — که چون گلستان بود زابلستان
کنم یاد آن روز با درد و برد — که شاپور طرح نشابور کرد

خوشا آنچنان روز با گیر و داد — که کشتی بدریا بود هزار
نبد هیچکس را همی تاب تو — نشسته بر جای سنجاب تو
خوش آن روزگاران سور و سرود — که بد مردم تو دوده صد کرود
چه خرم بد آن روز بی درد و رنج — که آکنده بودی ز مینت بگنج
سپاه تو بودی همه کوچ کوچ — ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ
ز پنجاب بودی بسودان سپاه — حدی داشت مکدونیا را نگاه
فزونت سواران نیزه گذار — کمان آورانت برون از شمار
خوش آندم که خسرو ز ایران زمین — همی تاخت تا پیش دریای چین
خوش آن روز خرم که کاوس کی — بسودان و مصر اندر افکند پی
خوش آن روزگاران که اسپندیار — برآورد از قوم سیناد مار
خوش آن روز میمون که فرخ زریر — سر شاه اسپرم آورد زیر
همه ملک یونانیان کرد پست — بآیین بنمود جای نشست
خوش آن عصر فرخ که شاه اردشیر — همه مردم آتش کرد زیر
کنونت بتن هیچ نیرو نماند — تو گوئی که در دشت آهو نماند
از آن پهلوانان و اسب و سلیح — نمانده بجا جز فسون و مزیح
دلیرانت امروز نازک بدن — نبرد آورانت همه سیمتن
وزیران کشور منجمان نهاد — امیران لشکر بیت خورزاد

سپهدار جنگی بزخم درشت
ببزم و برزم آورید آشت

کجا آنهمه رسم و آیین و راه — کجا افسر و گنج و ملک و سپاه
کجا آنهمه دانش و زور و دست — کجا آن بزرگان خسرو پرست
کجا آن نبرده دلیران دلیر — که شیر ژیان آوریدند زیر
کجا آن سواران زرین ستام — که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه مردی و زور و فر — که گیتی همی داشتی زیر پر
کجا آن بزرگی و آن دستگاه — که سر برکشیدی ز ماهی بماه
کجا افسر و کاو بازی درفش — کجا آنهمه تیغهای بنفش
کجا آن برزم اندر روز فر و نام — کجا آن ببزم اندر روز کام و جام
کجا آن دلیران روز نبرد — کجا آن بزرگان بادار و برد
کجا آن کمین و کمان و کمند — که کردی همه دیو و جادو ببند
کجا آن فزونی گنج و سپاه — کجا افسر و تخت و فر و کلاه
کجا آن سواران و میدان و کوه — کز آنها بگیتی بدی گفتگوه
کجا آن دلیری و مردانگی — هش و رای و فرهنگ و فرزانگی
کجا آن هنرهای بیش از شمار — که علم و هنر از تو شد یادگار
کجا شد دل و هوش و آیین تو — توانائی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکوساز تو — کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
کجا رفت آن جام گیتی نمای — کجا آنهمه خسرو پاک رای
کجا رفت آن اختر کاویان — کجا رفت اورنگ و فر کیان

که اکنون بپستی نیاز آمدت — چنین اختر بد فراز آمدت
که بنشاند این شمع افروخته — کز او شد همه دودمان سوخته
دریغ آن بلند اختر و رای تو — دریغ آن سریر شه فرسای تو
دریغ آن بلاذر و کیان جهان — که بودی پناه کهان و مهان
دریغ آن بزرگان والاگهر — بمردی ز شاهان برآورده سر
دریغ آن امیران والانشان — کز ایشان نمانده بگیتی نشان
هم اکنون از ایشان نبینم بجای — بجز ناظم الدوله پاک رای
ابا چندتن از مهان گزین — که از آسمانشان رسد آفرین
شده آدمیت از ایشان پدید — همه گنج مهر و وفا را کلید
همه سالشان بخت فیروز باد — همه روزشان روز نوروز باد
نگهدارشان باد یزدان پاک — بود یارشان هرمز تابناک

خطاب باورنگ کیان

تو ای کاووید شاهنشهی — که بی تو مبادا مهی و بهی
خنک روزگاند تو بیدار جمشید — که آورد بس نیکو بها پد پدید
خنک روزگاند تو بیدار زردشت — که اهریمن بد کنش را بکشت
خوش آن روزگار کیومرث شاه — کز او شد پدیدار دهیم و گاه
خجسته بدی گاه او کشتره — که تازه شد از وی جهان یکسره
بگاه فریدون همایون بدی — زمان منوچهر میمون بدی
همایون بدی گاه ارباسپ گرد — که او کرد بر نینوا دستبرد

خجسته بماندی پس از کیقباد — همان در گرشاسپ نوذر نژاد
بهنگام کی آرش نامور — گرفتی همه خاور و باختر
بدوران اکبین که کس نژاد — همه خاک شاهان دادی بباد
همایون بدی گاه کاوس کی — همان وقت کیخسرو نیک پی
چو مهری که بهروز بیاید ز میغ — گرفتی همه روی گیتی بتیغ
مبارک بدی گاه اسپندیار — همان گاه فرخ زریر سوار
که روی زمینت همه بنده بود — بفرمان و رایت سر افکنده بود
خجسته بهنگام شاه اردشیر — همان گاه داراب و ارزاسپ پیر
بوقت جهانجوی سامان نژاد — جهان را نمودی پر از مهر و داد
همان گاه شاپور فرخنده رای — ابر تارک قیصرت بود پای
همایون بدی گاه بهرام گور — بوقت ذوالاکتاف با فر و زور
در ایام فرخ قباد گزین — پر از دانش و داد کردی زمین
بهنگام نوشیروان بزرگ — یکی کردی آبشخور میش و گرگ
در فرخی بر تو اکنون ببست — که آن فر و برزهی گشت پست
شد آن تخم و بر از و ابر از همان — برآمد همه کام بدگمان
گزند آمد از پاسبان بزرگ — شبان شد بجان همه همچو گرگ
مگر روز بد بخت شد پدید — سپید گشت آن بخت و روز سپید
که نفرین بر این بخت ناخوب باد
سزد گر نباشیم از و هیچ شاد

خطاب بابنای وطن گرامی

کنون ای مرا ملت هوشمند — چرائید در چاه ظلمت نژند
برائید و بینید کار شگفت — بآسان توانید گیتی گرفت
ولی تا شناسید از خیر و شر — بباید خواندن حقوق بشر
که تا خود بدانید زا بین و راه — بد و نیک گیتی نباشد ز شاه
اگر آگهیتان بود کم و بیش — ببینید هر چیز در دست خویش
همه نیک بختی و بیچارگی — بدست شماست یکبارگی
چرائید در چاه غفلت اسیر — کجائید ای مردم شیر گیر
چرا چنبره گشت پشت بلی — چرا کند شد خنجر زابلی
کجایند آن نامداران راد — همان ملت آسمانی نژاد
کجا شد فریدون با داد و دین — که پرداخت از مار دوشان زمین
کجا رفت آن کاوه نیکنام — که در کشور افکند بلوای عام
برانداخت آیین ضحاک را — چنان اژدهادوش ناپاک را
کجایند آن پهلوانان نو — چو شیدوش و گشتهم و گودرز و گیو
بزرگی ایران چرا شد بسر — چرائید نومید از دادگر
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز اژدر کشی یافت او فرهی — تو اژدر کشی کن فریدون توئی
منالید چندین ز شاه و وزیر — جوانست دستور و شاهست پیر
بویژه که چونین شه با هنر — نشسته است بر تخت ایران کمر

همش رای فرخ همش زور و هنگ — بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
فراوان هنرها و رایش نکوه — سزد گر نگیرد بدیهاش اوه
شهنشاه ما ناصر الدین بود — طرفدار قانون و آیین بود
دو صد حیف کاین پادشه بیکس است — فریبا است و بی یار و بی مونس است
دریغا اگر مردم نیک رای — ببودند بر پای تختش بپای
اگر بودی او را چو بوذرجمهر — ز نوشیروان بر گزشتی بمهر
وگر ملتی داشتی با خبر — گزشتی ز اسکندر نامور

خطاب بشاهنشاه ایران

بترس ای جهانجوی ایران خدای — که بعد از تو خشم زند مردم بپای
بنالند از دست جور و ستم — بگویند با ناله زیر و بم
که ایزد همی تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و بستن و درد و رنج — گرفتن هم از کهتران مال و گنج
ندانست و آزرم کس را نداشت — همی این بر آن آن بر این برگماشت
نه جان سپاهی از و شاد گشت — نه یکذره زو کشور آباد گشت
نماند ایچ در ملک جای درست — همه کار کشور از و گشت سست
بکار رعیت نپرداخت هیچ — پرستید گه گر بر گاه منیج
درین مدت سال پنجاه باز — که بر تخت میزیست با عز و ناز
همه جان مردم از و شد غمی — بهر شعبه از ملک آمد کمی
خزینه تهی گشت و ملک گدا — ز بیداد او دستها بر خدا

سه نوبت شتابید سوی درنگ — نیفزود او را بدل هیچ ننگ
چو مست شکار است و خوی خوش — کجا داند آیین لشکرکشی
نخواهیم بر تخت این تخم کس — ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
کزین شه ستمکار نرگس نژاد — نه از نامداران پیشین شنید
همه ملک ایران از او شد بباد — بخاک آمد آن افسر کیقباد
خدایا روانش بآتش بسوز — دل بنده مستحق بر فروز
وگر دادگر باشی ای شهریار — بانی و نامت بود پایدار
بنیکی بیارند یاد ترا — پرستند مردم نژاد ترا
تن خویش را شاه بیداد گر — جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر چند بد کردن آسان بود — بفرجام دل زان هراسان بود
الا ای شه نامدار کهن — سزد گر بپرسی ز سعدی سخن
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
ز من بشنو این نکته شاه اردشیر — نباید شهی چون تو بیداد گیر
ترا هست فرهنگ و رای و هنر — ندارد هنر شاه بیداد گر
که بیداد و کژی ز بیچارگی است — ببیداد گر بر بباید گریست
ز بیداد گر کیست بدبخت تر — که بیدادش آید بخود سخت تر

در مقام شرح حال خود گوید

تو تا باشی ای خسرو نامور — مرنجان کسی را که دارد هنر

بویژه که باشد بروشندلی — بجان دوستدار نبی و علی
یکی نامداری ز ایران منم — که خو کرده بر جنگ شیران تنم
قلم دارم و علم و فرهنگ و رای — نژاد بزرگان و فرهای
بگاهی که آمد تمیزم پدید — روانم بدانش همی بد کلید
ز گیتی نجستم بجز راستی — نگشتم بگرد کم و کاستی
همه خیر اسلامیان خواستم — دلم را بنیکی بیاراستم
همی خواستم تا که اسلامیان — بوحدت ببندند یکسر میان
همه دوستی با هم افزون کنند — ز دل کین و بد بینی بیرون کنند
مر اسلامیان را فزاید شرف — نفاق و جدائی شود برطرف
در اسلام آید بفر همید — یکی اتحاد سیاسی پدید
شود ترک ایران و ایران چو ترک — نماند دوئی در شهان اشترک
همان نیز دانند کاز عراق — بسلطان اعظم کنند اتفاق
ز دلها زدایند این کینه زود — نگویند سنی و شیعی که بود
وزانپس بگیرند گیتی بزور — ز جان مخالف برارند شور
ابا چند آزاده مرد گزین — نبشتم بسی نامه‌های متین
روانه نمودیم سوی عراق — که برخیزد از عالم دین نفاق
بنیروی دادار جان آفرین — همه برنهادند امضا بر این
ببخشید حسن اثر نامه‌ها — که خام و نپختند بد خامه‌ها
سپاسم بیزدان پیروزگر — که این نخل امید شد بارور

نوشتند ز ایران و هم از عراق — که از دل بشستیم گر نفاق
همه جان فدای شریعت کنیم — بسلطان اسلام بیعت کنیم
گر از هم قانون بیگانگی — بگیریم آیین فرزانگی
از این پس همه کفر را دیم پشت — بیاریم گیتی سراسر بدست
کسی از سلاطین اسلامیان — ز عباسیان تا بعثمانیان
ز سامانی و غزنوی و دیلمی — ز سلجوق و خوارزمی و فاطمی
ز صدر سلف تا بگاه خلف — موفق نگردید بر این شرف
مگر اندرین عصر کامد پدید — چنین طرح محکم ز رای سدید
گرش زین بر آید گناه من است — که این شیوه آیین و راه من است
بر این زاده ام هم برین بگذرم — وزین فخر بر چرخ سایم سرم
اگر شاه را بود حشمت همان — مرا ساختی بی نیاز از جهان
وگر از مسلمانیش بود بهر — بنیکی مرا شهره کردی بشهر
چو در خون او جوهر شرک بود — ز توحید اسلام خشمش فزود
پشیزی بباز شهریاری چنین — که نه کیش دارد نه آیین نه دین
مرا بیم دادی که دارد بهل — تنم را بزنجیر بندی چو پیل
ز کشتن نترسم که آزاده ام — ز مادر رهی مرگ را زاده ام
کسی بی زمانه بگیتی نمرد — بمرد آنکه نام بزرگی نبرد
نمیرم ازین پس که من زنده ام — که این طرح توحید افکنده ام
بگوش از سروشم بسی مژده ها — دلم گنج گوهر قلم اژدها است

پس از مردنم هست پایندگی — که جاوید باشد مرا زندگی
نصیب من آباد و تحسین بود — ز ابهره همواره نفرین بود
پس از من بگویند نام آوران — سرایند با یکدگر مهتران
که کرمانی داد پاکی نهاد — همه داد مردی و دانش بداد
پس از سیزده قرن پر اختلاف — نمودار کرد او ره ائتلاف
بتوحید دعوت نمود از دوئی — بتابید از کژی و جادوئی
مرا آید از مشتری آفرین — که بودم فدا کار دین مبین
درودم ز مینو رسانند حور — هم از آسمانم فشانند نور
بدوزخ بمانی تو تیره روان — همیشه لعنت آید ز پیر و جوان
نشینند و گویند مرد از راد — بنیکی نیارند نام تو یاد
که شه ناصر الدین بدی یار کفر — از و گرم گردید بازار کفر
کسانی که توحید دین خواستند — بدین مقصد قدس برخاستند
بپا زد و افسرد و از خود براند — بگیتی بجز نام زشتی نخواند
تو ای شه چنین راه دین سد مکن — بجز همی نام خود بد مکن
که ناگه دلم را برآری ز جای — همه دودمانت برآرم ز پای
بگویم سخنهای ناگفتنی — بسنجم گهرهای ناسفتنی
که چون بود بیخ و تبار فجر — چگونه بشام آورید سر
بتا تار هر چه اهیختند — ز شام از برای چه بگریختند
مرا هست تاریخی اندر اروپ — بقوت افزون تر ز توپ کروپ

مبادا که آن نامه افشا شود که بیخ و بنیادت پریشان شود
همان به که خاموش سازی مرا ز کینه فراموش سازی مرا

افتخاریه در مقام تحدیث نعمت گوید

ندیدی تو این خامهٔ تیز من نبیند تنی از کلک خونریز من
که من از سنان قلم روز کین بدوزم بلند آسمان بر زمین
هم از نیروی کلک آتش فشان شرار افکنم بر دل بدنشان
مرا خامه هست خارا شکاف که نوکش شکافد دل کوه قاف
همان از سخنهای با آب و تاب زبانم بسوزد دل آفتاب
مرا هست کلک سیاسی مهر که آواه او بگذرد از اثیر
چو آرم سوی خامه تیز دست بالبرز کوه اندر آرم شکست
چو من تیزه خامه سازم شلال بلرزانم آن دستگاه جلال
فروزم اگر اژدهای بیان چو موسی کنم غرقه فرعونیان
مرا هست طبعی چو چرخ بلند فشاند فروغ و رساند گزند
من آنم که هنگام نطق و خطاب کنم کوه آهن چو دریای آب
بیفروزم از خامه یک لکه تیک که در جان شه افکند تال تیک
مرا هست آثار آفاق شوب مرا هست بازوی نامرد کوب
یکی شعله از کلک افروختم تن ناصرالدوله را سوختم
من از اژدهای قلم آن کنم که بر تو دل چرخ بریان کنم
منم کوه آتش فشان سخن بمن تازه شد داستان کهن

شهابی فشانم اگر از بنان بسوزم همه جان اهریمنان
من این شاعران را نگیرم بچیز نیرزد برم شعرشان یک پشیز
که تاب و توان از سخن برده اند یکی سفره چرب گسترده اند
گر این چاپلوسان نبودی بدهر نمیگشت شیرین بکام تو زهر
تو کلک سیاسی کجا دیده صریر چنین خامه نشنیده
ببینی کنون کلک بسیار کی همان کمیکو رو کلی آرکی
مرا از شمار دگر کس مگیر تو سیمرغ را همچو کرکس مگیر
ابا چرب گویان نباشم بهم که من کوه آهن بسوزم بدم
نترسم من از بانگ باد و بروت ز جا بر کنم ریشه و بیسبوت
چو بر باره نثر کردم سوار برآرم من از جان دشمن دمار
وگر رزم پیلان برآرم بسیج الاغ الملک را نگیرم بهیچ
فروغ بیانم فروزد جهان صریر بنانم بسوزد جهان
نباشد سخنهای من رعد و برف که سیل دمان آورم سوی شرف
مبادا که آذر کشیب دلم دمد از دم از دهای قلم
سراسر جهان را بهم بر زند همه بیخ نامردمان بر کند
از آن گفتم این شعرهای بلند که تا شاه گیرد از این نامه پند
دگر مردمان را نیازارد او همه آیین شاهی نگهدارد او
کسی را که باشد فدا کار دین نیازارد از خویشتن اینچنین
نگر تا چگوید سخنگوی بلخ که باشد سخن گفتن راست تلخ

هر آنکس که آهوی شاهان بگفت — همه راستیها گشاد از نهفت
همیدون بجانت او را خطر — مگر شاه باشد بسی دادگر
من از طبرزد و بیخ آیین خویش — فدا کرده ام جان شیرین خویش
از آن روی دادم سر خود بباد — که تا خود نباشم ببیگانه شاد

در ستایش پادشاهان و فواید طبیعی ایشان

بایران مباد آنچنان روز بد — که کشور ببیگانگان اوفتد
همه کشور ما عروسی است خوش — ولی شوی او دشخوی و ترش
نخواهم زمانی که این نو عروس — بیفتد بر جوانان روس
بگیتی مباد آنکه این خورد بس — شود همسر لردی از انگلیس
پدر گرچه باشد خسیس و لئیم — بر از آنکه فرزند گردد یتیم
تو هر چند نامهربان و بدی — ولیکن بسان پدر از خودی
پدر هستی ای مهتر نامداد — ولی بس جفاجوی و ناسازگار
اگر چند امروز هستم اسیر — ولی نیست بیگانه بر من امیر
۳ مرا گر بود وحشیانه پدر — از آن به که مامم بود در بدر
بزرگان که این رازها سفته اند — ببرهان حکمت چنین گفته اند
که هر ملت از خود ندارند شاه — بود حال آن ملت از بن تباه
تنی را که در تن نباشد روان — دگر چون پدید آید از وی توان
۲ اسارت مرا هست لیکن بتن — که روشن روانم بود شاد و تن ۳
بباشند در پیش بیگانه خوار — سرایند بدیشان همه افتخار

همه پست باشند و افکنده سر — نبینند روز بزرگی دگر
نخیزد از ایشان یکی دلفروز — ببازارگانی سرآرند روز
دگر نامداوری نیاید پدید — نه یک اختراعی ز کار جدید
نه سردار جنگی نه یک نامجوی — نه شاعر نه یک مرد نادر گفتگوی
نه یک نیاسوف مبارک اساس — نه ذوفن نه مرد ستاره شناس
چنان چونکه این حال باشد عیان — ز رفتار و کار سراپیلیان
که در ذلت و خواری آرند سر — نخیزد از ایشان یکی نامور
همان قوم کلدان و آشور و کوش — کز ایشان نباشد بگیتی دو بیش

در مقام اندرز و نصیحت گوید

سزد گر از این حال عبرت بری — گزینی تو رسم و ره مهتری
بجنبی ز جا با کمر بند تنگ — برانی همی از پی نام و ننگ
چو نوشیروان حکمرانی کنی — بپیرانه سر نوجوانی کنی
مسیحا صفت با دم معجزات — تو در پیکر مرده آری حیات
پدید آر سازی هم آیین داد — جهان را کنی از نکوئی تو شاد
تو از شرکنی هر چه دانش ورست — بدست آوری هر کجا مهتر است
نگهداری ارباب سیف و قلم — فرازی چو خورشید خاور علم
همه کشور آباد سازی بداد — بر اندازی از بن بد و بدنهاد
ستمکاره را بیخ و بن برکنی — یکی طرح نیکو تو افکنی
ز داد آوری رسم آیین پدید — بسازی دبستان و راه جدید

هر جای بر پا کنی دادگه — همه داورها با آیین و ره
بدریابد پیدا و سازی نو تا و — ز خشکی با آیین مستانی نو ساو
کشاورز را نیک داری بسی — که بر وی نباید ستم از کسی
نوازی همی مرد با زارگان — بسازی همه کار آزادگان
نرنجانی از خویش مردم کریم — برانی ز خود چاپلوس لئیم
که دانا بسختی بگوید بدند — فرومایه سازد ترا دشمنند
مبادا ز دونان بگیری فریب — سر مرد داننده آری نشیب
که نفرین را آید از آسمان — هم آخر بتر سازدت بدگمان
بگفتیم ما آنچه بایست گفت — بد بنگو نرکس در معنی نسفت
ز جان دست شستیم و گفتیم راست — که ایزد جز از راست از ما نخواست
سخنها بگفتم همه خوب و نغز — ولیکن بد آید بر تیره مغز
خردمند ازین گفته شادان شود — که گیتی بد بنگو نه یادان شود
هر جای آمد ترا بد بد — بد از سایه اعراض شد بد
طبیبان روحانیند این گروه — ز دارو کنند ار چه جانرا ستوه
ولی خستگان را شفا می دهند — بدلهای پاکان صلا می دهند
امیدم که دارای ایران زمین — بر این نامه من کند آفرین
که تا بر روانش ز چرخ کبود — فرستند همواره نو ورود
بگیتی شود نام او جاودان — ستایند او را همی بخردان
وگر شاه از پند من بگذرد — مر او را بیکجو نسنجد خرد

از بیت
ازین پس سخن طرز دیگر بود
ز رستا و محراب و منبر بود
تا
وگر شاه از پند من بگذرد
مر او را بیکجو نسنجد خرد
از روی خط آقای محمد بهبهانی که از روی نسخه تمام نوشته بودند نوشته شد

چو آمد ببین این کهن داستان — بنامیدمش نامه باستان
ز تاریخ هجرت ز بعد هزار — یکی سیصد و سیزده بر شمار
ز شعبان گزشته همی روز ده — مطابق با آغاز اسپندمه
که پایان شد این نامه بردار گنج — بیگاه بودم در این کار و رنج
سپاسم ز یزدان پیروزگر — که این نامه نامی آمد بسر
غرض بود تاریخ نی شاعری — که طبع من از شعر باشد عری
بویژه که بودم ببند اندرون — چه لطف آید از طبع بندی برون
درین نامه از هر دری گفته شد — گهرهای معنی بسی سفته شد
ز گفتار فردوسی پاکزاد — بسی کرده ام اندرین نامه یاد

نبود اندرین ره مرا توشه
هم از خرمن او بدم خوشه

پوشیده نماند که در نسخه چاپی این قطعه که راجع بتاریخ اتمام کتاب است بیت اول و سوم را انداخته و بابی ابیات را هم طوری پیش و بال کرده اند که معنی را مختل ساخته است مقصود شان انداختن بیت اول گویا این بوده است که نامی که مرحوم میرزا آقا خان بکتاب داده است از بین ببرند و نام سالار نامه را که مرحوم شیخ احمد بجلد دوم داده و مؤید خود نامی فرمانفرما است جای آن قرار دهند چنانکه تا درجه باین مقصود نائل هم گردیده اند و امروز اغلب مردم نامه باستان را سالار نامه می نامند و لیکن هذا یا اول فاروده کسرت الی الاسلام (این جمله از روی خط آقای فاضل محترم احمد بهبهانی که در حاشیه خاتمه مرقوم داشته بودند نوشته شد)

عبدالحسین میرزا فرمانفرما بنظم درآورده

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خرد آفرین — بدرک خرد پاک و بیدار آفرین
حکیمی که بخشد بانسان خواص — که آینده از رفته گیرد قیاس
قدیری که در بحر این جوی ژرف — پراکنده است این گرانسنگ حرف
یکی در میان جذبش از جمله بیش — که گرداند این جمله را گرد خویش
بدریای این جوی بی انتها — شده غرقه حیرت اهل هنر
زچندین هزار اختر از شموس — که در هم فکنده ظلال و عکوس
وز آنان یکی شمس بینی همین — که هست اختر سوی مینش زمین
نیاری ز فعل یکی زد تو حرف — کنی عمر خود در بصد نحو صرف
که این جمله پوینده چیستند — وزین سیر جوینده کیستند
زهی بنده جاهل بوالهوس — که خواهی بجوی باشدت دسترس
هزار آفرین باد بر رهبران — زحق داد و دین را پیام آوران
بویژه پیام آور واپسین — که ختم رسل گشت و فخرش بدین
بر او باد و بر آل او تا ابد — همی آفرین از خدای احد

شرح حال ناظم و زمان شروع نظم

پس از حمد و نعت خدا و رسول — سخن مختصر بهتر از فضول
من از اهل کرمان بنام احمد — که در خیل سالار جیش آمدم

اگر چند دانشور کشورم — بخود می نبالم که دانشورم
ز تاریخ هجری پس از یکهزار — چو بر سیصد و یازده شد شمار
بفیروز عهد مظفر شهی — که زیبد از و یافت تخت مهی
شهنشاه با عدل و آیین و داد — که شایان شاهیش حق دید و داد
در آن عهد کز جمد شاه جهان — همه راست شد رسم و راه مهان
بیالید ایران بفر مرزوبوم — وزان تازه شد داستان علوم
بفرمان سالار عبدالحسین — که عارف بدانش ز هر عارفین
من این نامه گفتم ز سرتا بپن — کز او تازه شد داستان کهن
سخن را بنام وی آراستم — نه بر راست افزوده نه کاستم
نمودم ز دور عرب ابتدا — بپایان رساندم ز لطف خدا
سرودم ده و رسم شاهان پیش — ز دوران اسلام بی کم و بیش
نماندم ز ایران خداخسروان — کسی را که تازه نکردم روان
نبردم دگر نام از دیگران — که بر طبع خواننده نابد گران
چنان سهل گفتم که هر کودکی — بر بهره از گفته ام اندکی
لغتهای معروف معمول را — سرودم نه الفاظ مجهول را
لغت شد چو ورد زبان هر زمان — کم افتد کشش حاجت ترجمان
همه سال تاریخ گفتم صریح — نه بار مزو تلمیح غیر ملیح
اگر چه چنان طبع من قادر است — که طبعی بقدرت چنین نادر است
ولی کرده ام بر خود این عزم جزم — که کم گویم افسانه بزم و رزم

نگویم مگر عمده کارها — کنم طرز افسانه دیگرها
که این نامه گردد چنان مختصر — که شاید که آنرا نمائی زیر
سزد گر ببالم بفخر و شرف — باین نامه بر نامه های سلف
که فرخنده سالار نیکو نهاد — ورا نام سالار نامه نهاد

مناجات

الهی من آن دو سیه بنده ام — که در بندگی از تو شرمنده ام
براه خرد نازده یک قدم — بضاعت ندارم بغیر از ندم
سرا مد بنادانیم روزگار — نیاموختم علم از آموزگار
الهی بمردان راه خدا — که جان کرده در راه ملت فدا
الهی بهامون نوردان علم — بجانبازی همنبردان علم
بآنان که چوگان زحمت خورند — که ناگوی دانش بسبقت برند
بآنان که در هر خطر باهنند — پی فخر ملت زخود واهنند
ببر از دلم مهر دنیای دون — کن از حرص و آزم همی اندرون
برآن از درونم هوا و هوس — همی بر نوا دانشم بخش و بس
بگیتی دو چیز است اصل بدار — که بی این دو نبود جهان پایدار
یکی افتخار است دیگر معاش — محالست بی این دو چیز انتعاش
کسی کو دهد مایه زندگی — ترا شاید اندر رهش بندگی
شود حاصل از هر که فخر و شرف — سزد در ره او نهی جان بکف
جز این گر بپوئی ره گمرهی — نه تنها همین گمرهی ابلهی

وگر هر دو جائی بود دسترس — بباید ترا جان نثاری و بس
چو در بار فرخنده شاه جهش — که هم فخر داری و هم نیز عیش
الهی تو سالار دارنده دار — بعزت منش سایه پاینده دار
که من در دنیا هش براهنیم — بفخر و شرف استراحت نیم
بنامش کنم نامه های گزین — کنم زنده نامش برای زرین
الهی تنش دور دار از گزند — که اعدای او لب بحسرت گزند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگرچه در آغاز چنگیزیان — نبود سودی بر به زینبان بی زیان
ولیکن یکی نکته گویم نخست — که آگه شوی از ریاست درست
ریاست مدان زین دو گونه همی — نبوت نخستین و دوم شهی
نبی را ولی قدرتی باطنی است — که از نصرت یار و یاور غنی است
مر او را یکی نور مستکفی است — که از ناصر و از معین مکتفی است
ز حق یابد شرح بر نوی خویشتن — که کس نارد شرح از کم و بیش تاب
یکی قوه از جاذبه حق در اوست — که دل را کشد گر همه سنگ و روست
بجذب همان فره ایزدی — کند خلق را بی خبر از خودی
بقهر یکی نور اسپهبدی — برد سوی نیکی ترا از بدی
ولیکن شهی خیزد از اتفاق — همانسان که ویران شود از نفاق
شهی نیست جز اتفاق انام — که خوانند سلطان یکی را بنام
هر آنکس که بی یار و بی یاور است — شود خوار اگر خسرو خاور است

بود بیخبر بی معین و نصیر / ز دامان قصر ریاست قصیر
نیارد کسی جذب انسان کند / مگر آنکه اخلاقش آسان کند
که قهرش بجا باشد و لطف نیز / بجا صلح جوید بجا هم ستیز
بهنگام باشد ورا قهر و کین / هدف جای خود این و در کین و کین
نیازد بیبداد بر عاجزان / ره دادگر در نپوید بجز آن
پناهد بدو عاجزی گر بدهر / چشاند بیبداد گر زهر قهر
بجا زان هر کس کما هی دهد / بناموس شرع الهی دهد
نجوید مگر خاطر حق پرست / نخواهد مگر راحت زیردست
کسی کاینچنین خود او در گرفت / تواند بسی بار و یاور گرفت
شود هر که اخلاق نیکش نثار / جهانی شود یکسر شرجیان نثار
چو کس کسب خلق الهی کند / ز نابوده تا سیس شاهی کند
بخوانی اگر دفتر راستان / بدانی که در دوره باستان
همانا دو سر باهر ظاهری / هم از باطنی و هم از ظاهری
بهم متحد بوده در ابتدا / در آخر ولی گشتند از هم جدا
قدم نه تو در محفل انبیا / پس آنگاه در بزم شاهان بیا
که بینی که این هر دو مقصد یکیست / اگر ده طریقست اگر صد یکیست
کشش را بکوشش نمودند یاد / شدند آنکه از لطف حق شهریار
پس آنکس که دارد کشش بیشتر / بکوشش فتد از همه پیشتر
کشیدست این رشته تا این زمان / که گیتی زند در پناه امان

کنون دور عهد مظفر شهی است / که گیتی ز آشوب و فتنه رهی است
زهی پادشاه ظفر رایت / که گوئی ز لطف خدا است آیت
شگفت اینکه این رحمت ایزدی / بپیرایت گیتی چنان از بدی
که با اینکه معجونی از رحمت / ز خشمش تن خصم در زحمت
خدا راست منت که در این زمان / جهان خفته یکسر بهمداستان
تمدن بجائی رسانیده کار / بدانسان شده زیب آشکار
که نامی ز ناورد مشهود نیست / بجز صلح و اصلاح معهود نیست
ز ناموس و عادات وحشیگری / کم اندر ملوک جهان بنگری
بسیط زمین سر بسر مأمنست / همانا جهان وادی ایمنست
نگردد فراموشت این نکته لیک / که هر چند صلح عمومی است نیک
در ایران هنوز اینچنین مایه نیست / تمدن ز آن تا بدین پایه نیست
که سلطان آن بی سیاست بود / سیاست اساس ریاست بود
مکافات اشرار خود کامه را / ندادی شو آماده هنگامه را
اگر حفظ پیشه بکانون کنی / توان در آن وضع قانون کنی
هنوز اهل ایران چنان وحشیند / که نزد او و پائیان لاشیند
که ایران بسر افتاده از دیگران / همانا که رفته بخواب گران

استیلای عرب و انقراض عجم تا ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان

سرایند دفتر باستان / ز دانشگونه دستان این داستان
که رفته ز هجری دو و بیست سال / عجم را دگر گونه گردید حال

ملک یزدجرد از مداین گریخت — سوی آسیابانی او رخت ریخت
مر آن آسیابان بی‌شرم چشم — بگفتار ما هوی سوری زخشم
ز بدطینتی از پی مال و جاه — طمع کرد در جامه و اسب شاه
بکشت و ز دو زیور شرار بود — تو گفتی که هرگز بعالم نبود
هم از قادسیه و هماوند بین — عجم خوار گشت و عرب شد عزیز
سران عرب از وضیع و شریف — ز شیبانی و از باهله و از ثقیف
ز از دعمسان و ز دیگر گروه — در ایران فتادند با صد شکوه
بفرمان فرماندهان قریش — کشیدند هر یک بهر جای جیش
امیری بهر بوم بود از عرب — که میکرد هر بی‌ادب را ادب
یکی کرد آهنگ خوارزمیان — برانداخت هر گونه خار از میان
یکی جانب ماوراء النهر تاخت — یکی سوی اهواز رایت فراخت
یکی در عراق آمد و فتح کرد — یکی از خراسان برآورد گرد
اگر نام ایشان نمایم شمار — بمانم ز مقصود اصلی کنار
دو صد سال ایران بدین حال بود — بدست عرب سخت پامال بود
دو قرن اینچنین بود بی‌کم و کاست — بزرگی ز ایرانیان بر نخاست
سوم قرن برخاستی گاه گاه — ز ایران امیران با فر و جاه

ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان و ماوراء النهر و خوارزم

از آنجمله چون دور مأمون رسید — در ایرانیان قوتی شد پدید
سپهبدار او طاهر ذوالیمین — که بد طاعتش بر جهان فرض عین

گزین مهتر خاندان عجم — نژاد مهین موبدان عجم
که در مدحتش بس سخن رانده‌اند — وز او ذوالیمینین همی خوانده‌اند
علی بن عیسی از او داشت ننگ — امین را ببغداد بگرفت و کشت
خلافت از او یافت مأمون راد — گرفت از امین و بمأمون بداد
هم او با خوارج بسی رزم کرد — در آن رزم مهها داد و نبرد
عراق و خراسان و شام و جبل — شمردند او را امیر اجل
چو ضعفی بحال خلافت بدید — در او قوت و قدرت آمد پدید
بمرز خراسان علم برکشید — بنام خلافت قلم درکشید
ز تاریخ هجرت دو صد بود و هفت — که زهرش بدادند و بنهاد رفت

ریاست امیر طلحة بن طاهر در خراسان

بشد طلحه جای پدر بر قرار — برین حال شش سال شد روزگار
بعهد وی از کشور نیمروز — بگردنکشی حمزه شد رخ فروز
سوی شهر گرآورد و او را شکست — چو برگشت و اندر خراسان نشست
خراسانیان شورش انگیختند — در آن شورش او بس که خون ریختند
ببلخ اندر آمد در آن گیر و دار — بمرد و برادرش شد یادگار

ریاست عبدالله بن طاهر ذوالیمینین در خراسان

برادر بد آن مهر نام آورش — که خواندند عبدالله طاهرش
ز دینور سوی نشابور تاخت — ز غوغائیان خاک آن پاک ساخت
برافراخت چون او لوای جلال — خراسان بعطفی بداد خشک سال

چو او رو بسوی خراسان نمود — همه کار دشوار آسان نمود
خداداد باران و او کاو تخم — زمینهای خشکیده گردید شخم
ز عدل امیر رعیت نواز — در رحمت حق شد از لطف باز
عدالت بپا کرد و راحت نشست — ترحم همی کرد بر زیردست
پس از پانزده سال در خاک مرو — بخاک اوفتادش قد همچو سرو
ز هجرت سنه دو صد و بیست و هشت — بجنت از این دار فانی گذشت

حکومت طاهر بن عبدالله طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم از وی بماند — همی حکم تا هیجده سال راند
ز نیکی و از پاکی نیتش — نبد عهد چون دور امنیتش
ز هجرت چل و شش گزشته ز دولت — نداد ش دگر مرگ فرمان ز جنت

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله در خراسان

محمد بجای پدر بر نشست — سر دشمنان زیر پا کرد پست
خردمند بود و رعیت نواز — در عهدش بر خلق از و بود باز
بر او صالح نصر بسیی ز بست — بشوریده و بر سیستان تاخت چست
محمد بیامد سوی نیمروز — سپه کرد بر صالح نصر روز
ز هجرت دو صد بود و پنجاه و هشت — کز این دوده دولت بصفار گشت
دل دوست صفاریان خیره شد — بر این دوده دیده ز غم تیره شد
یکی فتنه برخاست در سیستان — که یعقوب شد مهتر کشورستان
شد از دوده طاهر پنج تن — بتخت ریاست ز عهد کهن

نهادند پا پنجه و پنجسال — بر اورنگ عزت بفر و جلال

ابتدای حکومت صفاریان و حکومت یعقوب بن لیث

چنین گفت دانندهٔ این خبر — که یعقوب بن لیث بد روی گر
همان دارم از پیر نستا بر یاد — که بد لیث نوشیروانی نژاد
چو در سیستان فتنه برپای خاست — بمردی ز لیث او کرب بپاست
برزم خوارج بصد نیب و زین — میان بست با درهم بن حسین
خوارج شکست و غنیمت ربود — خراج سجستان بر او بر فزود
بدرهم دل مردم آرام کرد — ز درهم بر بد و بخود رام کرد
سر سرکشان زیر پا کرد پست — چنان هیبت او بدلها نشست
کز اوسند و مکران و زابلستان — بلرزید هم بلخ و کابلستان
بکرمان سپه راند با فر و بخت — سوی قلعه بم در افکند رخت
وز آنجا بیامد سوی سیرجان — گرفت و امان داد اهلش بجان
برادرش در سیرجان شد کمین — که بد مرکز ملک کرمان زمین
از آنجا بشیراز آمد فراز — برودان همی رزم را داد ساز
ز رودان سوی فارس آورد جیش — برزم علی حسین فرزیش
بشیراز بگرفت و بندش نهاد — مر او را بر او رد دود از نهاد
پس آنگاه تازان بیامد ببلخ — همه عیش شیرین نشان کرد تلخ
بمرو و نشابور راند و هری — ببندش همه دوده طاهری
وز آنجا بگه جمله خیل و سپاه — بیفکند با فر و حشمت براه

بجرجان سپس با اسیران فتید / بیامد بقصد حسن بن زید
ز جرجان حسن سوی آمل برفت / هم او را ز آمل گریزاند تفت
بآل علی سخت آویخت دست / همه رشته زندگیشان گسست
ز جرجان و دیلم و آمل / برانداخت یکباره آل علی
پس آنگه بزم خلافت بخواست / سوی مقتدر لشکر آراست راست
ببغداد افتاد فریاد ازو / که میرفت بغداد برباد ازو
موفق صف آراست بر کارزار / که یعقوب بیمار شد خوار و زار
رسول خلیفه بیامد برش / در آندم که سر بود بر بستر تن
پیام خلافت چو او گفت باز / امیر عجم خواست نان و پیاز
پس از نان خشک و پیاز آن امیر / جواب اینچنین گفت با آن سفیر
ز من با خلیفه بگو این سخن / که گر زنده ماندم ازین رنج تن
حکم در میان من و تست تیغ / هم تیغ را در میان بی دریغ
رخ آرد بمن گر شهنشاه زمان / برآرم دمارت بپیل دمان
وگر تو چو فرزین جهاندی فرس / مرا نان خشک و پیاز است بس
ببغداد این گفتن آفت فتاد / تن لرزه بقصر خلافت فتاد
از آنپس همی درد و رنجش فزود / وزین ملک رخت سفر بست زود
ز هجرت دو صد بود با شصت و پنج / که دست اوزد بنیاد لشکر ز رنج

حکومت عمرو بن لیث صفار

خلف شد برادرش عمرو بن لیث / که ناورد را بدهم آورد لیث

ز صلح خلافت گزیری نیافت / پس از صلح سوی خراسان شتافت
بر این حال چون چند سالی بماند / سپاهی بسوی نشابور راند
پی کشتن رافع هرثمه / که گردنکشی داشت بی واهمه
بخوارزم رافع ازو داد پشت / پی او برفت و گرفت و بکشت
چنین در زد و خورد عمرش گذشت / همی تا دو صد گشت و هشتاد و هشت
که یاز از سامانیان شد دواج / ز مرز خراسان گرفتند باج
سپه راند بر دفع سامانیان / خود او رفت و سامانی آمد میان
سماعیل سامانی آن میر داد / ببلخ آمد و رزم با عمرو داد
شکست و گرفت و اسیرش نمود / نکندش ز یاد ستمگرش نمود
بسوی سمرقند با خویش برد / بدست امین خلافت سپرد
ببغدادش آورد استاد ترک / که بد معتضد را امیری سترگ
دو سال اینچنین عمرو محبوس بود / ز آزادی خویش مایوس بود
دوم سال چون معتضد درگذشت / هم او را بکشتند و آسوده گشت
ز هجرت نود بود بعد از دو صد / که این هر دو رستند از بند و بد
دو تن شد ز صفاریان خدای / نهادند بر تخت سیمال پای

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم پور سامان گرفت / همه کار آن ملک سامان گرفت
نسب داشت سامان ز بهرام گور / که هم پیلتن بود و هم پیلزور
و یا نسل بهرام چوبینه بود / که سر بر ز شهنشه بر کینه بود

سماعیل بن احمد بن اسد — که او را بسامان نسب می‌رسد
امیری جهانجو بدو داد گر — نبودش بجز داد کار دگر
شد از ماوراء النهر تا نیمروز — بفرمان آن مهر پیروز روز
هم آباد از مرو و بلخ و هری — براز دوره دوده طاهری
بخارا در ایام این خاندان — مقر ریاست شد این دودمان
بدو در از هفتاد بعد از دویست — بشهر بخارا همی داشت زیست
یکی مهتر از خود برادر بدش — که او نام بد نصر بن احمدش
چو او کشور ماوراء النهر داشت — مر این را بشهر بخارا گذاشت
دو سالی خراج بخارا نداد — برادر بپیکار او رو نهاد
ظفر یافت در روز مگر این براو — ولیکن چو با نصر شد روبرو
پیاده شد از اسب و سویش براند — بدرگه رخش سوی شاهش بخواند
پس از چار سال دگر نصر مرد — پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد ز سامانیان — بشاهی سماعیل برزد میان
بخوارزم و فرغانه رفت و طراز — همی رزم زد آن شه سرفراز
جهانی ز نامش بر آوازه شد — وز او داستان کهن تازه شد
از او مانده در درج تاریخ درج — بسی کار نیکو براز در و گنج
از انجمله خواندم که در عهد وی — ذری باج دادند با سنگ ری
دو سال این چنین آمد از ری خراج — بدان سنگ دادند آن قوم باج

سوم سال شه یافت در آزمون — که سنگ ری این از خراسان فزون
بفرمود اگر بیش باشد مگر — بکاهند از باج سال دگر
هم از پیش اگر بیش از باج ماست — سوی ری فرستند بی کم و کاست
بوقتی ذری سوی قزوین گذشت — که پر میوه بودش همه باغ و دشت
کسی را نشد نیز وازنگرش — چشد میوه نغز چون شکرش
بگیتی یکی نام نیکو نهد — شهی کاینچنین داد مردم دهد
بسال دو صد بود و هشتاد و هشت — که بر عمرو بن لیث منصور گشت
سپس هفت سال دگر حکم راند — برفت و خلف احمد از وی بماند

سلطنت احمد بن اسمعیل سامانی

چو از سلطنت یافت احمد نشان — همی دید ملک خود از سرکشان
بلهو و لعب راند و صید و شکار — بجز عیش و عشرت نبودش کار
خبرها باطراف کشور رسید — سر از اگر سرکشی در رسید
نیارست چون رزم را ساز برگ — ز شرم از خدای جهان خواست مرگ
همه شب دو شیرش همی داشت پاس — که از دشمنان داشت در دل هراس
بدی پنج سالش بر این سان مدار — که بد شیر در هر شبش پاسدار
شبی شیر بانش نیاورد شیر — غلامان زدندش بشمشیر و تیر
سنه سیصد از هجرت احمد — رهاندندش از عار و ننگ بد

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابگه کشته شد — در آن شب بخون خود آغشته شد

بجا ماند از و کودکی نصر نام — نگشته همی هشت سالش تمام
برادرش شاه نشاندند نصر — بر تخت گذشت از سلاطین عصر
نخستین همه قائلان پدر — طلب کرد و بگرفت و بیرید سر
چو بیرکه سردار آن شاه بود — بسی کاردان و نکوخواه بود
مصفی برادر کرد آفاق را — گریزاند عم وی اسحق را
سر نوبت برادر سمرقند تاخت — سوم بار یکباره کارش بساخت
در ایام او آمد از دیلمان — سپاهی بسوی خراسان دمان
سپهدار ماکان بن کاکیش — خراسان هراسان ز بی باکیش
سپه سوی ماکان کاکی براند — ز ماکان و ماکانیان کس نماند
ز ماکان کاکی بنی داخته — که شد تیغ دیگر بر او آخته
ز هر سو امیران برو تاختند — علمهای عصیان برافراختند
چو بیرم مر آنجمله را کرد پست — گریزاند و بشکست و بگرفت و بست
سپس راند در بخردی روزگار — هزهابیا موخت ناموزگار
شهی بد خردمند و دانش نواز — بدو دان او اهل دل سرفراز
هشیوار مردم بفرّ و شکوه — شده انجمن گردش از هر گروه
ز چامه سرایان او بد یکی — مهین اوستاد زمان رودکی
همه روز پیروز و فرخنده فال — بتخت شهی بود سی و دو سال

سنه سیصد و سی و دو ناگهان
بصد آرزو شد برون از جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

بروز شد چو از پیکر نصر روح — پس از نصر از وی بجا ماند نوح
در ایام او راند بر روی همی — گزین پور بوبهر شه دیلمی
جهانجوی را داد بوهی نسب — که بد رکن دولت برادر بالقب
جهاندار سالار سامان نژاد — برزمش زبان بست و بازو گشاد
سپاهی گزین کرد در پرده لی — چو رستم بسرداری بوعلی
سوی رکن دولت همی راند تفت — پس از جنگها صلح از بنگونه رفت
که آرند از وی بر نوح باج — بسویش فرستند ساو خراج
بدو باز ده سال فرمان روا — جهان هم از وی بیراید و نوا
ز سیصد فزون نیز چهل بود و چار — که جانش بچنگ اجل شد دچار

سلطنت عبد الملک بن نوح سامانی

خلف ماند از نوح عبد الملک — شد اندر شمار شهان منسلک
بشاهی او با مهان زمان — نشد لشکری یکدل و یکزبان
وزاو لشکری شد هراسان همی — بغزنین رفت از خراسان همی
بعبد الملک سرکشی ساز کرد — اساسی بغزنین آغاز کرد
در روزی که عبد الملک شد بتخت — شدند آل سامان دگر بیره بخت
برادرش شش سال نام شهی — ز کشور نبودش ولی آگهی
ز سیصد چو بگذشت پنجاه سال — رسید اختر عمر او را زوال
چنین دارم از پیر دانندهٔ یاد — که در گوی بازی ز اسب اوفتاد

چو عبد الملک زین سرای سپنج برون رفت و بنهاد دهیم و گنج

سلطنت منصور بن نوح سامانی

بمنصور بسپرد تاج و کمر که او را برادر بدی یا پسر
ولیکن چو دوران بمنصور گشت همی در زد و خورد عمرش گذشت
همی بود از دوده دیلمی گهی بیشی او را و گاهی کمی
بآخر ره عیش و عزلت گرفت گزین دخمی از دکن دولت گرفت
همی پانزده سال فرمان براند سنه سیصد و شش و پنج او نماند

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شد بر درخت بنوح بن منصور بسپرد تخت
ورا بود اسپهبد حاش نام که در دولت نوح بود او حسام
بلاد خراسان و نظم امور باو داد و بگرفت از سیمجور
سوی سیستان هم بفرمود شاه کشد سیمجور از خراسان سپاه
بگوید برزم خلف کوس جنگ کند بر خلف کار از جنگ تنگ
برفت و باو ساخت بی جنگ و جوش ز عزل خراسان دلش پر خروش
وز آنسو حسام آمد از فر تخت بمرز نشابور افکند رخت
مؤید بری کوفت طبل ستیز ز ری فخر دولت برون تاخت نیز
بشاه بخارا پناهنده شد وز او کشور خویش خواهنده شد
بفائق بفرمود شاه حسام بفخر از مؤید کشد انتقام
بجرجان برآو آکند کوسرا نمایند امداد قابوس را

ز جرجان مرین هر دو بگریختند پس آنگه بیکدیگر آویختند
بوبدند یکسر دلاز مهر شاه امیران مخالف ممالک سپاه
همه مهر از شاه برداشتند علمهای طغیان برافراشتند
همی این بآن آن باین در کمین بهم ریختند از پیاده و بین
شد از حیله سیمجور شهریر بخون غوطه ور بوالحسین وزیر
بآخر ز غزنین مدد خواست شاه فرستاد پیکی شتابان براه
سوی ناصر الدین والا گهر که میبود محمود شه را پدر
همین ناصر الدین و محمود گرد کمر بخت بستند بر دستبرد
امیران نمودند از آن دو فراز گرفتند در مرز توران قرار
بیغرا نوشتند پس نامه ها ز آشوب کردند هنگامه ها
که سوی بخارا اگر آئی تو راست نشابور و مرو و هری مر ترا است
چنین راند فرمان ببیست و دو سال پس آنگاه کرد از جهان انتقال
ز سیصد چو بگذشت هشتاد و هفت بخارا بماند او بخواری برفت
دفتر پنجم روزگار چکامه سرا بود و نامه نگار

سلطنت امیر منصور بن نوح سامانی

پس از نوح منصور منصور نوح ز جام شهی گشت مست صبوح
ولی حیف کز اختلاف و نفاق مر دولتش زود شد در محاق
بیکسال و ماهی دوازده روی خشم امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت عبد الملک بن نوح

سپس شد برادر بتاج و کمر برادرش عبد الملک منتکی

نگشت شاه پیش سالی تمام که ایلات زجانش کشید انتقام
بر رزمش یکی لشکر آراست زود شکست و گرفت و ببندش نمود
بصد سال بر تن زنا کامیان بیستند بر شهریار میان

ابتدای سلطنت غزنویان

ازین پیش ما این سخن گفته‌ایم بمشغب مگر را چنین سفته‌ایم
که در عهد عبد الملک لبتکین بغزنین از بیم شه شد مکین
چو منصور بر شد بگاه شرف شد از لبتکین ناصر الدین خلف
فکند و زد آن میر فرخنده بخت بغزنین پس از لبتکین رخت و تخت
پس آنگه کمر بست بر فتح ابست بیاری باری بعزم درست
بیاورد گه کین سپاه از نهان برآورد از لشکر او فغان
پس آن فتح بست آن امیر گزین بهندوستان شد برای زرین
بنیروی بازو و تیغ نبرد ز هندوستان ملکها فتح کرد
بپنجاب زد تخت اقبال را ز کابل برون کرد جیپال را
دگر باره جیپال بر کار زاد بکی لشکر آراست سیصد هزار
ملک ناصر الدین سویش تیز راند برابیت همی آیت فتح خواند
روان کرد چون خون ز کاه جنگ ز دریله لشکر بسان نهنگ
ز دو بست و بشکست و کشور گرفت ز لشکر سر و از شه افسر گرفت
همان نوح منصور والا نژاد مدد خواست از ناصر الدین داد
برفت و مدد کرد و یاری نمود بشوران زمین شهریاری نمود

امیر سه فلک فرشد و کامیاب گرفتند از و شهریاران حساب
دو ده سال خلت جلالت براند جهان را ز ننگ جهالت رهاند
پس از رزم هند و جهاد و فتوح مدد کردن پور منصور نوح
ز هجرت سه صد بود و هشتاد و هفت هم او مرد و هم نوح منصور رفت
ابو الفتح بستی بدان روزگار ز نامه نگاران او در شمار

سلطنت محمود بن امیر ناصر الدین سبکتکین

فلک رتبه محمود فرخ سیر ز منصور شه خواست جای پدر
ندادند و او هم شد از سرکشی بمرز خراسان بلشکر کشی
خراسان مسلم شد او را بسیس بنزد برادر فرستاد کس
که ایشان مبال ای ز خود بیخبر بپیمان اعیان و عهد پدر
من از تو فزونم بفر و جلال بتدبیر و رای رزین و بسال
سماعیل بی بهره از هنگ و هوش نمیداد بر قول محمود گوش
که گرچه بسال از تو من کهترم ولی در نژاد از تو من بهترم
من از گوهر لبتکینم بلی تو خود روستازاده زابلی
شد این گفتگو مایه کارزار وز او شد سماعیل با کارزار
بنسبت چنین خوانده‌ام در کتاب که بد نسل این هر دو زافراسیاب
سپه راند محمود تا زان ببلخ برادر شدش غرهٔ عمر سلخ
بد او چار سال اینچنین حکمران وز آنپس فرو شد بخواب گران
ز کار برادر چو پرداخت شاه مسلم شد او را نگین و کلاه

سپس از خراسان گریزان شتاب / بپیکار سامانیان بی‌درنگ
نکردند امیران حق‌ناشناس / نه سامانیان چون بنعمت سپاس
جهاندار محمود مسعود بخت / بکین امیران کمر بست سخت
چو او جانب ماوراءالنهر شد / همه شهر و درگاه‌شان زهر شد
برآورد از ناسپاسان دمار / پراکنده‌شان کرد و هم نابکار
سپس سوی خوارزم راه برداشت / بتسخیر خوارزم همت گماشت
کشید انتقامی ز خوارزمیان / که چیحون خون شد روان از میان
دل از کین بپرداخت چون شهریار / مے لعلگون خواست با لعل یار
ز شادی رخ عیش را غازه خواست / شراب کهن شاهد تازه خواست
جهانجوی ایلک بهین خان ترک / خداوند توران خدیو سترگ
طغان بودش اندر حرم دختری / نه دختر یکی ماه نیک اختری
بسر بر نهاده بفرتاج حسن / گرفته ز خوبان همه باج حسن
دو گیسوش بر روی رخشان چو ماه / چو بر گنج گوهر دو مار سیاه
جوان بخت محمود شه بست مهر / در آن دخت نیک اختر خوب چهر
روان کرد با سهل انگشتری / که کابین کند زهره با مشتری
ز در دو گهر برد صندوق پر / وز آنجا بیاورد ناسفته در
پس آنگه چو پرداخت از کار عیش / بهندوستان اندر آورد جیش
گزین کرد از لشکر کارزار / دلیران جنگی صد و سی هزار
بقنوج بر رزم جیپال شاه / که میبود سی صد هزارش سپاه

بیاورد گر بود گرم سخن / که در لشکرش دید عزم گریز
پیاده شد و سود رو و نیاز / بدرگاه حق آن شه سرفراز
دم خویش گرم و زبان نرم کرد / دل سرد آن جیش را گرم کرد
چنان کرد پس حمله بر رای هند / که از او منهزم گشت رای هند
دو سالش سپس رزم کشمیر بود / همان رای بگرفت کشمیر بود
چو شه را زمان سفر شد دراز / دگر شد بر ایلک در آن باز
شه زابلی گرم هندوستان / مدد خواست پس ایلک از دوستان
فرستاد پیکی سوی کاشغر / بنزد قدرخان پرخاشخر
مدد کرد او را بپنجه هزار / دلیران خونخوار خنجرگزار
جهانجوی محمود شاه سترگ / سپه راند بر رزم دو خان ترک
ببلخ آمد آن شاه چالاک گرای / برزم دو خاقان توران خدای
بقلب سپه بود در کارزار / که شد جیش محمود را کارزار
فرود آمد آن شاه از پشت زین / مکان کرد بر تخت پیل گزین
بخرطوم پیل آن شه هوشمند / علمدار را بر هوا او فکند
که لشکر سراسر پراکنده شد / دل جمله از جای برکنده شد
بیک حمله راند از خطا تا ختن / گرفت آن دو شه را بیک تاختن
پس آنگه در افکند در غور شور / سپه راند بر رزم سوری بغور
بیاورد گر در کمندش کشید / شکست و گرفت بندش کشید
ز ملتان بگجرات آمد سپس / ز راه بیابان که نارفته کس

از آنجا روان شد بیکماه راه / چه راهی نه آب اندران نه گیاه
شتر هلک بختیش در ریگزار / پی بردن آب و ده هزار
ز راه آمد و تاخت بر سومنات / برانداخت آثار لات و منات
بگرزه بت هند و انرا شکست / بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست
بیامد سپس در عراق عجم / سوی تختگاه کی و ملک جم
خدیو عجم کشور جم گرفت / سپس ملک جرجان و دیلم گرفت
بحکم پدر شاه مسعود بخت / ز آنجا ملکزاده مسعود تخت
جهانجوی محمود سی و دو سال / همی راند فرمان بفر و جلال
چو بگذشت از چار صد بیست و یک / بمرد او و نامش گذشت از فلک
ز آثار او چهره روزگار / پر از خط و خالست و نقش و نگار
از انجمله محمود را در دهان / یکی گفت ای شهریار جهان
بخواری بکش یا بکش داد من / برس داد خواها بفریاد من
مرا هر شب آید بخانه همی / بنامردی مرد نامحرمی
بمستی در دست ناموس من / ببین خسرو انجمن منحوس من
مرا نیست یارای منع و ستیز / نه نیروی ماندن نه روی گریز
چو بشنید محمود مدهوش شد / تو گفتی که یکباره از هوش شد
بپوشید چشم خود از خورد و خواب / شدش خانه صبر و طاقت خراب
بدان مرد فرمود شاه زمن / که امشب چو آمد خبر ده بمن
خبر داد درویش مر شاه را / همین شهریار دل آگاه را

ببالین آن مرد شهوت پرست / بیامد یکی تیغ تیزش بدست
کشیده حسام غضب از نیام / برابر و زده چین بی انتقام
برون برد از آن خانه شمع و چراغ / بکشت و شدش حاصل از وی فراغ
پس افروخت شمع و جوانرا بدید / در او عشرت و شادی آمد پدید
سپس خواست هم اندران خانه خوان / بخورد و شد از بهر خوش کرد خوان
کز آندم که بشنیده ام این کلام / خور و خواب بر خود نمودم حرام
که در عهد من کیست این زهره اش / مگر آنکه باشد ز من بهره اش
از آن شمع کشتم که در کشتنش / نبینم مگر چهره روشنش
مبادا که جنبش کند مهر من / چو فرزند من بنگرد چهر من
چو دیدم بیفتاده در بند من / تن خویش و پیوند و فرزند من
بی سجده سودم رخ خود بخاک / بدرگاه بخشنده یزدان پاک
چنین حاکم حق را نه اندر جهان / که بودند نام نکو از جهان
چکامه سرایان آن شهریار / همه شهره اند و فزون از شمار

پادشاهی محمد بن محمود غزنوی

پس از شاه محمود والا گهر / محمد مکین شد بجای پدر
پدر و گفت مسعود من مهترم / باین شاه ز تو بهترم
سماعیل هر چه ز محمود دید / همانرا محمد ز مسعود دید
دو شهزاده بر یکدگر تاختند / بهم از دو سو تیغ کین آختند
بناورد چون هم نبرد آن شدند / امیران ز شه روی گردان شدند

همه از محمد بریدند مهر — بسودند بر پای مسعود چهر
محمد بیاورد تاب ستیز — گریزان شد از بیم شمشیر تیز
بر او تیره شد عافیت روزگار — جهان بین او را نمودند تار

سلطنت مسعود بن محمود غزنوی

محمد بپوشید چشم از شهی — بمسعود شه ماند تخت مهی
در ایام مسعود فرخنده فر — چو دادش خدا بر برادر ظفر
سوی اصفهان زد رفت از آل بویه — بفرمان شه جعفر کاکویه
ز غزنین یکی جیش فولاد چاش — بداد او بالسپهبد لنونتاش
که بندد کمر تنگ بر قصد جنگ — بر رزم علی تکین بی درنگ
بر انفونتاش از سپاه تکین — گشادند فوجی کمان از کمین
بر او از کمینگاه در تاختند — همه دستی از پایش انداختند
ز سوی دگر شاه فرزین نهاد — بپیلان هندوستان رخ نهاد
وز آنسوی سلجوقیان چل هزار — ز جیحون گذشتند مانند سیل
(دلیران سلجوقی و ترکمان گشاده کمین و بکشیده کمان)
فتادند با گرز البرز سا — بملک آبیورد و مرز نسا
فکندند در هر طرف همهمه — هراسان هراسان از آن واهمه
بر این حال نه سال کرد او شهی — نبودش بجز نام فرماندهی
هندوستان گه بی رزم بود — گه اندر خراسان و خوارزم بود
همه سال بخشش چو برگشته بود — همه کار حیران و سرگشته بود
هندوستان رفت قشلاق را — که آید بخوارزم ییلاق را

گزر کرد مسعود از آب سند — که ماند بهندوستان در اقلیم هند
همه ایزد بغزنین رخ آنکند — مگر بیخ سلجوقیان برکند
خزانه و بنه هر چه بود از طرف — همه ماند از آب سند آن طرف
بر او تشتکین این جسارت نمود — خزانه و بنه جمله غارت نمود
اگر چه از این پیش شه مان شد — خزانه چو بردند شه لان شد
انوشه تکین و غلامان پاس — ز فرجام این جرأت اندر هراس
محمد که در بند مسعود بود — بکودی و خواری بسر مینمود
گزیدند او را بشاهی دگر — که این شهریاری بود دادگر
باحمد که بد پور این شاه کود — سپردند نظم امور و ثغور
کشیدند مسعودش را ببند — ببستند او را بخم کمند
هندوستان در حصار گره — که اینجا بر احوال خود خون گره
سه و سه چو از چار صد در گذشت — بکشت احمد او را و آسوده گشت

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

پدر چون بکار پسر بنگریست — بمرگ برادر ز غم خون گریست
بمودود مسعود بنوشت و گفت — که این کار بوده ز من در نهفت
جهاندار مودود بر شد بتخت — جهانی بحکم وی از فر بخت
یکی لشکر آراست مودود شاه — بر رزم پسر عم خود کینه خواه
پسر عم و عم و همه دودمان — گرفت و بکشت و نداد او امان
هندوستان پس علم برکشید — بپیکار محمود دل لشکر کشید

برادرش مجدود آمد فراز بلاهور و پیکار را داد ساز
شب عید اضحی ز راه آمدند بغزنین بانگه ز مکاه آمدند
دو شهزاده جشن طرب ساختند بغزنین بانی عید پرداختند
دو لشکر بکعبه و غاد خروش بنشان چو رزم همه خون بجوش
سیم روز دیدند صبحی بگاه که مجدود بدمرده در خیمگاه
چل و یک چو بگزشت از چار صد بپیکار سلجوقیان خیمه زد
ز غزنین چو یکمنزل آمد برون ز قولنج رفت او بخاک اندرون
ملک طغرل از آل سلجوق گرد لوای جلالت بعیوق برد
بصد سال نزدیک غزنوی یکی منهزم بد یکی منهزم
ز سلجوقیان گر بزحمت بدند که از غوریان در هزیمت بدند
کنون نام ایشان کنم منجلی یکی بود مسعود و دیگر علی
پس از این دو شهزاده عبدالرشید سپس فرخ آمد بقصر مشید
بنام شهی بود فرمانگزار بغزنین ده سال این هر چهار
براهیم شد پس بتخت شهی چهل سال او کرد فرمانده
پسر را بسلجوقیان بسته کرد بدخت ملکشاه پیوسته کرد
شهی دادگر بود و هم متقی شاخوان او رونی و ازدنی
سپس شاه مسعود و شاه ارسلان پس از این دو بهرام شاه کلان
که این هر سه بودند پنجاه سال بیاری سلجوقیان با جلال
سنائی ثنا گوی بهرام بود از آن شه وراکام و هم نام بود

پس آنگاه خسرو که کرد او فرار نداد ش جهانسوز غوری قرار
حسین جهانسوز غوری فروخت یکی آتش و شهر غزنین بسوخت
بغزنین ز بیداد آتش فکند مر این دودمان از بن و بیخ کند
با آتش بر آورد از این دودمان دود مگر غزنوی خود بگیتی نبود
همانا که از دودمان غزنوی مگر پانزده تن ضعیف و قوی
صد و شصت یا آنکه هشتاد سال نشستند بر تخت جاه و جلال

مختصری از حال آل بویه

ز ایام سامانیان بوده اند گروهی که در پارس بنموده اند
بوهی نژاد آن سرپرز شود که بودند از نسل بهرام گور
همان تا که خسرو غزنوی که با زور سلجوقیان بد قوی
دو صد سال بودند فرمانروا گهی با نوا و گهی بی نوا
عراق و ری و فارس را داشتند لوا هله قدرت برافراشتند
گهی باج گیر و گهی باج ده گهی بر خلاف خلافت شده
از ایشان ز بر دستشان نه تنست که آثار شان لایق گفتن است
نخستین عماد است و رکن و معز عضد با موید سپس فخر و عز
بهاء است و صمصام و الاگهر چو زین یکزدی هشت تن دیگر
که خود نامشان در خود یاد نیست سخندان ز کردارشان شاد نیست
عماد اولین کس از این زمره بود که با دو برادرش شاهی نمود
یکی رکن کوزد ببغداد تخت معز کو بکرمان بیفکند رخت

مسخر نمودند از انقاف — ری و پارس و اسپهان و عراق
هر کار بود آن بدو را اعتماد — بفرمان همی برد رعماد

سلطنت عماد الدوله دیلمی

چو شد منقضی دو سال و زیاد — عماد بن بویه بشد شهریاد
سوی پارس برزم با قوت ناخت — زمین از خونش چو یاقوت ساخت
سپاهان ز پورش مظفر گرفت — ز یاقوتیان گوهر و زر گرفت
بری راند و بگشاد بغداد را — برانداخت آیین بیداد را
پس از شانزده سال کو جهد کرد — عضد را پس از خود ولیعهد کرد
ز هجرت سنه سیصد و سی و هشت — عضد تاج بگذاشت او در گذشت

سلطنت عضد الدوله دیلمی

عضد حکمران شد بفرمان عم — بعم دگر بر پدر نیز هم
ببغداد زد رزم با بختیار — ظفر یافت بر بن عم آن بخت یار
هر کشور آن شاه والانهاد — همیت بناهای عالی نهاد
مطاف ملک بر یاک علی — بکوفه از آن شاه شد منجلی
بر آن گنبدی ساخت محکم اساس — که با گنبد چرخ بودش تماس
ببغداد بیمارخانه بساخت — هر مند و درویش و مسکین نواخت
همی راند فرمان سی و چار سال — وزان پس نمود از جهان ارتحال
ز سیصد چو هفتاد و دو در گذشت — ببحر فنا آبش از سر گذشت
پس از او نژادش بفصد سنین — نهادند در یکدگر تیغ کین
کشیدند بر هم ز بیداد تیغ — گشادند بازوی کین بی دریغ

نژاد بویهی بهم در بخنند — بیکدیگر از کین در آویختند
پس از فخر و مجد و موید نماند — در آنان کسی کش توان شاه خواند
هم آنان بهم تیغ کین آختند — بدیگر کس از خود نبرد اختند
نماند اندر آن دودمان خسروی — ز شمشیر سلجوق و غزنوی

آغاز سلطنت سلجوقیان

برآیند جمهور اهل سیر — که آزاده سلجوق والاگهر
نسب میرساند بافراسیاب — کز او زهره شیر نوشی آب
چنین گفت دانای پیشین زمان — که بیغو بدی اسپهبد ترکمان
وفاقش بخدمت کمربسته بود — بخدمتگذاریش پیوسته بود
برون شد وفاق از میانجی سرای — از و ماند سلجوق فرخنده رای
بجای پدر نزد بیغو نشست — بفرمان بی آنکه زیغو گسست
ببوم بخارا همی تاخت نیز — وز آنجا بمرز سمرقند نیز
در آنجا بسی کرد مردانگی — سمر گشت نامش بفرزانگی
مکائیل فرزند سلجوق گرد — بعهد پدر جان بمردی سپرد
چو او رخت بست از جهان جهان — دو فرزند از و ماند اندر جهان
محمد همان طغرل پاکزاد — جغربیک داود نیکو نژاد
مر این هر دو در نزد جد آمدند — دو اسپهبد ترکمانان شدند
بجا ماند از و دو پسر زاده اش — دو فرزانه فرزند آزاده اش
زمانی ببودند بعد از پدر — ز بیم سلاطین چیق دربدر

گهی ایلک آوردشان تاختن — گهی نیز بغراخد بوختن
بآخر پسران سالیان دراز — گرفتند از آب آمویه باز
گروهی چو زال زر زابلی — شد انبوه در رایت طغرلی
برادر از و نیز تمکین نمود — بنیرو قوی بازوی کین نمود
نخستین که بگرفت ناورد راند — بمرز نسا و اباورد راند
در آویخت با خسرو غزنوی — جهان کهن یافت از وی نوی
بمردی کشید از گران تا گران — بناورد آنان سپاهی گران
گرفت و زد و بست و تاراج داد — خراسان سراسر باو باج داد
جغربیک اندر خراسان بماند — بفتح اقالیم طغرل براند
بهر کشوری کرد بس جنگها — بمردی برانگیخت بس خنگها
ملک طغرل آماده رزم شد — ز مرز خراسان بخوارزم شد
چو از چارصد بیست و نه در گذشت — نشابور و مرو و هری فتح گشت
در اینسال آن شاه فرخ نهاد — بعزت شرف تاج شاهی نهاد
برفت از میانه شه غزنوی — دل و دست سلجوقیان شد قوی
بجرجان و ری آمد و ملک جم — مسخر شد او را عراق عجم
روان شد پس آن شاه آزادگان — سوی کشور آذرآبادگان
در آمد از آن پس ز اقلیم ری — سوی تختگاه جم و ملک کی
کمر بست تسخیر بغداد را — که آنجا زند رایت داد را
خلیفه که از آل عباس بود — بقول عرب افضل ناس بود

در آن عهد قائم بامر الله شاه — نگهداشت دستی بی آشتی
عمید نشابوری کند وی — سخن گفت با قائم از هر دری
در آخر بپیوند شه داد دست — بداد و ستد عهد و پیمان ببست
بقائم شه داد گر داد داخت — خلیفه بشه داد فرخنده دخت
دو گوهر بدیدست دو گوهر طلب — یکی از عجم دیگری از عرب
دو ناسفته در هر یکی در نهفت — بمشعل ور خویش سفت از نهفت
شمن ایستاده و تن خفته شد — شب تار ناسفته در سفته شد
نهالی بباغ خلافت نشاند — از و لعل بستاند و گوهر فشاند
پس از بیست و شش سال فرمانده — که صاحب نگین بود و تخت شهی
چو از چارصد رفت پنجاه و پنج — برون برد رخت از سرای سپنج
پس از طغرل ارکان ز خرد و کلان — نهادند دل بر الب ارسلان

سلطنت الب ارسلان سلجوقی

الب ارسلان راند بر جای عم — کسی را نه یارای لا و نعم
شهی دادگر بود و رزم آزمای — شهان پیش تختش متاده بپای
کمر بسته در خدمتش پای تخت — هزار و دو صد میر فرخنده بخت
روان حکم آن شاه روشن روان — ز جیحون بدجله چو آب روان
در ایام او قیصر رومیان — بکین با من رزم زد بر میان
روما نوس دیو جانش از ملک روم — در ایران علم زد بهر مرز و بوم
همی راه بتریز و هم جاثلیق — بیاراست لشکر علی ما یلیق

سپه راند از کاستینیه بایران زمین تا بارمینیه
روان همرهش از پی کارزار دلیران دشمن شکن صد هزار
الب ارسلان راند هر سو ستیز سوی آذرآبادگان تیز تیز
روان همعنان الب ارسلان بکف نقد جان سی هزار از یلان
نخستین برآراست جوشن بتن بپوشید بر روی جوشن کفن
بدرگاه یزدان سپس سود روی نشست از بر باره آن جنگجوی
بیندا خت تیر و کمان را ز کف نگاور بینگیخت در پیش صف
سپس تیغ الماسگون برکشید یکی نعره از دل چو تندر کشید
که امروز با من مظفر شوم شهنشاه یا شوکت و فر شوم
و یا از شهادت سعادت برم از این دشت گوی شهادت برم
سپس باد پا راند در دشت شاه برهنه سر و خطبه خوان گشت شاه
خطابه یکی خواند نغز و فصیح سپس تاخت بر پیروان مسیح
گرفت و زد و بست و کشت و فکند درخت صلیب از بن و بیخ کند
الب ارسلان گشت پیروزمند در افتاد قیصر بخم کمند
ببخشید او را پس از دستبرد دوباره ممالک بقیصر سپرد
سپس لشکر راست چون ژاله زر سوی دشت قپچاق و بحر خزر
گزارش چو بر آب آموبه شد جهان ز مرگش پر از موبه شد
بر اینگونه کاندر زی رگشود که در زبان آن یوسفش نام بود
گشودند چون حصن بر رزم بزم کشیدند دیبند یوسف ز هزم

طلب کرد شه یوسف کوتوال که او را بسختی دهد گوشمال
بنیروی بازو و سن بر درید بسوی الب ارسلان در دوید
شهنشه بنیرو کمان دستبرد خطا گشت و از زخم یوسف بمرد
سنه چار صد بود با شصت و پنج که بگذشت و بگذاشت دهیم و گنج

پادشاهی ملکشاه سلجوقی

ملکشاه بعد از پدر گشت شاه بیفشاند گنج و گهر بر سپاه
ز دیوار چین تا بدریای روم روان بود حکمش بهر مرز و بوم
ز صحرای تاتار تا ملک شام بفرمان آن شاه جم احتشام
ز اسلامبل تا بلاد خزر ز بیت المقدس سوی کاشغر
عراق و خراسان و هم روم و شام همه ماوراء النهر و توران تمام
حجاز و دگر پارس و هم جبل بفرمان آن شهریار اجل
ز آغاز اسلام و اسلامیان شهی همچو او نامده در میان
وزیر خردمند خواجه نظام بتدبیر داد انتظام مهام
چنان کرد ایمن ره کاروان که آسوده گشتی بهر جا روان
براندا خت هم دزد و هم راهزن که تنها همی تاخت در راه زن
پل و خان و هم خانقاه و رباط بسی ساخت در هر سبیل و مراط
نخستین که لشکر بنا ور دراند سوی عم خود شاه قاورد راند
بنا ورد که دستگیرش نمود ز پا او نکند و اسیرش نمود
پس از چار صد بود و هفتاد و یک که سوی سمرقند راند او بزک

ختا و ختن را ز نرگس گرفت سپس دخت تمغاج ترکان گرفت
یکی دختری داشت تمغاج خان بخوبی گرو برده از گلرخان
مهی مهر چهری پری زاده برخ گل بقد سرو آزاده
زده چهره اش طعنه بر آفتاب شب تار از تار مویش بتاب
بظلمات گیسوده دل زنده هزاران سکندر در او گم شده
مهی لیک در ابر پرده نهان نخفته شب از آرزویش شهان
دری لیک در درج عصمت درون نکرده سر از جیب عفت برون
بدان ماه ترکان خاتون بنام بپرورده خود ساخت آن دخت مام
در مهر بر روی شه باز گشت بپیوند آن ماه دمساز گشت
بمهرش بدل کین دیرینه شد سکندر هم آغوش آیینه شد
بمشکوی شاه آن پری چهر شد بشب جفت مه و مهر شد
پس از عیش با لشکری کینه کش روان شد برزم برادر تنش
برادرش کورانتش نام بود بحکم ملکشاه در شام بود
بشام اندرون کوفت کوس مهی برافراخت رایات فرمانده‌ی
جهانجو ملکشاه والا نژاد براو شام را کرد چون شام تاد
دوباره ببغداد آمد ز شام ستاره سپه شاه مهر احتشام
یکی دختر اندر حرم داشتی که او را چو جان محترم داشتی
خلیفه زمان حضرت مقتدی که با شاه دم از محبت زدی
ز شه خواست آن دخت آزاده را همان مهر چهر پری زاده را

شهنشه بپیوند تمکین نمود خلیفه مر آن دخت کابین نمود
ملکشه یکی جشن شاهانه چید که چشم جهان جشنی آسان ندید
بزرگان توران و ایران همه دلیران جایش و امیران همه
فراهم گروه ز هر کشوری خدیوی و میری و دانشوری
در آن جشن گردیده عشرت گرای ببغداد با آن شه پاک رای
در آن روز فرخنده شد برگزاد بمن عراق و شکر چل هزار
گرت هست در سر هوای قیاس دگر چیزها زین بکن اقتباس
در ایام او راند قیصر همی ز قسطنطنیه با ایران همی
بپیکار او لشکر آراست شاه برابر شد ندارد ورو بر سپاه
سپاه از دو سو خیمه افراختند سفیران ره گفتگو ساختند
فرستادگان گرم آمد شدن دم از آشتی یا درشتی زدن
که تا که ملکشه در آن کیر و دار برانگیخت مرکب بقصد شکار
در آن صید گه صید لشکر شدند اسیر دلیران قیصر شدند
شه و بندگان و غلامان خاص نگشتند از چنگ دشمن خلاص
بفرمود شه بندگان را که هان نیارید بر من نیاز شهان
که دشمن نداند ملکشه منم که سالم بماند ز کشتن تنم
یکی شد رها و برانگیخت خنک بخواجه رساند این خبر بی درنگ
خردمند فرزانه دستور پیر همان داشت این گفته را در ضمیر
بزندان سپرد آن غلام رهی که ندهد کسی را ز راز آگهی

در انداختن آوازه اندر سپاه — که از صید گرباز گردید شاه
پس آنگه بشب قصد قیصر نمود — ز صلح و مدارا سخن سر نمود
شه رومیان گفت پس با وزیر — که گشت از شما جمعی امروز اسیر
بدو گفت خواجه دزد پابراند — همانا گروهی تنک مایه اند
سپس گفت قیصر بسرهنگ نام — نمایند تسلیم خواجه نظام
بآنان بسی گفت خواجه درشت — که خواهد شما را ملکشاه کشت
باردوی خود شاه چون پا نهاد — همین خواجه پیش زمین بوسه داد
که شاها همه بردگان تو ایم — براورده پروردگان تو ایم
درشتی و زشتی نمودم ولی — بود عذر من نزد شه منجلی
تو این جرم از بنده معذور دار — همان جانب عفو منظور دار
خطر چون ز شاه خود آرا گذشت — سخن در میان از مدارا گذشت
وزیر خردمند راشه نواخت — بروز دگر برگ پیکار ساخت
در آن رزم قیصر ببند او فتاد — بناوردگه در کمند او فتاد
اسیری که دادش ز کف سرسری — ز تارک ربود افسر قیصری
چو قیصر نظر کرد شه را شناخت — طراز سخن را از بنگونه ساخت
که ای شاه با فر و فرهنگ و هش — گر از صنف قصابی اینک بکش
و یا آنکه بازارگان میفروش — و یا شاه چشم از گناهم بپوش
چو بشنید شه گفته فرخش — چنین گوهر افشاند دریا سخش
که ای گفته‌ات چون در شاهوار — شهنشاهم و بخشمت را بکار

ببخشید و دادش ز رو خواسته — بدانسان که قیصر دلش خواسته
باردوی خود رفت و کرد این ندا — منم بنده شاه ایران خدا
که انسان بلی عبد احسان بود — کسی کز جز اینسان کی انسان بود
جهانجو ملکشه پس از بیست سال — ببغداد کرد از جهان ارتحال
پس از چار صد بود و هشتاد و پنج — برفت و بجا ماند از و تاج و گنج

سلطنت برکیاروق بن ملکشاه

ملک برکیاروق شد از وی خلف — ولی شد بپا شوری از هر طرف
چو کوس شهی برکیاروق زد — بطغیان علم آل سلجوق زد
پدید ار شد در میانشان همان — که برکند از بیخ و بن خانمان
نفاق اندر آن دودمان رخنه کرد — خوشا حال آن خانه کو رنج نکرد
بد از دخت تمغاج ترکان یکی — ملکشاه را خرد تر کودکی
بنام ار چه آن طفل محمود بود — ولیکن بآخر نه مسعود بود
ببغداد از کوشش مادرش — بخطبه ببردند نام اندرش
شد آن کودک خرد از سعی مام — شه چار ساله برای انام
تنش عمش اندر دیار عراق — برانگیخت خلق خلاف و نفاق
همش عم دیگر ملک ارسلان — کشید از خراسان سپاهی گران
ز پیوند و خویشان کسی در برش — نبد جز برادر ملک سنجرش
ملک برکیاروق کاین حال داشت — هم او نیز خود سیزده سال داشت
ولی مرد ترکان و محمود هم — دل شه همی گشت از آن هم و غم

بخون ارسلان شه هم آغشته شد / بیک زخم از شاهدی کشته شد
تنش نیز در رزم ری سر بداد / ممالک بپور برادر بداد
چو از کار این هر سه پرداخت شاه / کشید او برزم محمد سپاه
محمد که دیگر برادر بدش / بد بره شد و کینه خواه آمدش
بمیدان کین دو برادر شدند / برزم آزمائی برابر شدند
سپه از دو سو در هم آویختند / نگاور بمیدان برانگیختند
کشیدند شمشیر کین از غلاف / چو ز ابر سیه برق خارا شکاف
ز خود بلان خون چهیده بدر / بدانسان که از دود تیره شرر
گهی یافتی این برادر ظفر / گهی آن برین بست راه مفر
ز بس رزم جانها پر آزرم شد / هم از شرم مردم گرم و دل نرم شد
در آخر شد از سعی آزادگان / محمد شه آذرآبادگان
همان موصل و شام و ارمن مغان / مر او را بود بی نبرد و فغان
بدیگر ممالک ز شهر و دیار / بود برکیارق شه شهریار
ملک برکیارق پس از آشتی / همان عهد و پیمان نگه داشتی
پس از سیزده سال بختش بخفت / بخاک برو گرد چهره نهفت
ز پانصد همی بود کمتر دو سال / ندادش اجل در جوانی مجال
نبود بود و هشت از پس چار صد / که در وادی خامشان خیمه زد

سلطنت محمد بن ملکشاه سلجوقی

بخفت او و دارای بیدار بخت / محمد برادرش بر شد بتخت

ملکشاه بن برکیارق هم / یکی لشکر آراست بر رزم عم
کشید آن جهاندار والامقام / ز پور برادر بر رزم انتقام
همان احمد بود عبدالملک / همی سرکشی داشت با آن ملک
سماعیلیان و فدائی گروه / بر او انجمن گشته در دز کوه
دزی کز ملک شد خدیو جهان / بجا بود در ساحت اصفهان
حصاری زده طعنه بر آسمان / ز هر حادثه سا کنش در امان
بسیط زمین گردی از دامنش / نگشته حوادث بپیرامنش
ستاده ابر باره اش کنگره / مه و مهر چون حلقه غرغره
محمد فرو کوفت کوس جهاد / فرستاد احمد بیبس الجهاد
ز جا کند بنیان دز کوه را / پراکند آن قوم انبوه را
پس از سیزده سال فرماندهی / که کرد او بر سم نیاکان شهی
ز پانصد چو شد یازده سال بیش / ره رفتگان را گرفت او بپیش

سلطنت سنجر بن ملکشاه سلجوقی

بسیط زمین شاه سنجر گرفت / بداندیش را سر بخنجر گرفت
باقطار آفاق داد آگهی / ببانگ ظفر کوس سنجر شهی
خراسان و هم ماوراء النهر نیز / همه آذرآبادگان شهر نیز
عراق عرب هم عراق عجم / همان کشور پارس و ملک جم
دی و موصل و شام و انتاکیه / حجاز و هم آران و ارمینیه
بزیر نگین داشت آن شهریار / همان تا بیکرد و بیعهد یار

خراسان تا پشت رود آمل ز سیحون و جیحون همه یک سبل
همی بود از آن شاه فرمان پذیر ز سنجر بفرمانبری ناگزیر
محمد برادرش سه پور داشت که از آن سه دو دیده پر نور داشت
سه شهزاده دارای تاج و نگین چو مسعود و محمود طغرل لنگین
همین بود محمود والاگهر که با عم بکین خاست بعد از پدر
بجنبش درآمد به قاهره همراه سنجر ز مرو و هری
یکی جیش بر طیش پولاد جاش خروشان بکف تیغ خارا خراش
بپور برادر شکست او فتاد سپه را غنیمت بدست او فتاد
همه رشته کارش از هم گسیخت ز ملک عراق او بساوه گریخت
در آن کارزارش چو شد کارزار درآویخت در دامن اعتذار
رخ معذرت سود بر پای عم که بر من ببخشای و لی تعم
الا ای خدیو نیایش پذیر مرا از تو نبود گریز و گزیر
ملک سنجر آن شاه با عدل و داد بپور برادر عراقین داد
ز عم فلک فرد و دختر گرفت دو مه طلعت نیک اختر گرفت
یکی زان دو در حفت در رنج خاک در دیگری یافت بس تابناک
پس از چارده سال محمود مرد بخت شهی رخت مسعود برد
ز فرمان سنجر شهی سر کشید بپیکار عمش سپه بر کشید
هم او را چو مهتر برادر گرفت وزین هم چو محمود افسر گرفت
چو محمود مسعود شد عذرخواه رخ عجز مالید بر خاک راه

ببخشید شاهنشه ملک جم بپور برادر عراق عجم
بدیگر برادرش طغرل لنگین عراق عرب داد بی مهر و کین
بغزنین بهرامشه شد چیره که بد زاده خواهر سنجر دلیر
بپیکار او شد روان خال او پریشان شد از خال او حال او
براورده بیت از جنوب و شمال بجنبید او را پس از گوشمال
بغور آمد و شاه سوری گرفت حسین جهانسوز غوری گرفت
جهانسوز دم زد ز ساز نباز پذیرفت از و شاه چاکر نواز
رسید آخر اندر نبرد غزان بهار جهانگیرش را خزان
چنین گفت دانای آموزگار وز او مانده در صفحه روزگار
که اهل غزان و بلاد چنان همی بود در حکم سالار خان
که از گوسفندان مهی دو هزار رسانند سالار خان را بباد
ندادند یکسال باج بره بسالار خان آن گروه سره
فرستاده سنجری کشته شد چو بره بخون خود آغشته شد
بدرگاه سنجر سر از سپاه جبینها بسودند بر خاک راه
که باید روان شد بفر و شکوه خدیو ابتنبیه غزی گروه
فتاد از هیبتش بد طاهراس شد از هیبتش خون دل ناسپاس
شفیعان ز هر سو برانگیختند بدامان پوزش درآویختند
که شاها بخاک رهت سر نهیم خراج بره دو برابر دهیم
ملک خواست گردد نیایش پذیر که از عفو نبود شهان را گزیر

سران سپه رای از این رو زدند / ز خشم و غضب چین بر ابرو زدند
که گر اهل غز ننگرد کیفرت / کجا جاه ماند دگر کی فرت
چل و هشت بود از پس چار صد / بناورد اهل غز از خیمه زد
چو اهل غز از عفو شد نا امید / ز مشرق مرا اتحادش دمید
نشستند بر گرد هم مردوار / ببستند عهد وفا استوار
بسوگند محکم نمودند عهد / نهادند در رزمگه پای جهد
بپیکار سنجر پی کارزار / در آمد ز مردان غز چل هزار
گرفتار شد آن شه محترم / هم او هم خواتین اهل حرم
چه ترکان خاتون پرده نشین / چه شوخان مه روی زهره جبین
بلی هر که از جان خود دست شست / حذر کن ازو کافت جان نست
نباید یکس بست راه مفر / که شاید همان بر تو یابد ظفر
بهر حال کشتند خرد و بزرگ / گرفتار چون بره در چنگ گرگ
فتادند آن قوم بی نام و ننگ / بتاراج هر کشوری بی درنگ
چنین چار سال آن شه ارجمند / در احشام غز بسر برد در کمند
بسال چهارم که ترکان بمرد / ملک سنجر از چنگ غز جان ببرد
شه آسوده شد کرد عزم گهر / گزر کرد از آب آمویه نیز
بمرو آمد و جمع شد لشکرش / ولی دید ویران شده کشورش
ز غربت و زین غم ببستر فتاد / ببستر شه عدل گستر فتاد
پس از آنکه با شوکت و فرهی / چهل سال فرمود فرمانده‌ی

ز پانصد چو پنجاه و دو در گذشت / ز ملک جهان شاه سنجر گذشت
از آنپس ممالیم تقسیم شد / ممالک پر از فتنه و بیم شد
پس از شه ز سلجوقیان پنج کس / بشاهی چهل سال رانده فرس
محمد ملکشه بدو ارسلان / دو طغرل یکی خرد و دیگر کلان
سخن گستر دولت سنجری / معزی و صابر بدو انوری
نظامی دو بوده بدانش قرین / بعهد ملک طغرل آخرین
یکی مشتهر دیگری منزوی / عروضی یکی وان دگر غزنوی
ز سلجوقیان چارده شهریار / مسخر نمودند شهر و دیار
نمودند بر تخت شاهنشهی / صد و شصت و یکسال فرمانده‌ی

ابتدای دولت خوارزمشاهیان

چنین خواندم از دفتر باستان / ز تاریخ خوارزم این داستان
که بد رسم سلجوقیان سربسر / که دادی بدست اتابک پسر
گسیلش نمودی بیک ناحیت / که شهزاده را او کند تربیت
ملکزاده راندی بصید و شکار / مر او را اتابک شدی پیشکار
بهر بوم سالار آزاده / امیری اتابک شهزاده
برافراختی رایت خود سری / نمودی همی دعوی سروری
از آنجمله در خدمت سنجری / انوشه تکین بود در چاکری
پس از آنکه در بزم بد جامدار / امیری فلک فر شد و نامدار
بفرمان سنجر بخوارزم شد / مدیر بزم بود و شه رزم شد

هبر روز افزون شدش اقتدار — که ناگشت سالار نوران مدار
محمد که بد پور نوشه تکین — بخوارزم بعد از پدر شد مکین
ز دنیا محمد چو بربست رخت — بزد پورش انسز بخوارزم تخت
لقب کرد خود را بخوارزم شاه — یکی لشکر آراست بر رزم شاه
جهانجو ملک سنجر بحرکت — بخوارزم بر رزمش آراست صف
بتنبیه او شاه ایران خداه — چو افراخت رایات کشورگشای
بدرگاه سنجر بنیایش نمود — ملک را ثنا و ستایش نمود
ملک سنجر از راه عفو و عطا — ببخشید خوارزم شه را خطا
بجا ماند او را باقلیم خویش — ره خود گرفت از در صلح پیش
ز انسز بجا ماند ایل ارسلان — پس از سنجر او گشت شاه کلان
چو سنجر بمرد از جهان رخت بست — ز هم ملک سلجوقیان در گسست
خراج از بلاد خراسان گرفت — همه خاوران چون خوراسان گرفت
ز هجرت سنه پانصد و شصت و هفت — ز دنیای دون بر ورد روز برفت

سلطنت سلطانشاه خوارزمشاه

پس از وی بجا ماند سلطانشاه — سرش زیب خوارزمشاهی کلاه
ولی با برادرش یعنی تکش — همی بود ده سال در کشمکش
گهی از ختا خواست سلطان مدد — گهی از خراسان سپه بعد عدد
گهی در ختا یار فرماشده — گهی با تغان عهد پیماشده
گهی این برادر بان تاختی — گهی آن باین بیخبر انداختی

که این یک بآن یک ظفر یافتی — گهی آن از این دوی بر تافتی
بلاد خراسان و خوارزم نیز — همی بود پامال دست ستیز
در آخر بر این یافت مقصد حصول — بپیک و پیام و سفیر و رسول
که سلطان شه اندر خراسان بود — تکش هم بخوارزم سلطان بود
ز پانصد چو هشتاد و نه شد فزون — برون رفت سلطانش از دهر دون

سلطنت تکش خوارزمشاه

از آنپس تکش ملک ایران گرفت — ز سلجوقیان پس سراسر گرفت
تکش شد پس از مرگ سلطان عزیز — بملک خراسان و خوارزم نیز
بمرز عراق آمد آن شهریار — بنیرو مسخر نمود آن دیار
ز سلجوقیان تاج و کشور گرفت — ز طغرل سر و ملک و افسر گرفت
ز خلیفه سلطان ناصر الدین داد — که بود او خلیفه بآیین داد
بدعوت نمود آن خلیفه جلیل — مؤید وزیرش سوی شه رسیل
پیام اینچنین برد نزد تکش — که از دعوت ناصر سر مکش
ولی کرد با شاه کبر و غرور — همی مغز دستور از فهم دور
شه ترک را از وزیر عرب — پسندیده نامد رسوم ادب
تکش قتل دستور را پی گرفت — ز ناصر همه کشوری گرفت
پسر را که یونس همی نام داشت — در آنجا بی حکمرانی گماشت
باینانج ملک سپاهان بداد — سپس رو بسوی خراسان نهاد
ملک زاده یونس ز ضعف بصر — بپوشید از کشوری نظر

ذری از برای مداوای خویش — بملک پدر ساخت ماوای خویش
وزیر خلیفه ز بغداد نیز — دوباره بری راند بهر ستیز
نکش راند با رد گرد در عراق — مدعی مستور شد در محاق
همان ناصر الدین ملکشاه گرد — همین بود شه در خراسان بمرد
بلاد خراسان نکش خان راد — بفرزند دیگر محمد بداد
ملکزاده زانجا گریست تنگ — بر رزم سماعیلیان بی درنگ
ز خوارزم هم شاه بادا درود — شد آماده بر رزم آن ملحدین
چو شه کرد منزل بجاه عرب — بیامد بدل گشت سور و طرب
شه دادگر از جهان رخت بست — محمد بجای پدر بر نشست
دوده سال فرماندهی کرد و هوش — از انپس ز ملک جهان در گذشت
ز پانصد نود بود و شش بیشتر — ز دش بود رک جان اجل نیشتر
بعهد نکش خان نوشیروان — سخن سنج خاقانی شیروان
جمال و کمال و عماد و رشید — همه مدح خوان شاه را در نشید

سلطنت محمد خوارزم شاه

محمد شد آنگاه خوارزم شاه — روان گشت حکمش ز ماهی بماه
خدیو فلک قدر گردون جناب — سپه راند بر رزم غوری شهاب
بمرز خراسان و غزنین و غور — در افتاد از خیبش بر طیش شور
تمام عراق و خراسان گشاد — همه ماوراء النهر آسان گشاد
بشمشیر پولاد خارا شکاف — بخارا گرفت او بروز مصاف

سمرقند بگرفت و ارزارهم — ختا و ختن ملک تاتار هم
سپهدار توران تنیکو طراز — هزیمت شد از آن شه سرفراز
بشمشیر کج کار دین راست کرد — دلش در جهان هر چه میخواست کرد
علم زد با قلیم هندوستان — زعدلش شد آن ملک چون بوستان
ببغداد ناصر خلیفه زمان — شد از شاه ایران خدا بدگمان
پدید ار شد ز رمیانشان خلاف — کشیدند تیغ خلاف از غلاف
شه از خطبه نام خلیفه زدود — خلیفه ز خشم تیره تر شد ز دود
بیاورد ناصر سپه بر کشید — بتسخیر بغداد لشکر کشید
ولی چون ز حلوان گذر کرد وی — تلف شد سپاهش ز بادی دوی
تو گفتی دم سرد باد شمال — بخنجر دهد گوش را گوشمال
سر و دست و پا جمله از کار ماند — تن مرد و مرکب ز رفتار ماند
ز سرمای دی مردمان از تخ — بزانو فرو رفته همچون ملخ
ز باد دی آتش بیکانون فسرد — بشریان چو شاخ بغم خون فسرد
ز تب لرزه خورشید گشته بخاب پوش — فلک فرقه خز کشیده بدوش
زمین گشته گوئی چو روئین نشان — تن برکه چون آهنین جوشنان
بخارد روز در هوا گشته برف — چو پنج در فضای دهان شبه حرف
زمین گشته یکسر چو دریای یخ — تل و کوه چون موج اجزای یخ
بخوارزم آمد بنا چار شاه — که جنبش دهد در بهاران سپاه
ولی نارسیده همی روزگار — سپه کرد اخر براو روزگار

زمانه بر او فتنه انگیز شد گرفتار بیداد چنگیز شد
گروهی عمل پیشه پیله ور نه خود پیله ور زمره حیله ور
روانه ببازارگانی شدند باردوی چنگیز خانی شدند
ز کالای خوارزم و جیحون و نخجند دران کاروان شد روان بار چند
خریدند هر جنس و بفروختند ولی در میان آتش افروختند
چو چنگیز از آن زمره این کار دید پسندید و نیکش سزاوار دید
ز تاتار همراه آن کاروان گروهی بخوارزم کرد او روان
که گردند در آن عمل او ستاد گشایند ابواب داد و ستاد
فراوان بآن فرقه سرمایه داد باندازه مایه شان پایه داد
در آمد بخوارزم فوجی مغول مغولان مگو بلکه یکفوج غول
که داد و ستاد و تجارت کنند نه بل هر ز خوارزم غارت کنند
بوالی خوارزم گفتند شب ابالت حکایت بسلطان نوشت
محمد بوالی نوشت از عراق که بر قتل آنان کنند اتفاق
چو مقتول تجار تاتار شد همه روز خوارزمیان نار شد
کمر بست چنگیز مر رزم را که خوار آرد از رزم خوارزم را
محمد خداوند اقلیم جم بخوارزم رفت از عراق عجم
بیاورد جوجی ز مرز نخجند یکی چند را نداو بسیفنا و چند
ملکزاده جوجی بهدار گرد ز خیل محمد شهی دستبرد
ولی پهلوانی پورش جلال منیکبر لی آن شاه فرخنده فال

که روز نبرد و گه پر دلی بنیروی بازوی و زور یلی
ابا آهنین چنگ پولادخای همی کوه آهن بکندی ز جای
پدر را ز تاتار بان داد امان که شد نام او فخر ایران و مان
چنان پای مردی نمود استوار که گفتی شده زنده سام سوار
ولیکن جهاندار خوارزم شاه ز قوم مغول و شتاری سپاه
ز بس دید از تیر چنگی زبان بترسید چشمش ز چنگیزیان
ز خوارزم آمد بسوی عراق شد شش اختر عمر در احتراق
از آنجا بقزوین و گیلان گریخت بقارون دز و حصن ایلان گریخت
وز آنجا سوی استرآباد رفت ز دنیای شر گستر آباد رفت
نه او رفت تنها که روی زمی همی گشت از مردمی وادمی
خراسان و ایران و دودمان سر بسر نیاوز نژاد و تبار و پسر
گرفتار دست مغولان شدند ز دیار پامال غولان شدند
نماند از چنین شاه با فر و شان پسر از بیست و یکسال شاهی نشان
سنه ششصد و هفده آن شهریار برفت و بجا ماند شهر و دیار
ز رکن و غیاث آن دو فرزند او دو فرزانه فرزند لبند او
نگویم سخن زانکه آن هر دو نیز پس از چار سالی ستیزه و گریز
قضا در نوردید ایامشان سیه گشت چون بخت ناکامشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزم شاه

همین بود سلطان محمد جلال جهاندار با فر و جاه و جلال

دلیری که هنگام پیکار و کین / چو بر باره رزم گشتی مکین
گرو بردی از رستم داستان / بشستی همه دفتر باستان
نشستی چو بر باد پا در مصاف / گرفتی بکف تیغ خارا شکاف
بپولاد تیغ آهن خود را / دریدی چنان چون شرر دود را
یلان را چو تیغش بفرق آمدی / تو گفتی که بر کوه برق آمدی
بکف دیدش چون گران گرز را / ز جا کنده گفتی تو البرز را
بپیکار هر کس که بازو گشاد / بپیکانش خون از بن مو گشاد
کمانرا زدی چون برابرو گره / شدی جوی خون چشمه های زره
کمر بست پیکار چنگیز را / همان فر و فتنه انگیز را
چو آهنگ جنگ تتاری نمود / جهان سر بسر تیره شام تاری نمود
بغرنین بر آنان چنان چیره شد / که هم چشمشان تیره هم خیره شد
سر نوبت از و منهزم شد تتار / بچشم تتار و جهان گشت تار
سیم بار چنگیز خان عزم کرد / که با شاه ایران زند کند خود نبرد
ز غرنین بهندوستان شد جلال / که آساید آنجا دو روز از ملال
روان گشت چنگیز هم سوی هند / بنزدیک رودانک آب سند
منیکبرلی افتاد در اضطراب / ز پس خصم و در پیش دریای آب
گریز از نبرد دلیران ندید / جز این چاره دارای ایران ندید
خود و هفتصد مرد شمشیر زن / پلنگان پیل افکن شیر زن
گشادند بازو کشیدند تیغ / فشاندند سرها چو باران ز میغ

ولی بد چو دشمن فزون از حساب / شد نامور راند مرکب بآب
ز دریای آب آمد آنسو برون / دل و دیده از غم چو دریای خون
فرو ماند چنگیز از این بر دلی / دلیری و مردانگی و یلی
که یارب عجب شیر زه شیر نیست این / عجب چنگجو و دلیر نیست این
خدا را بنیرو چنین مرد کو / بتاب و توانش هماورد کو
بحیرت که این ضیغم تیز چنگ / بدریا فکند و در آمد بتنگ
همانا چنین شیر در بیشه نیست / که از آتش و آبش اندیشه نیست
بدامان خود مادر چرخ پیر / نپرورده پوری چنین شیر گیر
بگرز گران آنسنان آرد چو دست / با لبرز کوه اندر آرد شکست
بگیتی چنین آهنین پنجه نیست / که از تیغ و تیر و سنان رنجه نیست
گشودا بلخان بی زبان عتاب / بفرزندها کرد اینسان خطاب
که خواهد بگیتی پسر گر پدر / پدر را بیاید بدینسان پسر
بهر حال آن خسرو بی همال / جهاندار بی جیش یعنی جلال
جدا از سپه مانده و دوستان / روان گشت تنها بهندوستان
جهانجوی پیل بی معین و سپاه / بهندوستان گشت صاحبکلاه
بکرمان سپس راند سوی بران / وز آنجا سوی اصفهان و عراق
در اطراف آفاق گشت او بسی / بهر جای زد رزم با هر کسی
پس از یازده سال جوش و خروش / شد آن شعله تند سرکش خموش
ز اخلاط و ارد بتبریز شد / دو چار معزولان خونریز شد

سنه ششصد و بیست و هشت آنخدیو
ز بیم مغولان چون غول دیو

گریزان شد و نیست کس را خبر
ز احوال آن شاه یا للعبر

ابتدای ریاست اسمعیلیان پیروان حسن صباح

ز عهد ملکشه چو رفت از میان
همی تا بانجام خوارزمیان

سماعیلیان پیروان حسن
که صباح خوانندش اهل سخن

ز بیدادشان در روی و در و دیار
بسی دیده ها شد ز غم رود بار

سماعیلی و باطنی و رفیق
بود جمله نام فدائی فریق

چنین گفته دانای شیرین کلام
که صباح و خیام و خواجه نظام

بهم عهد بستند در کودکی
که هر یک که بر صدر شد متکی

بدست صدارت چو بنهاد پای
نماید آن هر دو آرد بجای

ازان عهد و پیمان نه چندان گذشت
که خواجه وزیر ملکشاه گشت

گذشت از فلک صیت خواجه نظام
کز و یافت ملک و دین انتظام

سوی پیش مردم از هر دیار آمدند
بنزد یکش آن هر دو یار آمدند

چنین گفت دستور خیام را
فزاید زمان فرد ایام را

ترا چیست در نزد من آرزوی
بگو تا بیفزایمت آبروی

بپاسخ چنین گفت دستور را
که ظاهر کنم راز مستور را

نخواهم من از حضرت مرتبه
که از مرتبه بود در ابتلا

مرا ایمنی ده ز فرسودگی
که عزلت گزینم بآسودگی

کنم در نشابور هر سال زیست
درست رزم ده هزار و دویست

بخیام دستور صاحب وقار
درم داد و دینار و ملک و عقار

بمرز نشابور مأوا گرفت
دل از مهر بیگانگان وا گرفت

بصباح گفت آنچه امید تست
بگو تا برآرم بعهد درست

بپاسخ بدینگونه صباح گفت
که راز دل از تو نیارم نهفت

مرا جز جناب تو مقصود نیست
بجز قصد میثاق معهود نیست

که در چاکری با تو همره شوم
بدربار سلطان ملکشه شوم

ورا خواجه آورد در بارگاه
نمودش بتعریف معروف شاه

بقلب ملکشه چنان رخنه کرد
که شه جز حسن سوی کس رخ نکرد

در آمیخت با خواجه در هر مقام
در آویخت آخر پی انتقام

چنان چیره در کار خواجه نمود
تو گفتی جز اینش مرادی نبود

سلک خواست یک دفتر جمع و خرج
خراج ممالک در آن گشته درج

بشه گفت دستور کاندر دو سال
توان ساخت جمع خراج و منال

حسن در چهل روز عهده نمود
بنانش ازان کار عقده گشود

ولیکن ز بد بهر دستور پیر
پراکنده شد فر آن دبیر

فزون بختند از حسد در فرش
بدیوان شه کار شد ابترش

دگر نزد سلطان مجالش نماند
ز شهر سپاهان سوی ری براند

پس از چار صد در سنه شصت و چار
بعبد الملک گشت در ری دوچار

در آنجا با آیین تاویلیان
در آمد بکیش سماعیلیان

مسلمان قوم را ز اهل ایقان گرفت
طریق فریق و فنقان گرفت

همی داشت با این گروه اتفاق — گهی در سپاهان و گه در عراق
پس از چار صد بود هفتاد و یک — که آمد بمصر از پی رفع شک
در آنجا بمستنصر فاطمی — ز نو بست عهد ارادت همی
خلیفه عبیدی دو فرزند داشت — که جانش بدان هر دو پیوند داشت
بنصب ولیعهد نص امام — مرد شد اندر میان انام
دو فرزند او احمد و هم نزار — بهم اوفتادند و شد کارزار
بعهد ولایت در افتاد جوش — میان حسن با امیر الجیوش
نزار از دو فرزند مستنصری — حسن خواست و اندیگری دیگری
امیر الجیوش افضل بی همال — که او را لقب بود بدر الجمال
حسن را خود از مصر آواره کرد — کسیلش بحصنی فوی پاره کرد
بدمیاط در قلعه حبسش نمود — همان روز آن قلعه آمد فرود
حسن دعوی زهد و طامات کرد — سخنها ز کشف و کرامات کرد
سوی خویشتن خواند مر عامه را — بگرمی بیاکرد هنگامه را
دو باره امیرش بکشتی نشاند — بخواری و خفت ز مصرش براند
در امواج دریا تلاطم فتاد — نزلزل در ارکان مردم فتاد
در آن حال بی خوف و بیم و هراس — همی کرد صباح حق را سپاس
چو او را بر آن حال دیدند خلق — سویش بی محابا دویدند خلق
که موج خطرناک دریای آب — نیارد چرا در تو هیچ اضطراب
حسن گفت بشنیده ام از امام — بمن گفت زین پیش امام همام

که این کشتی از موج سالم رهد — وزین تند باد او بساحل جهد
قضا را فرود آمد از اوج موج — دویدند مردم سویش فوج فوج
که ای مقتدا از برای خدا — بیاموز ما را طریق هدا
حسن دعوی زهد و تقوی نمود — فنا گشته خود را بحق وانمود
بقزوین سپس رخت در آن کشید — سوی رودبار و قهستان کشید
الموت در را نمود انتخاب — که معنیش هست آشیان عقاب
چو آن سهمگین دژ مسخر شدش — اساس ریاست میسر شدش
بدعوت لوای هدایت فراشت — همی رایت اندر ولایت فراشت
در آورد در ناحیه دیگر بچنگ — بسی جوفشان کرد آهنگ جنگ
بسی دژ گرفت او بقهر و شکوه — چو دژ کوه و میمون دژ و گرد کوه
دو فرزند را کشت بهر دو امر — یکی قتل نفس و دگر شرب خمر
که مردم نگویند از بهر صید — همه طاعتش فهد کبد است و شید
بدانند کو را بحق بستگی است — نه پیوند و فرزند و از سنگی است
که حکم خدا را بود اعتماد — مرا گو مباش اهل و خویش و مباد
فدائی او پیروانش همه — روان در رهش داده بیواهمه
فتادند یاران او در جهان — بشر بشر آشکار و نهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس — بمکر و دغل شبهه و التباس
بهر مرز و اقلیم و هر بوم و شهر — فتادند با تیغ بیداد و قهر
ز شاه و خلیفه وزیر و دبیر — فقیه نبیه و حکیم خبیر

نماند آنکه از زخم آنان نمرد ز زخم فدائی کسی جان نبرد
ملکشاهیان هم پی کار خویش بتیغ و سنان گرم پیکار خویش
همه دست و تیغ نبرد آخته بیکانه از خود نپرداخته
گروه فدائی بهر سرزمین نمودند هر یک بجائی کمین
روان گشته هر یک بحکم حسن بانجام کاری بوجه حسن
از آن جمله یک تن بی چاکره کمر بست در خدمت سنجری
چو در خلوت خسروی شد مقیم بمشکوه شه کرد یکشب کمین
فرو برد آنجا بخاک اندرون ببالین او تیغ الماسگون
چو آن خدمت خویش انجام داد حسن را از این کرده اعلام داد
وز آنسو ملاک سنجر اندر طلب وزین سرش انگشت حیرت بلب
بحیرت که این کار بیهوده چیست خداوند این راز پوشیده کیست
ملک هر چه کوشید در کشف راز نشد بوی شه در دراز باز
چو شه دفتر جستجو در نوشت حسن نامه سوی سنجر نوشت
که ما را بتو الغیب باطنی است خود این دعوی ما ز برهان غنی است
وگرنه همانش که زد دست غیب ببالین تو تیغ بی مشتبه ریب
همان دست کو تیغ در خاک زد بدان سینه بزم تو چاک زد
ملک را از این گفته حیرت فزود بصلح حسن کرد اقدام زود
سی و پنج سال او برین نحو شاه بدعوت همی بود در طب الملتاه
منه با نصد و هیجده رخت بست اجل شد عمرش از هم گسست

وصیت چنین کرد با پیروان که چون شد برون از تن من روان
بکف کیا داد با پدر زمام پس از من بود او شما را امام
کند مشورت او بهر نیک و بد ز دهدار و قصرانی پر خرد
بحکم حسن بی نفاق و ریا ولیعهد شد رودباری کیا
کیا رودباری بزرگ امید ز مشرق صباح امید شد دمید
وزارت بداد او ز روشندلی بدهدار یعنی همین بوعلی
بهر مشورت داد همواره گوش بگفتار قصرانی تیز هوش
اگر دفتر شعبده دیده یقین حال این هر دو بشنیده
که در شعبده و سحر و نیرنج شوم هم اعداد و تکسیر و جفر و نجوم
چنانند شهره که تا این زمان باینان برند ابلهان صد گمان
علی الجمله از زمره از کیا حسن رفت و آمد بجایش کیا
کیا حکمها کرد در هر کران بجود و سخاوت و دیگران
سپه راند در مرز گیلان بفر ببوهاشم او بست راه مفر
چو هفت بیشتر گیلان گماشت در آنجا بدعوت و گیلان گماشت
گروهی بحکم وی از رودبار هنانی بمصر او فکندند بار
پی کشتن آمر فاطمی که کردی خلافت بمغرب زمی
پس از پانصد اندر بیست و چهار بآمر شدند آن جماعت دوچار
هنانی براو از کمین تاختند پی کشتنش تیغ کین آختند

بامر بلستند راه گریز — نمودند با خنجرش ریزریز
وزین زمره شوم بیدادگر — ببغداد شد چارده تن دگر
پی قتل مستر شد هاشمی — همان زاده اش را شد هاشمی
که آن هر دو بودند کهف امان — ز عباسیان و خلیفه زمان
بکشتند آن هر دو پور و پدر — بشد خون هر دو خلیفه هدر
پس از چارده سال دعوت کیا — بپیوست جانش بجد و نیا
سه و دو و پانصد چو افزوده شد — ز فرسودگی جانش آسوده شد

سلطنت محمد بن کیا بن رستم اومید

پدر خفت و فرزند قائم قیام — محمد لوای امامت فراشت
بعهد محمد نژاد کیا — که گفتی منم سرور از کیا
رفیقی در او روی سنجر شهی — بخوی که کس را نبود آگهی
بزد تیغی از روی مکر و حیل — بخوارزم شاه آن یمین دول
همان نامور الدوله را زد بتیغ — بکرمان و دار بخت خون بید بیغ
بزرگان بسی رفتند بعهد وی — ز کرمان و همدان و قزوین و ری
فهستان و نقلیس و مازندران — ز تیغ رفیقان بخواب گران
بسلجوقیان هم در آویختند — بسی خون شهزادگان ریختند
بکشتند شهزاده داود را — نژاد ملکزاده محمود را
امامت همی کرد بیست و سال — بسال جلالی بعز و جلال
ز پانصد فزون بود پنجاه و پنج — که او هم برفت از سرای سپنج

از آنپس حسن لب بدعوت گشاد — ز خود بهر ابواب نخوت گشاد
که من خود نه باد بگیرم ز هر — نژاد نژادین مستنصرم
علم شد حسن در میان انام — بنام علی ذکره السلام
حدود شرایع معطل نمود — قوانین احکام مهمل نمود
سپس هفدهم روز ماه صیام — که شد نام آن روز عید القیام
بعزم هدایت بمنبر نشست — فدائی گروهش برابر نشست
ندا کرد کای خلق طاعت کنید — امام آنچه گوید اطاعت کنید
صلوة و صیام و قیام و قعود — دعا و عبادت رکوع و سجود
نباشد مگر مهر و حب امام — بکسب محبت کنید اهتمام
قیامت قیام امامت و بس — سخن دیگر اینجا نیامت و بس
فرود آمد آنگه طلب کرد خوان — بخورهم تو عید القیامش بخوان
منم صاحب عصر امام زمان — بدادم شما را ز دوزخ امان
حدود و از میان جمله برداشتم — تکالیف نابوده انگاشتم
بهشت و جهنم همه معنویست — زمان کهن رفت و گاه نویست
بکن صاف از کین من باطنت — مکن رنجه دیگر بظاهر تنت
از آن روز خواندند شان ملحدان — همان باطنی نیز اینهم بدان
ز دیر دو در رفت او هم بدر — پس از پنجسال دگر چون پدر
ز هجرت سنه پانصد و شصت و یک — بپیوست او هم بمن قد هلک

محمد که میبود پور حسن — امام زمان گشت و فخر زمن
چو بر تخت فرمانروائی شد او — بسا کس فدای فدائی شد او
همی خواست او هم برسم پدر — حدود شرایع هبا و هدر
شنیدم که می کرد در عهد وی — همی لعنشان فخر رازی بری
یکی از دفیقان ره وی گرفت — تلف کردن فخر را پی گرفت
بشاگردی اندر زمان دراز — همی دانش آموخت از فخر راز
بسر برد سالی بصبر و درنگ — که تنها مگر فخرش افتد بچنگ
یکی روز در خلوت فخر جست — ببند گران با و دستش ببست
فکند و نشست از بر سینه اش — بکف تیغ و سینه پر از کینه اش
بدو گفت حیرت زده فخر دین — چه کردم که خود مستحق بدین
چراغ هدایت بفرو ختم — ترا علم و دانش بیاموختم
بدو گفت فرموده با من امام — ز تو عهد گیرم بجهد تمام
که دیگر بلعن امام زمان — نوذر درس خود گر گشائی زبان
بخنجر تنت پاره پاره کنم — ترا عبرت هر نظاره کنم
بپاسخ چنین گفت فخرش که هین — الا منت گشته منت رهین
مرا گر ز کشتن رهائی دهی — بجان من این بار منت نهی
نگویم مگر مدح مولای تو — هم سر بپای تولای تو
فدائی چنین گفت با فخر ری — نمیسازمت نامه عمر طی

امام اینچنین داده فرمان من — که قربان او جان و ایمان من
اگر داشتم حکم در کشتنت — بخون خود امروز آغشتنت
نمیدادم اکنون بحالت دمی — نمیبردی از دست من جان همی
نمانی بر این عهد اگر پایدار — رود بار دیگر سرت پای دار
بفرمان اعظم امام زمان — یکم بار بخشم بجانت امان
دو بردیمانی ترا میدهم — درستی ز رت سیصد و شصت هم
که یکساله باشد ترا برگ عیش — بخاطر نیاوری بی عیش طیش
ابو الفضل این پس هواخواه تست — رئیس ری از لطف همراه تست
بحکم امام این درست زرت — ابو الفضل هر ساله آرد برت
پس از گفتگو فخر را بسته ماند — فدا داده ماند و فدائی براند
از آن پس دگر فخر رازی بدرس — نراندی سخن از فدائی ز ترس
بهر حال بعد از چهل و هفت سال — محمد نمود از جهان انتقال
سنه ششصد و هفت رفت از جهان — چو دیگر کسان از گمان و دهان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

حسن پور او گشت لقب بی جلال — بر او رنگ بر شد بفر و جلال
ز رسم نیاکان تبرا نمود — ز تعطیل خود را معرا نمود
ملاهی مناهی منافی دین — دوباره برانداخت از ملحدین
گشاد او دگر باره ابواب شرع — قوانین و احکام و آداب شرع
هر آنکس ز ابواب دین سر کشید — سر شر ابدار سخط بر کشید

براجداد خود لعن و نفرین نمود — دگر باره تجدید آیین نمود
از آن رو بمدحش سخن رانده اند — ورا نو مسلمان همی خوانده اند
سنه ششصد و هجده چون گشت — پس از یازده سال دعوت گذشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

پدر رفت و آمد پسر در میان — بدعوت گشاد او زبان بیان
محمد بجای پدر شد امام — دگر باره از نو امام هما م
برانداخت آیین احکام را — بدان خواند هم خاص و هم عام را
نمود او بعقل پدر متهم — گروهی و انجمله را کشت هم
سی و پنج سال او چو دعوت نمود — امامت بصد کبر و نخوت نمود
ز ششصد چو پنجاه و شد قرن — ز مکر پسر شد بخاک اندرون
بکشتند او را ز کید پسر — بهنگام مستی بضرب تبر

سلطنت رکن الدین خورشاه بن محمد بن حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن کیا بزرگ امید

پسر کز پدر سخت اکراه داشت — لقب رکن دین نام خورشاه داشت
چو خورشاه بر شد بجای پدر — شد از بیم تاتاریان در بدر
در و قلعه و قریه و شهر و ده — نیاتشکده و مسجد و میکده
همه گشت از خاک ره پست تر — ز سم ستور مغول و تتر
فدائی و اسماعیلی و باطنی — ز خرد و بزرگ و شریف و دنی
پراکنده در برزن و کو شدند — هلاک سپاه هلاکو شدند
شدند از اسماعیلیان هشت تن — صد و شصت و نه سال امام ذمن

سراینده داستان کهن — ز ایام پیشین سرود این سخن
که در آخر عهد مروانیان — که بود مسلم مروزی شد عیان
گذشته ز هجرت صد و اندسال — بگیتی عیان گشت امر و محال
کنون نزهات نیز گوش کن — خرافات دیگر فراموش کن
یکی از خوانین خیل مغول — که دانند او را چو مریم بتول
بنام آن پری چهره آلانقو — روا می ندارند تهمت برا و
چو مریم ز هر عیب و علت بری — زده تکیه بر بالش بر تری
بر او گردد رخنه نوری ظهور — شد آبستن آن پاک دامن ز نور
بتهمت نیالود دامان پاک — ندیده جز آن پرتو تابناک
شد آن نور مرد نکو چهره — ز خاتون گرفت او شب بهره
و زان حمل خاتون سه فرزند زاد — سر پور پر چهره پر تو نژاد
بر نجر از آن سه فروغی پسر — بنور صلب چنگیز را شد پدر
بود هر که را از نژاد آبرو — نسب میرساند بالانقو
تو مر تو منه بی گمان و دروغ — نژاد تشم دان ز نسل فروغ
دو توام که زاد از زن تو منه — قبل قاجولی نامشان تو بنه
شبی قاجولی خفت و در خواب دید — ز جیب قبل خانه اختر دمید
چهارم ز جیبش بتابید مهر — درخشید در هر کران سپهر
پراکنده زان مهر شد اختران — بتابید هر یک بدیگر کران

درخشنده هفت اختر از صلب خویش — بهشتم همان مهرش آمد بپیش
ز خور پارها پس پراکنده شد — باطراف آفاق تابنده شد
سحرگه که از خواب برداشت سر — بسوی پدر گشت پویان پسر
بیان کرد پس با پدر شرح خواب — پدر اینچنین گفتش اندر جواب
که چون شد سه نسل از قبلخان بپای — چهارم شود شاه کشورگشای
پسرهای آن شاه در هر کران — شود هر یکی فی المثل حکمران
ز نسل تو هم زاده هشتمین — بزیر نگین اندر آرد زمین
نژادش سپس حکمرانان شوند — همان بنده حکمرانان شوند
سپس دو برادر بنزد پدر — یکی عهد بستند با یکدگر
که نسل قبل خان بود ایلخان — نژاد قاجولی بود جیش ران
بدان عهد و پیمان پدر برنهاد — بران بر یکی خاتم زر نهاد
بسوگاهها در ز نسل قبل — بود باب چنگیز خان بی دغل
چو چنگیز خونریز سالار شد — فراچار نویان سپهدار شد
ز نسل قاجولی فراچار ترک — بران عهد شد جیش ران سترک
مخستین که چنگیز از مام زاد — بدو نام او را تموچین نهاد
بده سالگی از پدر باز ماند — تموچین بماند و بسوگا براند
مغولی که بد نامش ایت تنگری — ز شیطان فزونتر بحیلت گری
بدم خوانده خود را مسیحا نفس — بند و بر چون او کجا دید کس
چو ابلیس پر مکر و تلبیس و دیو — برهنه چو غول و فسونگر چو دیو

تنی زفت و عریان چو اهریمنش — نفر سوده گرد او سرانش
که او شوهر مام چنگیز بود — بسی حیله جو فتنه انگیز بود
بدل کرد نامش بچنگیز خان — تو این را بمعنی شهنشه بخوان
بهر حال چنگیز خان از پدر — شد آواره و ز خانمان دربدر
بنزد یکی از سران گروه — که افزون بد از دیگران شکوه
بخدمت کمر بست و پیشی گرفت — ز اقران فزونی و بیشی گرفت
دل بدمنش از حسد تیره شد — پی او گرفت و بر او چیره شد
بداند پیش بد گفت در باره اش — فرو ماند چنگیز در چاه اش
همی مهترش خواست او را کشد — شبی در نهانی بخونش کشد
چو زو گشت سالار او بدگمان — ندید اندر آنجای جای امان
مخستین بد و برد جان از گریز — سپس با همان کرد قصد ستیز
یکی عهد با قوم تاتار بست — بسالار خود تاخت و او را شکست
همه ملک و مالش بتاراج برد — ز کف کشور و از سرش تاج برد
سپس کرد آهنگ خان ختا — ز غم پشت خان ختا شد دوتا
گرفت او ز آلتان برخاشخر — ختا و ختن تنگ و کاشغر
همی خواند خود را پس آنگاه شاه — بر او جمع گشتند مغولی سپاه
همه سخت کوشان صحرانشین — چه آنسو ز چون کوده آتشین
همه صاحب خوی اهریمنی — ندیده ز آسانی و ایمنی
سپس قصد اقوام تاتار کرد — ز ظلم و ستم روزشان تار کرد

یکی تاخت بر فرغانه تا بجوت بمکریت و هم تا بمان سالجوت
بیک چیکد و ایغور در واهه خلج قفقرات و جلا بر همه
گرفت و زد و کشت و افکند و سوخت ز تاراج آتش بجاها فروخت
نهاد اندر آن جمله یکباره تیغ روان کرد جوهای خون بی دریغ
ز تاتار یان کشت ده صد هزار شد از گرد پیر بر کشتگان گل مزار
سپس رو سوی ماوراء النهر کرد روان نهر خون بهر شهر کرد
ز اترار و اوزکند و فناکند و جند سمرقند و شهر بخارا بجند
ز فرغانه و هم بناکت طراز یکی آدمی زنده نگذاشت باز
سه ده بار یکصد هزار آدمی برانداخت آنجا ز روی زمی
وز آنجا سوی مملکت خوارزم تاخت ز کین رایت قهر آنجا فراخت
ز ارکنج و ترمذ برآورد دود ز لوح بقا نام اهلش زدود
ز خوارزم ده صد هزار اهل دل شد از خون شان خاک خوارزم گل
از آنپس در آمد بهندوستان زد آتش در آن بوم چون بوستان
ز غزنین و لاهور تا بامیان روان کرد سیلاب خون تا میان
بملتان زد و کشت و غارت نمود چو ویرانه شهر و عمارت نمود
ز هندوستان نیز ده صد هزار بخاک مزار او فنادش گزار
پس آنگاه سوی خراسان بتاخت همه خاکش از آدمی پاک ساخت
چگویم چه اندر خراسان نمود برو بوم با خاک یکسان نمود
در آمد بی قتل و غارتگری بمرو و نشابور و بلخ و هری

از این چار کشور که در آن زمان بدی چار رکن جهان امان
ز جنبنده نگذاشت یا ذی نفس فرستاد در وادی خامشان
نماند اندر آن سرزمین زنده کس که مرد کانرا بود دادرس
ز طفل و زن و ناتوان و ضعیف ز بیمار نالان و پیر نحیف
نرستند از تیغ آن بدسگال مه سال خورد و که فرزند سال
شد انبوه بر روی هم کشته ها فراهم شد از کشته ها پشته ها
روان شد براه عدم خیل خیل بهر جا روان گشت خون سیل سیل
نگذاشت از آدمی زاده کس نماند اندر آن بوم صاحب نفس
وز آن بوم و بر شصت و سه صد هزار ز بیداد او کشته شد خوار و زار
ز طوس و جوین زاده و دادگان برانداخت رسم مکین و مکان
جنوشان و سمنان و هم دامغان برآورد یکسر ز اهلش فغان
نهاوند و همدان و قزوین و قم شد از ساختش آدمی زاده کم
ز تبریز و زنجان و هم طالقان هم از اردبیل و هم از بیلقان
مراغه و خوی و نخجوان ابروان شماخی و شکی و هم شیروان
ز خلخال و سلماس و هم اردبیل ز گرجی زبان هر کس از هر قبیل
همه خاکش از آدمی پاک کرد برابر برو بوم با خاک کرد
چهل صد هزار از نژاد بشر تلف کرد از خنجر کین بشر
بهر حال آن خصم اهل جهان بتخمین و تعداد کار آگهان
یکی کم ز شش صد برآمد بتخت پس از بیست و پنج از جهان برد رخت

در این مدت آن پیشه مردی — ز دار و بیخ و بن ریشه آمد
صد و شصت الف هر یکی صد هزار — شد از تیغ او کشته زار و نزار
ز بیداد آن مظهر ظالم و کین — تهی شد جهان از مکان و مکین
من از کار چنگیز دارم عجب — همی گیرم انگشت حیرت بلب
من از دفتر باستانی سخن — چنین خواندم این داستان کهن
تو می نشنوی گیر این گفته راست — چنین دان که یک نیمه این افتراست
فزون نیز یک نیمه نبود دروغ — دگر نیمه از صدق دارد فروغ
همانا که کشته است هشتاد لک — چه فرمود خواهی تو الحکم لک
که گر بوده آهنگ شاهان روا — دگر کشتن بی گناهان چرا
بکشور ستانی گر آهنگ داشت — وگر با شهان جهان جنگ داشت
دگر این ستم بر رعیت چه بود — زن و طفل را این اذیت چه بود
نه قحطی و نه آفت خشک سال — نه طوفان و نه سیل بنیاد مال
نه بیماری عام و نه زلزله — نه طاعون و نه حصبه نه آبله
چنین قتل عامی بعالم کند — که کم از جهان نسل آدم کند
تو گوئی که طبع شرر داشتند — که خصمی بخشک و بتر داشتند
ددی بوده درنده و دیو خوی — که از مردمی هیچ نشنیده بوی
کجا بهره اش باشد از مردمی — که عیشش بود کشتن آدمی
نه تنها بیابان شد ایران از او — که یکسر جهان گشت ویران از او
ز بیداد شیر ایران و ایرانیان — چنان شد که یکباره رفت از میان

همه خوز و اخلاقشان شد تباه — همه روز و احوالشان شد سیاه
از آن روز ایران دگر خرمی — ندیدست و دیگر نبیند همی
نه ناموس باقی نه عصمت بجا — نه جای رجا ماند نه ملتجا
نه مستأمنی مانده نه مأمنی — نه ساکن نه مسکون و نه مسکنی

دو مقصود سلطنت بقانون اساسی

مرا نکته حالی آمد بیاد — همی داوری خواهم از تو بداد
کنم عرضه آنرا بر دوشندلت — که گردد از آن نکته کاشف دلت
سیاسی شناسان کار آگهان — ریاست دو دانند اندر جهان
یکی دینی و دیگری دنیوی — که پیغمبری باشد و خسروی
بگفتار دانا سه فرزانه راه — پیمبر سفیری بود از خدا
که نافذ بود حکم او در جهان — بمغز و دل مردمان در جهان
کتابی که قانون نهد در میان — شریعت بود نامش اندر بیان
وصیش خلیفه است و باب و امام — که خوانند هر یک بنامی انام
فقیهان و هم زمره موبدان — همه وارثان پیمبر بدان
مر آن ظاهری سلطنت خوانده اند — در او بر سر گونه سخن رانده اند
نخست آنکه موسیاسی شناس — بجمهوریش بنهاده اساس
یکی مشورت خانه آراسته — مهیا در آن هر چه دل خواسته
وکیلان ملت در آن انجمن — همه پاک رای و همه مؤتمن
پس از گفتگوها بر اهل صواب — یکی را کنند از میان انتخاب

که جمهور او را نشاند بجای و یا اکثر او را گزیند برای
بکف نظم امر انامش نهند خداوند جمهور نامش نهند
پس از چند سال او مبدل شود بدیگر رئیسی محول شود
دوم آنکه مشروطه‌اش گفته‌اند در آن در معنی چنین سفته‌اند
که شه باید از دوده سلطنت نه از زمره ذلت و مسکنت
نسب هست محفوظ شه را و ملت بزرگان ملت بسنجند نیک
بکنکاش در هر چه یک صلاح که ملت از آن دید خواهد فلاح
ز شاه است اجرای آن دیگر اف نیارد زدن شاه دم از خلاف
یکی ز اهل رایست شه نیز هم نباشد اگر رای او متهم
سوم مستبد که شاه و وزیر بود حکمران بر صغیر و کبیر
کسی سر نپیچد ز فرمان شاه ز پیر و ز برنا و سید و سپاه
که شه باشد از حق برانگیخته کسی که بیزدان در آویخته
ز حکم شه آنکس که پیچید سر همش عرض و هم خون هبا و هدر
ولیکن رعایا همه شه پرست دل شه هم از مهر آنان پر است
جز این گر بود قهر و دربند گیست نه این خواجگی و نه آن بندگیست
کنون نکته دارم ای با خرد که آن نکته بخرد بجان میخرد
ریاست بافسامش ای مرد هوش بدان گر بسر باشدت چشم و گوش
اگر باطنی هست و گر ظاهری و گر سلطنت یا که پیغمبری
اگر شاه نامش نبی یا امام بود از برای رفاه انام

سخن در مقامات تحقیق مقالات انکار و تصدیق نیست
سخن از اساس سیاسی کنم ز نظم معاش اناسی کنم
در این حال پیغمبری و شهی بود هر دو ناسیس فرماندهی
بر اینست طبع خسیس و نفیس که دانیست مرءوس و عالی رئیس
بنسبت بزرگی و خردی همی سرشته است در طینت آدمی
بگیتی کسی را بزرگی سزاست که جز راحت و عیش خردان نخواست
مدبر اگر هست این ملک را وگر هست ملاح این فلک را
مسلم بدان کان حکیم شگرف که شد محو دانش خردهای ژرف
عبث طرح کیهان نیفکنده است پی مصلحت این جهان ساخته
جهان را ندانم که مقصود چیست جز این کادمی را بود جای زیست
اساسی بپا کرده تا مردمی بماند همی در زمین آدمی
نمیخواست این نوع را گر بقا نیاراستش پایه ارتقا
جهان آب و خاک آتش و باد نیست جهان بی بنی آدم آباد نیست
ندارم کنون قصد بحث و جدل که باید چه باشد مدار عمل
برافراد انسان بجز کردگار نداند کسی چیست انجام کار
بجمهور و مشروطه با مستقل نسازم سیاق سخن منتقل
نگویم که آن زشت یا این بد است وزین سلطنتها کدامین بد است
همینقدر گویم بزرگ آنکس است که اندوه خردان و دانوس است
بنیکی کسی را ستودن روا است که با قدرت آسایش خلق خواست

بغم هر که یاد بگیرد از همدم است / نتوان گفت نامش بنی آدم است
خردمند مرد فضیلت شناس / بر اینسان نهاده اساس قیاس
که هست اشرف خلق نوع بشر / بشر طی که مایل نباشد بشر
نتوان گفت آن بنده را خوبرای / که از مهر انسان نه روشن بر است
کسانی که اهلاک انسان کنند / ندانم چه بینند کاینسان کنند
برانیم من و مرد دانش پژوه / ز هر ملت و زمره و هر گروه
مسلمان نصاری مجوس و یهود / طبیعی و دهری بوایت دهنود
که بر زیردستان ترحم خوش است / اعانت بیچاره مردم خوش است
بنوع انسان ز خرد و کلان / اگر غافلانند اگر عاقلان
بتقلید یا دانش و بخردی / کند فرق نیکی اگر از بدی
بمظلوم و عاجز ترحم کند / دهد داد آنکو تظلم کند
ز بردست اگر زیردستان کشد / و یا عاجز از ابدستان کشد
خود او چون بظالمی مصادم شود / ز فعل بد خویش نادم شود
طبیعی است هر فرد را از بشر / که همواره باشد گریزان ز شر
تو بر خویش چون بد نداری روا / مکن از چه بر عاجز بینوا
شر آنست کو جور مردم کشد / نه آنکس که از جور مردم کشد
هر آنکو برد ذلت از ملتش / نه آنکو برد ملتی ذلتش
کسی را نتوان نکوهش ز جهد / که جهدش کند نام ملت بلند
خوشا آنکه از روی فهم و وطن / شود همتش صرف حب وطن

خلف آنکه سر برد تا پای داد / وز او گشت فخر و شرف پایدار
نودانی که آنان که عالم کشند / بادم بباید که آدم کشند
پس آنکس که انسان کند تربیت / بمقصد رسد از ره عافیت
ستمگر که اقلیمی اینسان کشد / بدانسان بباید که انسان کشد
بدانش برد از میانه نفاق / بصلح عمومی دهد اتفاق
کند خلق را سوی وحدت ندا / ز ظلمت رهاند بنور هدا
اگر هستی از اهل فرهنگ و هوش / ز دانش بگو بهر بدانش بکوش
بگیتی به از دانش و هوش نیست / چگویم ترا چون ترا گوش نیست
نه هر کس که بیداد شد پیشه اش / نباید ز قتل کس اندیشه اش
ددی مردم آزار خونریز شد / بداندیش مردم چو چنگیز شد
نتوان نام کارش شجاعت نهاد / بپایش جبین اطاعت نهاد
شجاعت بود قتل بیداد گر / که گیتی ز ایست بی دادگر

در شکایت از روزگار و پوزش بدرگاه کردگار

الا ای خدای زمین و زمان / فروزنده هور بر آسمان
در ایران که بود از ستمگر هی / شهش کوفتی کوس شاهنشهی
ز شاهان او شهریاران بتاب / نپیمود پیش عرض و طول آفتاب
چنان مرز و بومی که از باستان / بدش نام سرد فرد باستان
چه شد کاینچنین روزشان تیره شد / مگر دیو بر مردمش چیره شد
همه سینه پر کینه دل پر نفاق / نخوانده سبق از کتاب وفاق

ندانم چگویم که خرد و بزرگ — ز دونان و از دودمان سترگ
همه وحشیانند چون دیو و دد — نوامیس و عاداتشان زشت و بد
همه تیغ ظلم و ستم آخته — بیبداد بر یکدگر تاخته
همه تخم کین در درون کاشته — برجور و بیداد بر داشته
همه خون بیچارگان میخورند — همه عرض آوارگان میبرند
چنین است ایران که ویران شده — امیران اهالش اسیران شده
همه دفتر کبرشان در بغل — نخوانده مگر درس مکر و دغل
من ار چه بگویم هر خود پرانیم — ولی خود پسند و خود آرانیم
بر احوال ایران بباید گریست — که مرهون عادات وحشیگریست
اگر مرز ایران پر از جهل نیست — چرا یکتن از مردمش اهل نیست
الا ای فروزنده ماه و مهر — فرازنده لاجوردی سپهر
بیاموز ما را ره راستان — همانسان که بودیم در باستان
که با یکدگر مهربانی کنیم — براه وفا جانفشانی کنیم
ره علم و دانش بپوییم و بس — همین حرف بس گر بجانه اندکس

پایان کار چنگیز و آمدن هلاکو بایران

رقم کرده بر دفتر اینسان قلم — که چنگیز چون زد بعالم علم
ز کیش نصاری و مجوس و یهود — مسلمان و هم بت پرست و هنود
ز آیین تازی و یا پهلوی — نمیکرد از هیچ دین پیروی
ولی پیشوایان هر قوم و دین — چرا از مؤمنان و چه از ملحدین

همه داشتی عزت و احترام — نمودی همه خون آنان حرام
خود او داشت هم دعوی رهبری — که خود را ز هر کیش خواند برتری
هم او نیز قانون و یاسا نهاد — سیاسی اساس احمد آسا نهاد
بجا ماند چنگیز را نه پسر — وز آن چار تن بود بر جمله سر
نخستین از آن چار بد جغتای — دگر بولی و جوجی و اوکتای
بجوجی پدر مجلس بزم داد — بتولی سپهداری رزم داد
اساس سیاست بجغتای سپرد — امور رعیت باکتای سپرد
چو اهنگ دار بقا آن نمود — ولیعهد او کتای قاآن نمود
ز خانان چنگیزیان و ختا — سخن راندن اینجا بود بر خطا
نگویم ز خان ختا و ختن — نرانم ز احوال آنان سخن
حکایت ز ایام منکو کنم — سخن ابتدا از هلاکو کنم
که رایت بتسخیر ایران فراشت — لوا اندر آن بوم و بر از فراشت

آغاز پادشاهی هلاکو در ایران

چو از مرگ چنگیز شد بیست و پنج — نرسته هنوز اهل ایران ز رنج
که منکو برادرش خانی نشست — بتخت از پی حکمرانی نشست
هلاکو برادرش را با سپاه — بتسخیر ایران فرستاد شاه
ز ششصد چو بگذشت پنجاه و یک — در ایران ویران براند او بزرگ
روان هر هش یکصد و سی هزار — مغولان خونخوار خنجرگزار
چو فوج تتاری ز جیحون گذشت — ز فرپوس زین از زمین خون گذشت

بملک سمرقند آمد نخست — سوی شهر دلکش سپس تاخت چست
ز طوس و شیرغان و زاوه و خواف — گزشت و زد و کشت و بسیار مصاف
پس آنگاه آمد سوی رودبار — برآورد از رودباری دمار
ز زن و مرد و طفل و صغیر و کبیر — ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر
ز رو کشت و بسیار گرفت و بسوخت — در الموت ز آتش کین فروخت
دز و قریه و قلعه و مرز و بوم — چو ویران شد مسکن جغد و بوم
برانداخت یکسر ز روی جهان — فدائی گروه از کهان و مهان
از آنجا سپس قصد بغداد کرد — چگویم که آنجا چه بیداد کرد
ده چاره بر اهل بغداد بست — عماران او کرد چون خاک پست
ز نسل و نژاد بنی هاشمی — ز اولاد و احفاد مستعصمی
یکی زنده نگذاشت در آن دیار — ز بغدادیان کشت هفتصد هزار
از آنپس بر آنگنج نخلت طلب — سوی موصل و شهر شام و حلب
رحا و نصیبین و اخلاط و شام — ز آدم تهی کرد از قتل عام
پس آنگه بپشمون فرزند خویش — بفرمود گیرد ره رزم پیش
روان گشت با فوجی از ماردین — بسنجار و موصل حلب ماردین
هم او چون بدید قتل و غارت نمود — بتاراج و کشتن اشارت نمود
هلاکو پس از قتل و نهب دیار — ز بغداد و شام و ری و رودبار
سوی آذرآبادگان راند تخت — در انداخت بابر که خان طرح جنگ
خداوند قبچاقیان برکه خان — تو او را مگر پور جوجی مخوان

ز قبچاق آمد سوی شابران — بدربند هم بست ره شه بران
ز شروان روان چون هلاکو گزشت — ز ایوان کیوان هبا هو گزشت
فتادند در هم دو فوج مغول — سپاه هلاکو و برکه اغول
چو شد پیک پیکان روان از کمان — هزیمت در افتاد در ترکمان
بجیش هلاکو شکست اوفتاد — بخون بس سر و پا و دست اوفتاد
بسوی مراغه ز قبچاق راند — پی جمع لشکر در آنجا بماند
بقشلاق جغتو هم آهنگ داشت — پس از جمع لشکر سر جنگ داشت
نرفته ز خاک مراغه برون — فرو رفت آنجا بخاک اندرون
پس از یازده سال شاهی بمرد — سنه ششصد و شصت و سه جان سپرد
بحکمش خردمند طوسی نهاد — رصد خانه در مراغه بنیاد
کند فاش تا اختر از اسیر — رصد بست فرزانه خواجه نصیر
رصد خانه را تا رسیده کمال — رسید اختر عمر شه را وبال
باران و هم آذرآبادگان — بسی کرد بنیاد عالی مکان
ز اول بسی جور و بیداد کرد — بآخر ولی گیتی آباد کرد
چو شد در مراغه هلاکو هلاک — کشیدند شش از تخت و زرین بخاک
نهادند در دخمه تابوت خان — بآیین تاتار با گل درخان

سلطنت اباقاخان بن هلاکوخان

روان شد اباقا ز مازندران — سوی تختگه با سپاهی گران
نشست از بر تختگاه پدر — پدر خفت و بگرفت جایش پسر

سر بد منش زیر پا کرد پست — در داد بگشود و بیداد بست
در ایام او برکه خان بی درنگ — بر رزم پسر عم برانگیخت جنگ
شد از دشت قبچاق جیشی روان — سوی باب الابواب تا شروان
سپهبد ملکزاده نوقابدش — که آهنگ جنگ ابافا بدش
ابافا بفرمود بیشموت خان — بر او تیره سازد جهان چون دخان
برآورد بیشموت خان بی خلاف — بحکم برادر حسام از غلاف
گرفت و زد و بست و افکند و کشت — بدانسان که نوقا ازو داد پشت
چنان برد پیکان بپیکار کار — که شد چشم نوقا از آن تیر تار
چو نوقا در آن رزم بی چشم شد — ز بی چشمیش برکه در خشم شد
برزم ابافا کمر بست سخت — که از وی کشد کین برد تاج و تخت
بجنبش درآورد سی صد هزار — دلیران جنگی بی کارزار
ابافا بنا وردش آورد روی — ابا جیش پرجوش پرخاشجوی
دو لشکر زده صف لب آب کر — سرازیر شد وشر سینه از کینه پر
در آن گیر و دار از تن برکه خان — برون رفت اندر دو فرسخ جان
فتادند قبچاقیان از خروش — سر خود گرفتند بی جنگ و جوش
ابافا رخ از دشت قبچاق تافت — بمرز براق و غرابان شتافت
بمرز هرو رزم زد با براق — فکند او بجمع براق اتراق
باخر برادرش منکو نمود — سپاهیش افزون تر از ماه و مود
روان شد بنا ورد مصر بخدیو — برآمد ز اقوام مصر و عزیو

قلاوون مصری ملک سیف دین — روان گشت با فوجی از جاهدین
بنا ورد منکو تمر تاخت حیث — تمر را شکست و بعزم درست
سپاه عرب چیره شد بر تتار — جهان بین ز غم تیره شد بر تتار
ابافا چو بشنید شد در غضب — خود او کرد آهنگ جنگ عرب
نداد ش ولی مرگ دیگر امان — خدیو زمین را سر آمد زمان
بدش هفده هم سال فر و جلال — ز ششصد فزون بود هشتاد سال
هبدان در از حسرت مصر مرد — بگیرک اجل یوسف جان سپرد

سلطنت تکودار بن هلاکو ملقب بسلطان احمد

پس از او تکودار بیدار بخت — برادرش شد مالک تاج و تخت
تکودار آیین احمد گرفت — تکودار دین احمد گرفت
از این رو او را گروه انام — بسلطان احمد نمودند نام
کلیسا و بتخانه را واشکده — هر مرز و بوم و ز هر شهر و ده
همه کرد ویران مساجد بساخت — خوانق صوامع معابد بساخت
گرفت او چو آیین ختم رسل — ز شه رخ بتابید خیل مغل
ز بو بر برادرش ارغون بنا — رسید این چنین نزد احمد پیام
که چشم از عراق و غرابان بپوش — رخ ایشان از این دو خود آسان بپوش
وگر نه بهتله پیکار باش — من اینک رسیدم بی کار باش
چو آن دار احمد این ناف را — سپهدار فرخنده اخلاف را
بفرمود تا با سپاهی گران — برارغون برد حمله از هر کران

الیناق آهنگ ارغون نمود ز خون دشت هامون چو جیحون نمود
در این جنگ الیناق فیروز شد ملکزاده ارغون سیه روز شد
فرار از میان دید راه نجات گریزان شد آمد بسوی کلات
نکودار هم زاد ز آبادگان بکین خاست با فوجی آزادگان
سرانجام ارغون ببند او فتاد الیناق را در کمند او فتاد
جنوشان ورا برد نزد پدر شاه نگهبان او کرد فوجی سپاه
نکودار چون خصم را بسته دید تنش سخت بسته دلش خسته دید
بفرمود آو و ببندش کشد الیناق او را بهانه ای کشد
خود او کرد آهنگ تبریز را بر انگیخت جنگ سبک خیز را
که رو سوی خویش و عشیر کند دمی با بنان عیش و عشرت کند
چو رخت از میان سپه برد شاه بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند بر گرد هم انجمن بپیوست هر یک ز جا بی سخن
که احمد چرا کیش پیشین گذاشت باین تازی دل از جان گذاشت
از این گفته جانها ز غم تیره شد ز غیرت بر آنها غضب چیره شد
گروهی چو نوقا و آروق نیز گرفتند راه نفاق و ستیز
بشب بر الیناق شبخون زدند دم از مهر شهزاده ارغون زدند
الیناق را کشته یکذا شتند بشاه ملکزاده بر داشتند
بلی تا توانی مزن دم ز جنگ بویژه با دشمن تیز چنگ
زدی دم طریق فرارش مبند مکن تکیه بر فر بخت بلند

بدشمن مکن تنگ راه فرار ولی چون نمودی دمارش برآر
مده دشمن خویش یکدم امان مده فرصت از کف برآرش زمان
که ارغون اگر رفته بود از گریز وبا کشته می گشت گاه ستیز
نبود و نمیشد چنین بخت یار بشاه نکردند پیش اختیار
بهر حال فوجی بقصد طلب روان شد پی شاه احمد لقب
چو در اسفراین شنید این خبر عیان سرک را دید کامد بسر
سوی ماوراء آمد بمرز سراب ولی در سرایش گذشت از سراب
ز هجرت چو هشتاد و دو گذشت بمرز سراب آبش از سر گذشت
نیاسود بر تخت دو سال و نیم شکستند پشتش چو عهد لئیم

پادشاهی ارغون بن اباقاخان

ملکزاده ارغون بفرهی نشست از بر تخت شاهنشهی
چو شاه بپور اباقا رسید بگردون سر فخر نوقا رسید
پس از جشن شاهی و سور و سرود بنوقا سپرد او زمام امور
برادرش آروق را کرد شاد در ملک بغداد بر وی گشاد
ولی عاقبت سعد دولت طبیب هویدا نا طبیب لبیب
چنان بختی از مکر و حیلت فشاند که هر دو برادر بر آذر نشاند
یکی مکر در کار ارغون نمود که نوقا و آروق آگه نبود
بخورشید زد ماه منجوق را بر انداخت نوقا و آروق را
سپس قصد آیین تازی نمود بر آنان بسی بر کتازی نمود

شد از ظلم آن بد سیر بی دلیل — یهودی عزیز و مسلمان ذلیل
بنگذاشت از زمرهٔ مسلمین — کسی نزد ارغون صد نوامین
همی خواست کاتش زند افکنده — کند خانهٔ مکه آتشکده
که این خانهٔ کعبه بتخانه است — چه حاجت ضدا را یکانه است
تو لمزل در افتاد در اهل دین — ز گفتار آن سرور ملحدین
ولیکن زمانه ندادش امان — سر آمد بزودی بر ارغون زمان
همان دم که ارغون بستر فتاد — سر سعد دولت ز افسر فتاد
سرش بر سر جور و بیداد رفت — سر و افسرش هر دو بر باد رفت
بکشتند دستور بیباک را — همان دشمن خود بیناک را
هم ارغون از آن رنج سر بر نداشت — تو گفتی که دهیم بر سر نداشت
فزون بود از سال ششصد نود — که جانش بیاسود از نیک و بد
همی کرد فرمانده هفت سال — وز آن پس نمود از جهان ارتحال

پادشاهی گیخاتو پسر اباقاخان

پس از وی جهانجوی فرخنده بخت — برادرش گیخاتو آمد بتخت
نشست ایلخانی بتخت شهان — سپرد او صدارت بصدر جهان
همان صدر دین احمد خالدی — که صدر جهانش لقب آمدی
چنین خواندم از دفتر باستان — ز احوال گیخاتو این داستان
که او را کفی بود دینار بار — همان خوی نرم و دل بردبار
که در مدت سلطنت در سه سال — خزانه تهی کرد از زر و مال

نه تنها همین یک تن آدم نکشت — که هرگز نزد حرف زشت در درشت
ولی بود بی شرم و شهوت پرست — که ناموس مردم ز دستش شکست
ز اسراف او شد خزانه خراب — هم از شهوتش خلق در اضطراب
خزانه ز دینار و درهم تهی — توام آخر کار شد منتهی
ممالک خراب از نفاق و خلاف — مداخل کم آمد مخارج گزاف
بر آن شد سخنها که سازند چاو — ولیکن رعیت نیاورد تاو
ز بجار و سوداگر و پیلرود — ببستند جملهٔ دکان سر بسر
که ما هم بسازیم از کف رها — بگیریم یکپاره کاغذ بها
ز روسیم بدهیم ما در خراج — کجا در عوض چاو یابد رواج
ز بس قیل و قال و سؤال و جواب — خطا راند است کس از صواب
ز زاری و افغان پیر و جوان — نشد چاو اندر ممالک روان
اگر چاو را می ندانی تو نام — کنون نوت گویند او را انام
من اینجا یکی نکته گویم ترا — که آگه شوی نیک از ماجرا
بدان چاو یا نوت یا اسکناس — بدولت ورا بر سپر جز اساس
یکی قدرت شاه و الا تبار — دگر نظم و آن دیگری اعتبار
اگر دولتی را بود این سه چیز — یقین چاو دولت روا است نیز
وگر نه کسی زو هراسان شود — نه دشوار بر وی هر آسان شود
وگر دولتی نبودش اعتبار — و یا نظم کامل و یا اقتدار
همین چاو کارش پریشان کند — بشورش جهانی پراشان کند

گر از چاو خواهی شدن بهره ور — بکن خویش را معتبر در نظر
اگر اعتبار تو افزوده شد — ز زحمت دگر جانت آسوده شد
بدان هم که سرمایه اعتبار — بود قدرت و نظم در کار و بار
گر از نظم و قدرت شدی با خبر — یقین دان که کارت شود معتبر
شود حاصل این هر از راستی — هی بودن از کژی و کاستی
اگر راستی نمودی شعار — رسیدی بمقصود بی شین و عار
درستی نه گر پیشه خود کنی — بتیشه ستم ریشه خود کنی
بهر حال از جهل شاه و وزیر — هی ماند دست سپه ناگزیر
سران سپه روی برتافتند — هلاکش بجان آمدم یافتند
یکی عهد بستند با بایدو — که افسر سپارند و کشور بدو
ز بغداد او را طلب داشتند — بمهرش دل و دیده بگماشتند
تغاجار نویان و جمعی دگر — سران سپاه گروه شر
گرفتند و کشتند اندر میان — برآمد ز جانش بخواری فغان
پس از سال ششصد نود بود و چار — که کیخاتو آمد بجخت دچار

سلطنت هشتماهه بایدوخان

سپس بایدوخان برآمد بتخت — پس از هشتماه از جهان برد رخت
نکرده هی درشتی گرم جاه — که غازان غازی فکندش ز راه
چنین گفت مهر نوروز را — سپهدار با فر فیروز را
که تا نسل ارغون بود بایدو — سرش زیب افسر نمی باید او

روان گشت نوروز با فر و جاه — باو جان و بر بایدو بست راه
چو نوروز در مرز او جان رسید — ز غم بر لب بایدو جان رسید

سلطنت غازان بن ارغون

گذشت از ملال صبت غازان شهی — نشست اندر تخت شاهنشهی
بفرخنده اختر بفیروز بخت — برآمد چو محمود غازان بتخت
بتعلیم نوروز فرخ سیر — جهاندار غازان عالی گهر
ره و رسم آیین تازی گرفت — طریق رسول حجازی گرفت
اطاعت ز کیش محمد نمود — حمایت ز آیین احمد نمود
درونش پر از مهر آل رسول — علی و آلی و دو سبط و بتول
گذشته ز اسلام و ایمان او — ز گل پاکتر بود دامان او
شهی دادگر بود و مسکین نواز — خردمند و با بخردانش نیاز
ز محمود غازان ز قوم تتر — بشاهی کسی نیست شایسته تر
بپا کرد هر جای دار القضا — فقیهی در آن خلق از وی رضا
یکی طاس عدل اندر آنجا نهاد — که هر کس بدار القضا پا نهاد
چو دعویش از اهتمام تمام — پذیرد بدار القضا اختتام
دهند آگهی شیخ اسناد را — بشویند آن دیگر اسناد را
شود ثبت در دفتر آفرینند — که باشد همان در میان مستند
کند سال و مه ثبت تا دیگرا — کدامین شود زجر و توبیخ را
سندهای جعلی شود مرتفع — شود هر کس از حق خود منتفع

ز وام بسودی برانداخت نام ندا کرد اندر میان انام
که هر کس دهد وام زر را بسود ندیگر برد نام از زر نه سود
بعهد نیاکان آن شهریار بدین رسم معمول در هر دیار
که مامور دیوان نه معلوم بود وزین بس ستمها بمظلوم بود
بهر شهر نشناخته کرده روی هزاران محصل همه دیوخوی
ز مامور دیوان خلایق بستوه فراری شده بر در و دشت و کوه
بهر جایه رفتی ز نزدیک و دور ستوران مردم گرفتی بزور
فرستادگان رفته در هر دیار گروهی نموده بخود دستیار
بهر قریه بوده ز هر مرز و بوم نهاده ز آیین بد بس رسوم
بتاراج برده فروز از قیاس زن و دختر و فرزند و خانه و اساس
امیران فرستاده هر جا کسی بمردم ستم رفته زانکس بسی
نخستین فرستادگان را شمرد بهر یک از آنان نشانی سپرد
که هر کس که او را نباشد نشان بکس نشمرندش نه فرد و نه شان
سپس یا بخانه عمارت نمود در آن اسب بستن اشارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ بام کنون پستخانه بخوانش بنام
ز هر کشوری راهداران گرفت بحفظ قوافل سواران گرفت
بی بد رفته همره کاروان سواران فرستاده هر جا روان
مواجب محلی و مرسوم را سپرد غال و اقطاع مقسوم را
برای خوانین پیر و علیل جدا کرد و داد او بدست وکیل

ز ملکی و از خالصه و ز تیول ز اوقاف و خیرات آل رسول
مزارع همه ثبت دفتر نمود بر آن مالیاتی مقرر نمود
که هر مالیاتی که بر وی نهند بدو قسط آنرا بدیوان دهند
دهد ربع شتوی مگر نیم را بهنگام صیفی دگر نیم را
هر آنکس که یک قریه آباد کرد در آن بنگه و خانه بنیاد کرد
سه سالش کند از عوایض معاف چهارم دهد قسط بی اعتساف
بهر کشور آن حکم جاری نمود جهان را بعدل آبیاری نمود
عیار زر و سیم مسکوک را گرفتند و بشکست مشکوک را
کژیهای آن کار را راست کرد همی سیم و زر از کم و کاست کرد
بمیزان بسنجید هر سنگ و کیل که یکجو نباشد در آن حیف و میل
بهر کشور آن سنگ دایر نهاد جز آن سنگ بشکست و بایر نهاد
هر آن حکم کان شه مقرر نمود منقح بسنگش منقر نمود
یکی دفتر اندر فراند گزاشت بهر کشور از آن نشانه گزاشت
بناهای زیبا محکم اساس بپا کرد هر جا فروز از قیاس
رصد خانه و گنبد و بارگاه شفاخانه و مدرسه و خانقاه
پرستاری کودکان یتیم طعام و لباس و مدد ز نعیم
مهمسازی کار بیوه زنان ز مسکن ز پوشش ز آب و ز نان
ز پروردن عاجزان فقیر طلب کردن هر غریب حقیر
بپا شد در این دار بی اعتبار هزاران از آن شاه والا تبار

سرانجام غازان با احتشام — سپرد اندر آن سوی مصر و شام
سپاهی گزین کرد خنجر گزار — بر رزم شه مصر یکصد هزار
ولی ناصر الدین مصر محمد بود — بر او رد سخن از شاری غزبود
ز عزم رفت غازان غازی بتاب — بسی کرد لشکرکشان را عتاب
شد از آن هزیمت رخ شاه زرد — بسر فتاد و فزون گشت درد
سنه هفصد و سه گزشت از جهان — جهاندار غازان خود دیگر شهان
سر مرگ کم زنده سال کرد او شهی — پس آنگه ز جان کرد قالب تهی
ز پا او فتاد و ز جان شست دست — برادرش خربنده جایش نشست

سلطنت اولجایتو سلطان محمد خدابنده

بپیچید در گنبد تو بتو — غو کوس خربنده الجایتو
بفرخنده فرهنگ و فر فری — گرفت او ره مذهب جعفری
از آن رو بدحش سخن رانده اند — محمد خدابنده اش خوانده اند
بتعلیم دانای عالی نسب — که علامه خوانندش اهل ادب
نمود او همت بسی اهتمام — بمهر ده و دو امام همام
نخستین که بر تخت شاهی نشست — بشهر گیلان کمر تنگ بست
همی خواست آبادی دهر جنگ — بنزدیک گیلان بقفقور النگ
بپا کرد پس شهر سلطانیه — بدانجا در آمد ز غازانیه
بنا کرد آنجا بطبع بلند — بمعماری همت ارجمند
یکی شهر زیبا و آراسته — ز هر نقص و هر عیب پیراسته

حصارش مصون از جفای زمان — حصین حصنش از فتنها در امان
چو گیتی بسیطش فراخ اندرون — بلا مانده از باره اش در برون
بر از وهم و پرانده و اندراس — بری اهل آنجا ز بیم و هراس
چو این شهر نزدیک گیلان بساخت — از آن سخت بر مرز گیلان بتاخت
در آمد چو در ساحت لاهجان — بر آسودش از زحمت راه جان
پس از نظم گیلان و مازندران — که بردند او را نماز اندران
سوی شام آمد بجنگ و جدل — ولی شد بصلح و مدارا بدل
بهمدان دگر شهر بنیاد کرد — و را نام سلطان آباد کرد
یکی شهر چون سبز خود فراخ — در آن ساخته طاق و ایوان و کاخ
بر آن باره کرد محکم اساس — بر جش پرنده مرغ قیاس
پس از سیزده سال فرمانده — بخاک اندر آمد ز تخت شهی
بدان هفتصد شانزده سال بیش — که آمد ره ناگزیرش بپیش

پادشاهی سلطان ابو سعید بهادر خان

سپرد افسر و تخت شاه سعید — بفرزند دلبند خود بو سعید
ده و دو ز عمرش بنگذشته بیش — که بنشست بر جای آبای خویش
اتابک او میر چوپان بنام — امیر سپه شد ملاذ انام
امیران دیگر ز شعله حسد — همه آتش افتادشان در جسد
ز هر گوشه بس فتنه انگیختند — بسی خون بیچارگان ریختند
ولی میر چوپان بعزم درست — بند میر هر یک سپه را نشست

یکی را گرفت و یکی را بکشت — یکی داد سر دیگری را بپشت
بده سال نامی نبد در میان — بجز نام چوپانی و چوپانیان
که بود اهل ایران همه چون رمه — ز چوپانیانشان شبانان همه
از آنپس فلک کجروی کرد ساز — در کینه بر رویشان کرد باز
جهان دیده دهقان پیر کهن — چنین رانده از حال چوپان سخن
که بودش یکی دختر خوب چهر — بچهره زده طعنه بر ماه و مهر
وی را خوانده بغداد خاتون بنام — که دجله فشانده ز چشم انام
بداوند وجه شیخ عالم مکان — امیر جلایر حسن ایلکان
قضا را ملک راه او جان گرفت — بره عشق بغداد از جان گرفت
ملک یوسعیدش یکی روز دید — بخسته یکی روی فیروز دید
تعالی الله از نیکوی چون بهشت — ندیدش کسی کو دل از کف نهشت
ز ابروی خونریز شمشیرزن — غزالان شیر افکنش نیرزن
دو رخساره او ز گل برده آب — ز گیسوی او رفته سنبل بتاب
بر سرو سیمین برش گوی سیم — بموی میان بسته کوهی دو نیم
در آن درج یاقوت شاهوار — نهاده سی و دو در آبدار
چو بغداد را شه بهادر بدید — بر از جان یکی بر بهادر بدید
چو شه را نظر سوی بغداد رفت — ز چشمش روان شط بغداد رفت
چنان تیر عشقش بدل بر نشست — که از یک نظر تیر تا پر نشست
شد از دیده شهریار جوان — ز سودای بغداد دجله روان

بخلوت بدرد و غم انباز ماند — ز کار شهی یکسره باز ماند
بسر برد چندی بغم و انگهی — بچوپان از آن راز داد آگهی
چو چوپان شد آگه جفا پیشه کرد — ز بدنامی دختر اندیشه کرد
ندارد روا گفت مرد بزرگ — که چوپان نهد بر ره دختر گرگ
روان کرد اندر زمان دخترش — بازان ابا شوی شوم اخترش
ببغداد آورد شهزاد روت — که از فکر بغدادش آرد برون
ببغداد جان بخش شه داده دل — چه بلبل ز بغداد بر خشت و گل
شه از عشق بغداد دجله فشان — کجا دجله اش گردد آتش نشان
وز آنسوی چوپان در آن گیر و دار — بدو وی ز شه دید تدبیر کار
شه و عشق شه را خود آسان گرفت — ز شه از دن نظم خراسان گرفت
شه نوجوان ماند و سودای عشق — ببغداد با پور چوپان خواجه دمشق
چو از ملک بغداد چوپان برفت — ملک سوی سلطانیه راند تفت
شده چیره بر شاه بی پرده عشق — وزان چیره تر نیز خواجه دمشق
امیران که این روز میخواستند — پی کین چوپانیان خاستند
چو دیدند شه را ز چوپان بتاب — گشودند هر یک زبان عتاب
شه از عشق بغداد در تاب و تب — چو دجله بر آورد جوشان غضب
دل از مهر چوپانیان بر گرفت — ز یک گله چوپان همه سر گرفت
شنید این سخن میر چوپان براه — بمهر هر دو بر داز شه پناه
چو سلک رفته چوپان بهر بام و در — چو گرگان بزرگان بر او حمله ور

بچنگش چو مهر هرمز آورید چو بره سر مهر چوپان برید
چو از کار چوپان شد آسوده شاه رخ آورد شاه جهان سوی ماه
ز دشمن بپرداخت چون شهریار سبک تاخت یکران سوی شهریار
یکی روی دل سوی بغداد کرد بشویش حسن جور و بیداد کرد
حسن دل ز بغداد خاتون برید همایون همازاشیانش پرید
بهجران حسن ماند اندوهگین شه آورد بغداد زیر نگین
چو با شاه بغداد در حجله شد شناور بهنگیش در دجله شد
بشلقش شنا کرد ماهی شاه روان گشت شطی ز ماهی بماه
برافتاد چون از میانه حجاب روان شد ببغداد یک دجله آب
شه از شهوت آبی بر آتش فشاند فشاند آبی و نار شهوت نشاند
شد آن شعله عشق سرکش خموش فتاد آن بآبی ز جوش و خروش
نشست آنچنان درد دل شه مکین که برخاست با خصم چوپان بکین
بر این حال بگذشت سالی چهار که شد شه بدلشاد خاتون دچار
چو از وصل بغداد دلشاد کرد پس از چندی آهنگ دلشاد کرد
ز بغداد پیوند الفت گسست بدخت برادرش دلشاد بست
شه از مهر بغداد چون دل گسیخت ز غم دجله بغداد از دیده ریخت
دل از مهر شاه جهان برگرفت ره کین دخت برادر گرفت
شد از کینه بغداد یک شط زهر فرو ریخت در کام شه جام زهر
مبادا کس اینگونه پا بست زن که جان برد نتواند از دست زن

بگیتی گرفتار مکر زنان بود دست افسوس بر سر زنان
نبینی که هر مرد شهوت پرست ز افسوس و حسرت درونش بدست
ز زن رفت بر باد این دودمان هم او را زمانه کجا داد امان
گریبانش در دست او پاره ماند کشش دست نگرفت و از پا فتاد
شد از خون بغداد حمام شط در آن شط خون غوطه‌ور شد چو بط
بشد شوی و بغداد هم شد خراب گزشت از سر هر دو شان آب
حذر کن ز زن کو ز نابخردی بشوید دل از مهر و دست از خودی
پس از نوزده سال کان شهریار همی راند فرمان بشهر و دیار
گهی بود در عیش و گاهی بطیش گهش مشتی عشق و گهش جوش جیش
فزون تر بد از هفتصد سی و شش که افتاد از کوشش و از کشش
سی و دو ز عمرش نرفته هنوز که شد مادر از مهرش تیره روز
خود و تخت صد ساله بر باد داد بسا سر که در پای زن شد بباد
ز چنگیزیان شانزده پادشاه نشستند صد سال در بارگاه
ولی مقتدر هشت تن بود و بس دگر هشت را نشمرد شاه کس
چو رفت از جهان نوجوان بوسعید فتادند در هم شفق و سعید
دو شیخ حسن نام خرد و کلان فراهم نمودند فوج ملان
پی ملک گیری بر آشوفتند یکی آتش کین برافروختند
نخستین نمود ایلکانی نژاد دل خویش از وصل دلشاد شاد
زن شاه را در نکاح آورید همانسان که مهر شه از زن برید

بلی هر که غافل شد از روزگار کند بد که بد بیند از روزگار
کسی ماند سالم ز آفات دهر که بر سد سخن از مکافات دهر
چو از وصل دلشاد دلشاد شد غم هجر بغداد بر باد شد
سپس کرد بر پور چوپان کمین که بردارد او را ز روی زمین
که این نام شاهی بادپا نهاد سوی موسی آن با عصا پا نهاد
یکی از بساط سلیمان سرود یکی از محمد بنا مد فرود
یکی دم زد از مهر نوشیروان زمانی یکی گشت نوشیروان
در آخر همه رفت و آن دو حسن بشاهی نمودند رخ پیلتن
چو چوپان دادار بیجان تافت روی برادرش اشرف خلف ماند از او
همان اشرف خر که از مظلمه ز راند و خت و جانی ببرد آهمه
ستمکرده سال و اندوخت از زر وز او برد جانی ز زر و جان وسر
هم از ناگهان شد برسم سلف او پس جهانجوی پورش خلف
چو سلطان او پس جلایر نژاد خدم بر بساط جلالت نهاد
بچوپانیان تاخت از فر بخت وز آنان گرفت افسر و تاج و تخت
برون رفت او هم پس از بیست سال ز دنیا به پر رنج و درد و ملال
دو فرزند او احمد و هم حسین فتادند در هم بجد شور و شین
حسین خفت از تیغ احمد بخون شد از جور تیمور احمد زبون
بهفتاد و شش از پس هفتصد ز هر گوشه هر کس نوایی بزد
ز آغاز چوپان دوا بلکان همان تا جهانگیر گورکان

چهل سال در هر سر از خود سری هوای شهی بودی و سروری
ملوک الطوایف باین زمین نمودند هر یک بگنجی مکین
ز دار مظفر لوای ظفر بشیراز و کرمان سپاهان بفر
امیر مبارز محمد نخست شکست او عدو را بعزم درست
پسرهاش محمود و احمد شجاع بهر ملک گشتند امیر مطاع
ز بغداد تا آذرآبادگان شده بهره ایلکان زادگان
زده چتر شاهی بخود و هری سلاطین گرد ملک سنجری
نمودند در سبزوار استوار قدم سربداران چو سام سوار
که گرمان تیمور کشور گشای ز تورانیان باین نهادند پای
جهانوز آنان بپرداختند ملوک الطوایف برانداختند
نماندند در ملک از آنان کسی فکندند در خون جوانان بسی
زن و طفل و فرزند و پور و پدر نمودند در بوم و بر دربدر

آغاز سلطنت تیموریان

از این پیش ما گفتیم این سخن ز گفتار نسابه های کهن
که تیمور و چنگیز هر دو تنی نسبشان شود وصل در نومنی
چو از نومنی هفت تن بشمری نسب را بالا نفو میبری
قراچار سردار چنگیز شاه بود جد تیمور گیتی پناه
شماری ز تیمور گر چار باب بپنجم قراچار گردد حساب
بخوان حال تیمور و چنگیز را که بینی یکی هر دو خونریز را

ز چنگیز یاز چون بهادر ببرد — همان سال شد زاده تیمور گرد
ز عمرش همی رفت تا سی و پنج — ز دور زمان بر دلیر دور دو رنج
اگر آنچه از حادثات زمان — که افزونتر است از قیاس و گمان
بر او وارد آمد اگر بشمرم — نیارم سخن را بپایان برم
خدا را از آن هلوق و بلی — وز آن سخت جانی و آهن دلی
که تیمور از آن جمله سالم بماند — پس آنگه بکشور ستانی براند
ز مغرب فراخ و جهانی سترگ — ز ایران و توران و افغان و ترک
ز هندوستان و بدخشان و روم — ز دوس و ز چرکس و بلغار بوم
ز شام و حلب تا بدیوار چین — در آورد یکسر بزیر نگین
سمند جهانگیر جائی براند — که شبگیر چرخ از تک و پوی ماند
یکی شد در آن بوم و بر شام و بام — نماند اندر آن بوم از شام نام
اسیرانش از گرجی و هر کسی — شمارش نیارد نمودن کسی
همه مهر چهر و همه ماه روی — همه آتشین رخ همه دود موی
همه فتنه فوج و آشوب خیل — بروی و بموی ظفار و دو لیل
همه نازپستان همه سرو قد — زده طعنه بر نازپستان بخد
بتان سیه چشم سیمین بدن — چو نرگس بچشم و چو نسرین بتن
همه غنچه ناشکفته بباد — نخورده بگلبرگشان نیش خار
کنون گویمت شرح آن مختصر — که گردی از آن مختصر بهره ور
چنین یاد دارم ز آموزگار — که آن عهد از گردش روزگار

بسی فتنه در ماوراء النهر بود — امیری خداوند هر شهر بود
که تغلق تیمور را بت کین فراخت — ز جنت سوی ماوراء النهر تاخت
وز آن سرزمین گرد فتنه ستر — بپور خود الیاس خواجه سپرد
پسر را در از خطه ماوراء کرد — امورش محول بتیمور کرد
چو تیمور با خواجه الیاس شد — خداوند اقوام بر کاس شد
در آمد پس از مرگ تغلق بمود — چو در دست الیاس خواجه امور
سوی تختگه شد بملک ختا — که بد ماوراء النهر تا بدن خطا
جهانجوی تیمور از و روی تافت — بنزد حسین بن مسلا شتافت
حسین بن مسلا و تیمور گرد — بهم ساختند از پی دستبرد
دو سردار با یکدگر ساختند — بر الیاس از هر طرف تاختند
گهی کوفتند آن دو کوس ظفر — گهی در هزیمت که این المفر
بآخر ز الیاس بردند دست — در افتاد اندر سپاهش شکست
بد اندیش از پیش برداشتند — لوله جلالت برافراشتند
وز آن پس دو اسپهبد نامدار — بد انسان که باشد جهان را مدار
ز پیکار دشمن چو پرداختند — بهم تیغها بر نبرد آختند
حسین جهانجوی در نم آزمه — بسلخ اندر آمد ز سالی سراه
بر او نیز در تاخت تیمور نیز — نمودند آهنگ جنگ و ستیز
ز اقبال تیمور در جنگ بلخ — حسین غره عمرش آمد بسلخ
ز در آنگاه تیمور کوس شهی — برافراشت با بانگ فرماندهی

وز آنجا بشهر سمرقند تاخت — سمرقند را مسکن خویش ساخت
پس از هفتصد بود هفتاد و یک — که صیت جلالش گذشت از فلک
نخستین سوی ماوراء النهر شد — همه شهدرکاشان ز هر شد
گرفت او ولایات آن سوی نهر — بنیروی بازوی و شمشیر قهر
از آنپس علم سوی خوارزم زد — بخوارزم با صوفیان رزم زد
نه ساکن بماندش نه مسکن نه مال — نمودش چو بیکتوده گل پایمال
برزم مغل راند هفتاد و شش — نیاسود از کوشش و از کشش
هشتاد و دو و نصد ایران نمود — خراسان ز بیداد ویران نمود
نشانی دران از عمارت نماند — بشهری ز تاراج و غارت نماند
سرخس و نشابور و هم سبزوار — بپیرایت از کرت و هم سربدار
هر یرا گرفت و بتاراج داد — شه کرت هم باج و هم تاج داد
سوی قندهار آمد از نیمروز — براهلش سیه گشت از بیم روز
برانداخت از اسفراد و فراه — طریق فرار و مقام رفاه
ز تیشه ستم پیشه نیمودیان — زبن کنده شد ویشه غوریان
بمازندران راند و جرجان و ری — سوی ملک جم آمد و مرز جی
بتاراج بود آنچه بد بی دریغ — پس آنگه نهاد اندران جمله تیغ
ز آل مظفر برآورد دود — تو گفتی که هرگز مظفر نبود
سوی آذرآبادگان و عراق — سپه راند با طنطنه و طمطراق
ز دولت و کشت و بتاراج برد — ز فرق شهانش همه تاج برد

هم اندر لرستان خرد و کلان — فرستاد فوجی کلان از یلان
پراکند از آن خطه اشرار را — ز جا کند بنیاد الوار را
یکی رزم زد زان سپس گوردکان — ببغداد با احمد ایلکان
بشام و حلب موصل و ماردین — ز تیغ کجش رامت شد کار دین
زد آتش پس از قتل و غارت بشام — شد از دود درد بدشان روز و شام
پس از کشتن خلق و یغمای مال — که نه مال ماند اندران نه رجال
چنان سوخت کز آنچنان کشوری — بجا ماند یک مشت خاکستری
سوی گرجیان شد پس آن شه روان — بتفلیس و وان ایروان شهروان
پس از آنکه زانان کشید انتقام — برانداخت رسم مقیم و مقام
بجند و خجند و بسقناق تاخت — سوی جند کرد و دشت قبچاق تاخت
بچینان اندر آورد در کاشغر — خضر خواجه اغلان پرخاشخر
پس آنگاه اندر سنه هشتصد — بتسخیر هندوستان چیره زد
گذر کرد از دشت آمو بر آب — وز آنجا روان شد سوی اندراب
بجنبید شه با سپاهی سبک — برزم سیه پوش مردم ز جا
نهاد اندران حمله یکباره تیغ — سرافشاند زانسان که باران ز میغ
پس آمد بکابل بنصرت قرین — مکان کرد در مرغزار دورین
وز آنجا گذر کرد از آب سند — ز نیمودیان پر شد اقلیم هند
گذشت از بیابان خوراب چول — بملتان در آورد جیش مغول
چو نیمور شد تا بسندش گذر — ز ملتان و از حصنهای دگر

که بگرفت و آمد بدهلی دوید — مقامش بمقصود اصلی رسید
از آن حصنها کز امیران گرفت — فزونتر ز یک لک اسیران گرفت
بدهلی زد اینگونه بنمود راه — که باید فکند این اسیران ز پا
که ملکی که رانی برزمش سمند — کشی یک لک از ملتش در کمند
برو همره آنکه اسیران قوم — اگر بر تو سوزد بر کیش لوم
از این پس و اسیران کز آن کارزار — ببندش در افتاده بدخوار و زار
بفرمود سرهای آنان برند — مبادا که آنان زیانی برند
نمودند ضمن اسیران تمام — بمیران لشکر پی قتل عام
از این حکم آن از خدا بی خبر — ز دانشوران ناصر الدین عمر
که در عمر ناکشته یک گوسپند — سر پانزده بندی از تن فکند
یکی روایت چنین گفته اند — که افزون ز یک لک بخون خفته اند
ز کار اسیران چو پرداخت شاه — براراست برزم دهلی سپاه
دلیران محمود و ملتوف — بپیلان ملتانی و دهلوی
سپه از دو سو در هم آویختند — بخون خاک دهلی ذرا آمیختند
بیفشرد بنمود پای فرار — بپیمود محمود راه فرار
بمحمود و ملتو هزیمت رسید — بتیمور و جیشش غنیمت رسید
سپس کرد از آنجا تفرج کنان — بلاهور و کشمیر عطف عنان
گزشت آن جهاندار کز دو زجناب — هم از آب جمنو هم آب چناب
چو وارد بشهر سمرقند شد — ز فتحش بلبها سمرقند شد

پس آنگه سپه را ندر راه زروم — که ویران چو ایران کند مرز و بوم
بانگور به تاخت بر بایزید — گرفت ایلدرم را بمال آمرید
قفس ساخت از هر او آهنین — که شاهان بدشمن کنند اینچنین
پراکنده شد لشکر و کوشش — ببند اندر آمد سر پیشش
سپس کرد رو سوی انجا زبان — بسی وارد آورد آنجا زیان
وز آنجا باران و فیروز کوه — بفیروزی و فتح و فر و شکوه
بتخت سمرقند آورد رخت — برآمد چو خورشید خاور بتخت
یکی طوی داد و فرا پلتنای کرد — چو بر جای خود هر کسی جای کرد
بزرگان ایران و توران و روم — ز مصر و ز شام و دگر مرز و بوم
یکی مجلس جشن آراستند — زن از بهر شهزادگان خواستند
برافراشت هر گاه دو صد سره — زدیبا و رومی و از شتره
بزرگان هر کشور آنجا نشاند — ز روز پور و در و گوهر فشاند
پس آنگه چو پرداخت از جشن سور — سران سپه خواست اندر حضور
بفرمود بنشینند سران سپاه — ز هر سو شتابد همی رزمخواه
شمردند نه لک لکی صد هزار — که لشکر شد آماده بر کارزار
چو تیمور آن جیش ایران بدید — بفرمان خود جیشی آنسان بدید
بجنبش در آمد بقلب شتا — با هنگ ناورد چین و ختا
بانبار سرهای دی بر سرش — چنان تاخت کز سر فکند افسرش
بپیچید در می ز سرهای ده — برآورد دود آتش می زده

چو بر هشتصد هشت افزوده شد وی از حرص و خلق از وی آسوده شد
پس از سی و شش سال فرماندهی بخاک اندر آمد ز کاخ مهی

سلطنت سلطان خلیل پسر میرانشاه پسر تیمور شاه

پس از مرگ تیمور آزادگان نژادش ز تیمور و پسزادگان
پی شهریاری بهم ریختند بیکدیگر از کین در آویختند
بشهر سمرقند سلطان خلیل برآمد بتخت امیر جلیل
شد از وصل محبوبه شادکام که خوندی همی شاد ملکش بنام
ولیکن برانداخت بنیاد ملک همه صرف شد در ره شاد ملک
دو سالی چو با شاد ملک آرمید ز غم از سرش شور شادی رمید
بزرگان از و روی برتافتند پی کشتنش نیز بشتافتند
بتابید چون ملک از شاهرخ شتابید بر درگه شاهرخ
خلیل اندر آذر ز مهر نگاه شده مات منصوبه روزگار
ز ملک سمرقند دل برگرفت همان یار خود شاد دربر گرفت

سلطنت شاهرخ پسر امیر تیمور

درآورد شهرخ بزیر نگین همه ملک ایران و توران زمین
خراسان و خوارزم و غوری دیار ز عهد پدر داشت آن شهریار
بملک هری تخت شاهی نهاد ملک شاهرخ شاه فرخ نهاد
پس از مرگ تیمور از فر بخت گرفت او ز تیموریان تاج و تخت
برانداخت یکباره نام و نشان هم از طاغیان و هم از سرکشان

بدخشان و بلخ او ز خویشان گرفت همه ماوراء النهر از ایشان گرفت
سوی سیستان راند و زابلستان ز عدلش جهان گشت چون گلستان
عراق و خراسان و جرجان و ری تمامی درآمد بفرمان وی
ز مازندران و ز گیلان و رشت هم از استرآباد و ز انسوی دشت
ز کرمان و شیراز و بحر عمان همه در پناهش بمهد امان
چو پرداخت از کار شهزادگان روان شد سوی آذرآبادگان
برزم قرا یوسف ترکمان بدرید از هم صف ترکمان
قرا یوسف از بیم شد کاه رخ سپه مات از سطوت شاهرخ
چنان حمله بر ترکمانان نمود که راحت دگر ترک آنان نمود
قرا یوسف از روزگار سیاه بپیچید بر خود چو مار سیاه
سپه خواست گرد آورد بهر جنگ که آورد مرگش گریبان بچنگ
همین پور شرا سکندر ناجوی برآمد بجای پدر کامجوی
فرس تاخت بر شاهرخ بی امان درانداخت فرزین بیلدهمان
خروشی کشید از جگر دلخراش یکف تیغ پولاد آهن تراش
همی کوفت در شهر سلماس کوس همی داد بر تیغ الماس بوس
که پور قرا یوسف اسکندرم چو سد سکندر بجنگ اندرم
من اسکندر دین قرا یوسفم که در رزمگه یکتن صد صفم
ولی رو برو شد چو با شاهرخ بتابید از حمله شاه رخ
سپاهش گریزان شد و کار شد ز منصوبه شهرخی مات شد

بفرمود از آنپس شه پاک راه — براحت اساس عدالت بپای
جهان را بپاداشت از عدل و داد — بمظلوم و عاجز ز روسیم داد
شهی عدل گستر بدو دادگر — نپیمود جز داد راه دگر
ز عدلش جهان یکسر آباد شد — وز او خرمن ظلم برباد شد
همی سود دارای مسکین نواز — بدربار دادار روی نیاز
ستایش همی کرد خلاق را — ستوده همی خواست اخلاق را
دلی فارغ و صافی از زنگ شاد — در عیش بر کوی و برزن گشاد
بجام جهان کرد شهد امان — بگیتی بگسترد مهد امان
بعهدش رعیت براحت همه — بآسایش و استراحت همه
عمارت شد از همتش هر خراب — تهی خاطر مردم از اضطراب
بآیین داد و بفرهی — سه سال از چهل کرد افزون شهی
سنه هشتصد بود و پنجم فزون — که شد شاه رخ مان دنیای دون

پادشاهی الغ بیک پسر شاهرخ

پس از او پدید آمد اختلاف — کشیدند تیغ خلاف از غلاف
بهر ملک تیموریان تاختند — همه تیغ بر یکدگر آختند
ز هر گوشه برخاست شهزاده — اساس شهی ساخت آزاده
دو سالی الغ بیک بر شاهرخ — بشاهی برافروخت چون ماه رخ
الغ بیک سالی دو بر تخت شد — ز پور خود اما نگون بخت شد
ز بیداد فرزند عبد اللطیف — پدر کشته شد خوار و زار و نحیف

ز آثار آن شاه با هوش و داد — همان زیج مشهور ماند بجای
پسر شد از جهان هیچ بهره نبود — پس از ششماه او ز دار ماند و بمرد
پدر کش شهی را نشاید بلی — وگر شد بشش مه نپاید بلی
چو کشته شد آن ناخلف شوربخت — ابو القاسم بابر آمد بتخت

پادشاهی میرزا ابو القاسم بابر بن بایسنغر

نیاشاهرخ بایسنغر پدر — ابو القاسم بابر او را پسر
برادرش سلطان محمد بنام — سپه راند بر رزم بابر بجام
نخست از محمد بر رزم هری — پراکنده شد لشکر بابری
دگر کرد بابر بعزم رزین — برزم محمد سپاهی گزین
محمد سوی استراباد رفت — سر و افسرش هر دو بر باد رفت
گزشت آنکه از چرخ نیلوفری — لوای جهانگیری بابری
بخویشان خود تاخت چون دیگران — بجرجان خراسان و مازندران
سنه هشتصد بود با شصت و یک — که شد نامش از دفتر هر حلک

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور

پسر عم بابر شه پاک راه — بتخت شهی آنگهی کرد جای
شد آزاده شهزاده سلطان سعید — شه حکمران بر قریب و بعید
بر او بستگان تیغ کین آختند — ز هر سو بر او از کمین تاختند
جهانجوی بنهروی پای رزین — بیفشرد پا همچو کوه رزین
ز بوالخیر خان خواست آنگه مدد — سپاهی بدادش فزون از عدد

ز خویشان برانداخت نام و نشان — در آورد از پا سر سرکشان
امیر قراقوی یلوتر کمان — جهانشاه با جیش بیش از گمان
بمرز هری راند هر سو سپاه — برزمش سعید آمد از بلخ راه
ولی هیچ ناکرده آهنگ جنگ — سخن را شتی رفت و صلح و درنگ
پس از صلح لشکر بگرگان کشید — چو شیر انتقامی ز گرگان کشید
ولیکن جهانشاه و سلطان سعید — پس از بیم و امید و وعد و وعید
فتادند از هر دو سلطان بجنگ — حسن بیک آق قویلو بی‌درنگ
ابوالنصر از آن هر دو شه برد دست — سر هر دو در زیر پا کرد پست
جهانشه نخستین سعید شه زی — از و نامه عمر شان گشت طی
پس از بارده سال جاه و جلال — جهانبان نمود از جهان انتقال
بهفتاد و دو از پس هشتصد — سوی آنجهان زین جهان خیمه زد

پادشاهی سلطان حسین میرزا پسر بایقرا پسر عمر شیخ پسر امیر تیمور

سپس تخت را گشت رونق فزا — جهانجوی سلطان حسین میرزا
سلیل عمر شیخ بن گورکان — بر او رشک کرد او بگرگان مکان
در ایام سلطان سعید از نخست — بشاهی کمر بست چالاک و چست
بر او تاخت سلطان سعید از هری — ندید او بخود قدرت همسری
نمود از سپاه سعید فرار — با مویه با مویه کرد او قرار
وز آنجا قدم سوی خوارزم زد — بسی یاسعید سپه رزم زد
هر جا که میبود آن شهسوار — هری یا نشابور یا سبزوار

سپه راند سلطان سعید شه زی — که سازند طی نامه عمر وی
حسن بیک چون کشت سلطان سعید — ز شاه بسلطان حسین گشت عید
بپیروزی آمد بملک هری — بسر بر نهاد افسر سروری
حسن بیک آق قویلو ترکمان — سپاه فزون از قیاس و گمان
روان کرد با میرزا یادگار — که میبود از شاه خرم یادگار
بعزمی که تسخیر جرجان کند — بیاری او کوششی از جان کند
ز یکسو امیران با فر و شان — دلیران سلطان حسین نشان
ز سوی دگر لشکر ترکمان — بتیغ و سنان و بتیر و کمان
فتادند در هم بخون ریختن — بیکدیگر از کین در آویختن
ز خون دلیران پی خاستجوی — روان گشت در دشت پیکار جوی
ولی عاقبت میرزا یادگار — ظفر یافت از گرد شر روزگار
سبک باد یاد در خراسان براند — بمشرق زمین چون خور آسمان براند
در آمد بمرز هری کامکار — شه داد گر میرزا یادگار
بنام حسن بیک شد خطبه خوان — بعشرت بپرداخت با گلرخان
خدیو جهانجوی سلطان حسین — بپیچید بر خود از این عار و ننگ
سپاهی گزین کرد و رزم آزمای — بعزم شبیخون در آمد ز جای
نماند شرر فتح بد اندیش تاب — بجنبش در آمد سبک با شتاب
خود و هشتصد مرد خنجر گزار — بر ستم زده طعنه در کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بفرق — بتنگ سبو برده از باد و برق

شبی تیره چون طرهٔ مهوشان / در آن شب ندیده کس از مه نشان
زمی سرگران میرزا یادگار / نهاده سر اندر کنار نگار
بیکروز و یکشام شاه و سپاه / سه ده باره فرسنگ پیمود راه
بر او تاخت و زرنگ کند افسرش / ز سر افسر افکند و از تن سرش
دو باره برآمد بتخت شهی / برافراشت رایات فرمانده‌ی
گزین کرد از آن پیشوای گران / که پهنای او از کران تا کران
بمرو اندر آمد برای سدید / بناورد محمود پور سعید
ز جولان گردان آهن قباله / یکی کوه آهن برآمد ز جاله
دو دریا سپه در هم آمیخته / ز خون موجها شد بر انگیخته
عدو را بلغزید پای ثبات / گریزان از میان دید راه نجات
گریزان گریزان بیامد بلخ / بکامش شد از زهر کین شهد تلخ
پس از جنگها قوم راحت طلب / بصلح و بوصلت گشادند لب
بکوشش فتادند با جد و جهد / بر این شد پس از جهد پیمان و عهد
که محمود سلطان فرخنده کیش / بجید و محمد دهد دخت خویش
ولی پیش از انجام این امر خیر / بروز رفت محمود از این کهنه دیر
پسرهای او در هم آویختند / بر آشوفتند و بهم ریختند
بر انگیخت سلطان حسین بادپای / برافراخت رایات کشورگشای
روان گشت با جیش بهرام فهر / چو انجو بتسخیر آن سوی نهر
ببغلان رفتند ز حصار و چغان / در انداخت از شور لشکر فغان

در آخر بپیوند کرد آشتی / همانسان که اندر نظر داشتی
هم از فتنه‌هاش عمر این عم / سپه راند و شد کشته او بزم
نماندش بر اندیش جای قرار / نه در مرو و نه بلخ و نه فتنه‌هار
چو انجو پس از سالیان دراز / که هم بود پیر و زو هم سرفراز
خدیو جهانگیر چون پیر شد / ز رنج مفاصل ز مین گیر شد
محمد حسین و بدیع الزمان / شدند آن دو پور از پدر بدگمان
کشیدند لشکر برزم پدر / نمودند خلق خدا دو بدر
جهاندار سلطان حسین میرزا / برزم پسر کرد عزم غزا
مظفر حسین میرزا را بدر / روان کرد بر رزم آن دو پسر
بحکم پدر بر برادر بتاخت / ز کین کار پور برادر بساخت
محمد زمان را چو عشق بکشت / بدیع الزمان را دو تا گشت پشت
بدیع الزمان با قدری خم ز غم / ز مرگ پسر زد بطغیان علم
پسرهای دیگر هم از سرکشی / نمودند آهنگ لشکرکشی
محمد حسین و ملکزادگان / ابوالمحسن و دیگر آزادگان
همه پیروان برادر شدند / خلاف پدر را برابر شدند
پدر نیز با پیری و ضعف حال / بشمزادگان داشت جنگ و جدال
بویژه بدیع الزمان میرزا / که بودش سری پر ز شر فزاشور زا
مران زاده ناخلف از خلاف / نبودش دمی باید را ائتلاف
ز جور جهان گهی بر هر و تاختی / گهی بلخ را پنجه انداختی

پدر هم بناچار آرامت صف — بیاورد آن زاده ناخلف
پسر با پدر گشت چون روبروی — نماندش ز شرم پدر آبروی
سر افکند از شرمساری بزیر — نماند از فرار و گریزش گزیر
بیاورد گه از دو غارخ بشاف — ز میدان سوی مرز والنهر شتاف
دگر میرزا النون و دابر گمان — که رایت بجنگ پدر برفراشت
دوم باره بیچاره سلطان حسین — بکین خاست ناچار با نور عین
پدر بر پسر تیغ کین می‌کشید — پسر هم کمان از کمین می‌کشید
ابوالفتح شیبانی جنگجوی — که کردی چنین روز را آرزوی
چو آگه شد از کار پور و پدر — روان شد بپیکار پور و پدر
بپور و پدر چون رسید آگهی — که آمد عدو و چون بلا ناگهی
گذشتند از خصمی خانگی — نشستند طومار بیگانگی
نهادند بر طاق نسیان نفاق — گشادند ابواب صلح و وفاق
سرانجام از گفتن ناصحان — همان مصلحت بینی مصلحان
پدر با پسر صلح از بنگونه کرد — که درهم نوردند رسم نبرد
نباشد ملکزاده ناکام تلخ — پدر بدهدش سیستان تا بسلخ
شه پیر و شهزادگان جوان — پس از صلح گشتند یکسر روان
گرفتند یکسر پی کار خصم — برفتند همسر بپیکار خصم
چو شد جمع جیش جهانبانیش — شد آهنگ بوالفتح شیبانیش
شده جیش آماده جنگ و جوش — همه گشته سرگرم جوش و خروش

که از مرگ سلطان حسین میرزا — فروش عزا گشت جوش عزا
سه و هشت سال آن جهانجوی راد — بسر افسر شهریاری نهاد
نهصد چو شد یازده سال بیش — چو دیگر شهان مرگش آمد پیش
بدیع الزمان و مظفر حسین — که بودند شه را چو دو نور عین
نشستند بر تختگاه پدر — ولی کرد بوالفتحشان دربدر
نگون ساخت تخت پدر مردگان — زبون کرد بخت دل افسردگان
هنوز آن سر بودند گرم ستیز — کشیده بناورد هم بلغ تیز
که زد کوس شاهی چو نوشیروان — سماعیل بن حیدر از شیروان
ز تیموریان یکصد و بیست سال — نمودند نه تن شهی با جلال

آغاز پادشاهی صفویه

دو قوه است مرکوز طبع بشر — یکی جذب خیر و یکی دفع شر
مقامی که خیر است و شر در اوست — پی جذب و دفعش شرایط چو پوست
بره گر بکس جذب خیری کمان — شماری درش را پناه امان
وگر دفع شر داری از کس امید — همی خواهی اندر برش آرمید
چو دانستی این را بمن دار گوش — اگر هست در سرت مغز و هوش
که هر کس بعقل و درایت قویست — قوی پنجه از قدرت معنویست
بنیروی دانش بیارق رای — ببازوی کوشش بلطف خدای
پی دفع یا جذب آن شر و خیر — پناهنده هرگز نگردد بغیر
نه منت ز عالی نه از دون کشد — کلیم خود از آب بیرون کشد

وز اندیشه و دانش آنکو تهی است / ز بی مغزیش در نظر کوتهی است
ز ضعفی که در خود گمان میبرد / پناهی باین و بآن میبرد
بتحصیل آن هر دو آرد پناه / بباطن بمرشد بظاهر بشاه
که عادت براینست جاری بدهر / که جوید ضعیف از قوی لطف و قهر
شه و مرشد اندر میان عوام / دو ملجا بوند از برای انام
بزعمش ولی مرشد از شه غنی است / که این ظاهری هست و آن باطنی است
شهی گر تهی شد ز درک تمیز / هم او را بمرشد نیاز است نیز
ولی داند آنکس که کار آگهست / که مرشد هم از بندگان شه است
هر آنکس که او غالب و قاهر است / همان مالک باطن و ظاهر است
وگر تو براین نکته خواهی دلیل / بدانی گرت نیست رای علیل
که صد شیخ و مرشد هم از اختلاف / گشایند باب نزاع و خلاف
شهان مخالف کشند آنهمه / ندارند از قتلشان واهمه
هر آنکس که تو در رهش سر نهی / بپایش ز اخلاص افسر نهی
دگر کس ورا لعن و نفرین کند / بتکفیر و دعوی دین کند
یکی را تو دانی امام هدا / کس دیگرش قتل قرب خدا
همان را که تو دانیش کهف غیب / شمارد کس دیگرش کان عیب
چو دانستی این بنده را گوش دار / که مطلب بیاموزمت هوشدار
که چون جمع شد قدرت و قاهری / هم از باطنی و هم از ظاهری
مر این هر دو یکجا مسلم شود / سماعیل سان شاه عالم شود

بشرطی که حاکمش بوعد و وعید / بیکسان رود بر قریب و بعید
ریاست چو چرخیست محکم اساس / دو قطبش بود دانا امید و هراس
ز تعدیل دو قطب امید و بیم / بود چرخ اگر دش مستقیم
وگر شد چو چرخ فلک کج نهاد / دگر چشم نیکی تو از وی مداد
شنیدی چو این بسط و تفصیل را / بخون شرح حال سماعیل را
سماعیل بن حیدر بن جنید / جنید دلش صافی از کید و شید
سلیل براهیم پور علی / علی بن موسی بن شیخ ولی
ولی خدا شیخ عارف صفی / خداوند ذکر جلی و خفی
بنسبت نژادش ز هفتم امام / ز موسی بن جعفر امام همام
صفی نام او شیخ اسحق بود / که در تقوی و معرفت طاق بود
نشستی بارشاد در راه دین / لیهدی البرایا سواء السبیل

آغاز حال شاه اسمعیل صفوی

نگارنده حال آزادگان / چنین کرده وصف صفی زادگان
که سلطان حسن بیلن نیکو نهاد / براورنگ شاهی قدم چون نهاد
بسر حلقه اهل صدق و صفا / جنید آن صفی زاده با صفا
چنان گشت مفتون ز اخلاص خاص / بدامادی خویش داد اختصاص
فزود از کرم قدر و قدر و ثروت را / بدو داد شه خواهر خویش را
سپس زاده اش حیدر بن جنید / که در زهد بود چو عمرو عبید
همان زاده اخت نیک اختریش / بپرورد و داد او یکی دختریش

سوی اردبیل آمد آنکه جنید — مریدان بر او جمع شد عمرو زید
براندش جهانشاه از ملک خویش — ره شیروان مرشد آورد پیش
یکی روز از باشت شیروان — که شد کشته آن شیخ نوشیروان
مریدان همه سوی حیدر شدند — بتاج قزلباش اندر شدند
حسن بیک جز داد بدخواه را — گرفت و بکشت او جهانشاه را
بهشتاد و دو از پس هشتصد — که بوالنصر رست از همه نیک و بد
حسن بیک ابوالنصر با بندره — علم زد چو در عالم دیگره
حسن مرد و یعقوب پور حسن — بر او رنگ شد چون پدر تکیه زن
چو ده سال از آن عهد شد تا و ما — زد تخت حسن اخت یعقوب شاه
ملکزاده را داد مرشد نژاد — سماعیل بن حیدر از ام زاد
همان سال هم حیدر اندر جهان — ز شیروان روان شد بنعم المهاد
ز حیدر چو یعقوب آن رزم دید — پسرهای خواهر بزندان کشید
پس از یک دو سالی که یعقوب مرد — ز زندان برستند اطفال خرد
دو در دانه حیدر و مامشان — سماعیل و سلطان علی نامشان
پس از آنکه رستم برآمد بتخت — سوی اردبیل او فکندند رخت
ولی بر برادرش سلطان علی — همی تاخت رستم برستم دلی
چو رستم برادرش را خون بریخت — سماعیل از آنجا بگیلان گریخت
همی بود شش سال آنجا نهان — که شد کشته رستم گرفت از جهان
پس از رستم الوند و سلطان مراد — دو عمزاده کردند عزم جهاد

دو بن عم بتسخیر ملک عقیم — کشیدند لشکر براه سقیم
صفی زاده شهزاده با جلال — گذشتند ز عمر شرده و چار سال
فرس راند و لطف خشش همنون — بگیتی ستانی ز گیلان برون
سبک تاخت بر دفع خصم مرید — روان همره او گروه مرید
بقبر صفی راند در اردبیل — مدد خواست از سالکان سبیل
وز انیس سماعیل نوشیروان — سپه راند در ساحت شیروان
فرو ماند لشکر ز رود ارس — که شه راند تنها بدریا فرس
بآب ارس چون صدف شد روان — برآمد چو گوهر ز دریا برون
که افغان ز خیل مریدان بخاست — عقیدت بمرشد فزون گشت راست
روانشد بفیروزی و فرهی — با آهنگ ناورد شروانشهی
بخونخواهی قتل جد و پدر — همه خون شروانیان شد هدر
شد از خون شروانیان بی درنگ — حصار گلستان همه لاله رنگ
بفتح و ظفر شاه نوشیروان — درآمد بشهر نو و شیروان
بنیروی کین حصن با کو گرفت — بسی گنج عالم بها کو گرفت
بترسید الوند از صوفیان — که بر وی بشورند چون کوفیان
برانگیخت لشکر سوی نخجوان — بتدبیر پیر و ببخت جوان
وز آنسو جهانجو سماعیل شاه — بجنبش درآورد صف سپاه
بیفشرد چون که سماعیل پای — برآورد الوند را پا ز جای
بسی دیده الوند را بر فراز — کنون بنگر الوند را در فراز

دگر باره رایت بکبر و غرور / زد الوند از نخجوان در شرور
دلاور سماعیل چید ز نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
برانگیخت مرکب بر اهیخت تیغ / فرو ریخت سر همچو باران ز میغ
پیاپی بر او حمله آنان فکند / که الوند را پای از جا بکند
بتیغ و سنان و بتیر و کمان / پراکند از هم صف ترکمان
روانگشت الوند از اضطرار / با و جان و همدان بعزم فرار
وز آنجا گریزان ببغداد رفت / ببغداد الوند بر باد رفت
سماعیل روسوی تبریز کرد / ز می ساغر عیش لبریز کرد
چو الوند رفت او بالبرز کوه / بر او ورنه بر شد بفر و شکوه
سنه هفتصد و شش شه نیکبخت / بتبریز بر شد دولتش افراز تخت
چو شد کشور آذرآبادگان / مسخر بتیغ صفی زادگان
مراد بن یعقوب اندر عراق / همی کرد تجهیز جیش و یراق
نواده حسن بیک آق قوینلو / که میبخت سوداء بیحاصل او
سپه راند هفتاد باره هزار / برزم سماعیل بر کارزار
مراد و سماعیل هر دو شتر / بهمدان رسیدند با تندتر
همانجو سماعیل والا گهر / بدشتی فتادش بدشمن گذر
که نه آب بود اندر آن رهگذار / ز خشکی هوایش چو دود سیاه
چو شاه اندر آن دشت آمد فرود / ز سرچشمه چشمها رفت رود
که دود این زمین اشه دادگر / بخورشید خواهد سپهر داجگر

چنین گفت دارای مرشد مآب / که از لطف حق یافت خواهد آب
بفرمود پس حفر کردن زمین / تو گفتی که بد وحی روح الامین
که شد تیشه چون بر زمین آشنا / چو ماهی نمودی بدریا شنا
سپه چون ز شه آن کرامت بدید / کرامت ز نسل امامت بدید
بتن اعتقاد سپه بر فزود / بشمشیر کین دست بردند زود
ز خون گلوی عدو و آب تیغ / دو لب تشنه سیراب شد بی دریغ
شد از آشیان کمان بی درنگ / بپرش سفیران مرغ خدنگ
بود نامه مرگ تا از اجل / بسوی رواطها که هان العجل
پس از کوشش و جوشش دو سپاه / که از گرد هیجا هوا شد سیاه
ز قهر سماعیل سلطان مراد / گریزان بتابید رخ نامراد
ز همدان بشیراز آمد فراز / بشتر ز شیراز جنت طراز
مجالش ندادند در شوشتر / شد از غم ز دیوانه مدهوشتر
چو الوند آمد ببغداد در / بپیوست با زمره ذوالقدر
همانجو از آنجا بفر و شکوه / بازندران راند و فیروز کوه
از آنپس سوی یزد رفت و بس / وز آنجا بهمدان در آمد سپس
وز آنجا بگیلان و مازندران / در آمد دگر با سپاه گران
پس آنگاه اندر دیار دیگر / برزم مراد آمد و ذوالقدر
چنان سخت بر قوم ذوالقدر تاخت / که یکباره ذوالقدر ببغداد رخت
ببغداد پس قصد باریک کرد / بر او روز چون شام تاریک کرد

ز بغداد راند از ره احترام — بعزم طواف ائمهٔ کرام
بسامره و کوفه و کربلا — بخاک بلا سود جبهه و لا
بسی نذرها داد و اوقاف کرد — باصناف اشراف الطاف کرد
ز سیم و ز زر فرشهای ثمین — بسی پرده و فرش ابریشمین
خروج امامان ز خاتم بساخت — بران پوشش از نسج معلم بساخت
برافراخت رایات امامیه را — برانداخت عادات عامیه را
وز آنجا سپس کرد عطف عنان — سوی طاق کسری تفرج کنان
بمرز حویزه بفرّ و شکوه — یکی رزم زد با مشعشع گروه
وز آنجا بدز فول آمد فراز — بشتر در آمد بخوشتر طراز
بشتر بحسن سلامل نشست — سر سرکشان در سلاسل ببست
وز آنجا سپه در لرستان کشید — قلم بر سر خود پرستان کشید
پس آمد بشیراز شاه جهان — ز شیراز تازان سوی اصفهان
بهمدان در آمد پس از ملک ری — وز آنجا بتبریز بر تخت کی
دگر باره شد جزم عزمش بران — که آید بدربند از شابران
بشروان علم زد بفرهای — با هنگ نامور شروانشهی
دگر جنگ شروانی از سر گرفت — ز شروانشاه ورنگ و افسر گرفت
نیاسوده از جنگ شروانیان — که فرمود آهنگ شیبانیان
ز سلطانیه رفت در ملک ری — ره دامغان را زری کرد طی
وز آنجا سوی استرآباد راند — بجا جرم چون برق و چون باد راند

سبک تاک سپس تاخت در ملک کوس — بناورد شیبانیان کوفت کوس
بصوب سرخس آمد از توس تیز — سوی مرو از آنجا بقصد ستیز
محمد ابو الفتح شیبان نژاد — که چون او نژادی ز شیبان نزاد
حصاری شد اندر بمرو از هزار — درون رفت در حصن محکم استوار
محمد چو در رفت در آن حصار — برانیز دید شه چاره را انحصار
که بعد از دو سه جنگ پاره و فصیل — سپه را برجعت نماید کسیل
که دشمن نماید گمان فساد — برون آید از شهر از این اعتماد
پس آنگه براو آورد تاختن — با هنگ از پا درانداختن
چنین کرد بی آنکه زاسپهبدان — کسی را دهد اطلاعی بدان
ببو الفتح بنوشت پس نامه شاه — که ما را بقشلاق شد عزم راه
نمائیم در طوس چندی درنگ — که آئیم اندر بهاران بجنگ
گزین کرد آنگه سپاهی سبک — که بر بهر محمود گیرند جای
که گر فوج شیبانی آیند پیش — فراری شود سوی اندوخویش
ابو الفتح چون خواند آن نامه را — بگرمی بیاکرد هنگامه را
روان گشت با زمره از بیکران — سبک از پی شاه عالی مکان
چو بر بهر محمود لشکر شد فراز — از او کرد آن فوج ایران فراز
ابو الفتح شد چیره و بی درنگ — برانداز پی فوج ایران بجنگ
که ناگه رسید او در آن گیر و دار — با رو به داری کیهان مدار
جهانجو سماعیل کشورگشای — عنان تافت با جیش رزم آزمای

ز هر سو که بوالفتح شد چاره جوی — ره چاره اش بست از چار سوی
بنا چار شد عازم کارزار — شد شرکار آخر بپیکار زار
شد آغشته با خاک و خون پیکرش — نه خود ماند و نه یکتن از لشکرش
در آمد چنانچوی پیروز روز — بمرو اندرون بار خرم دل افروز
ز مرو اندر آمد بملک هری — ز دانند هری را بیت قاهری
ز مستان در آنجا بفشاند و ند — پس از طیش ماهی دو سه عیش راند
پس آنگه با هنگ آن سو بطرز — روان گشت با جیش بهرام قهر
سلاطین تورانی و سرکشان — بدربار آن خسرو جم نشان
کشیدند باج و نهادند تاج — بگردن گرفتند باج و خراج
پس از نظم توران تفرج کنان — سوی قم بفرمود عطف عنان
رسانند در ره بعزم شکار — بهم چار جرگه ز مردان کار
فکندند یکصد هزار آهوان — در آن چار جرگه بخاک هوان
ز صحرای ساوه و فراهان و قم — نمودند نقش سم گور گم
بیک کشتن آهو که کشته زاد — بجرگه در آمد چل و شش هزار
چو در اصفهان گشت شه را مکان — بملک خراسان شدند از بکان
ز تیموریان و ز چنگیزیان — خراسان در افتاد اندر زیان
سپاه از سپاهان دگر راند شاه — خوراسان شد اوزی خراسان براه
بجنبید چون شاه ایران ز جا — ز جا از بکان را بلغزید پا
چو آگاه از آن عزیمت شدند — بسوی اخها در هزیمت شدند

بمرز هری را ندشاه زمان — سپه را بر انگیخت هر سو بمان
دو جیش گران راند پس شهریار — یکی سوی بلخ و یکی قندهار
بنیروی اقبال و پارای بخت — گرفت از شهان جهان تاج و تخت
پس از نظم آن صفحه آمد دگر — سوی اصفهان خسرو دادگر
همدان چو آمد شه از اصفهان — رسیدند کار آگهان ناگهان
که از روم افواج سلطان سلیم — فرا تر نهادند پا از گلیم
وز آنجانب آمد فرستادگان — که راندند در آذر آبادگان
سماعیل جنبید بهر ستیز — چلو زیر کنا آمد بتیز بتیز
کشیدند صف هر دو رو بر سپاه — هوا گشت از گرد هیجا سیاه
ز یکسو دلیران ایران زمین — کشیده کمان و گشاده کمین
دگر سو سلیم سپه رو میان — گشاده دو دست و ببسته میان
همه از پی کوشش نام و ننگ — زده غوطه در لجه جوش و جنگ
بمیدان جهانده همه توسنان — همه دست برده بتیغ و سنان
که ناگه ز اردوی عثمانیان — با هنگ ناورد ایرانیان
در آمد دم توپ آتش فشان — بغرش چو یک کوه آتش فشان
نفنگ از دل تنگ نالش گرفت — سفر گلوله سگالش گرفت
شد از شعله توپ و دود تفنگ — فضا پر درخش و هوا پر ز رنگ
تو گفتی که از صاعقه رعد و برق — صماخ زمین و زمان گشت خرق
یکی ابر تیره بر آمد ز دود — که نقش سپیدی ز گیتی زدود

همه نالهٔ رعدش آوای مرگ کلوله فشانده بجای تگرگ
وزان آتشین دم چنان برق زد که آن برق از غرب تا شرق زد
ازان اژدر توپ آتش نفس که تا آن زمان هیچ نادیده کس
وزان مار تیره دل شعله دم که نامش تفنگست و پیک عدم
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت بفرق سماعیلیان خاک بیخت
کسانی که نادیده جنگ تفنگ بلغزید شان جمله پای درنگ
سماعیلیان در عذاب الیم روان شد بتبریز سلطان سلیم
ولیکن ز طغیان تبریزیان بسی دید جیش سلیمی زیان
بناچار برخاست زان مرز و بوم روانشد از آنجا با قلیم روم
صفی زاده آمد بتبریز شاد در معدلت بر رعیت گشاد
وز آنجا بتبریز وی بخت جوان روان گشت در ساحت نخجوان
روان کرد جیشی از آنجا سرک سوی گرجیان شهریار بزرگ
پس از جنگ روم و نبرد سلیم سماعیل پیچید پا در گلیم
دلش از نبرد دیلان گشت سرد دگر خویش کمتر شده در نبرد
ولیکن سوی اهل بغی و خلاف بسی راند لشکر بسی زد مصاف
همی تاب انداخت زیشان شان بدیدار ایران ز گردن کشان
بشاهی بسر برد چون بیست و چار شدش مرگ در هفتصد و سی و چار

بسالی بمرد آن شه پاک دل
که تاریخ آن سال شد لفظ ظل

همین پورش آنگاه طهماسب شاه بده سالگی گشت صاحب کلاه
جهاندار ده ساله شد حکمران روانگشت حکمش کران تا کران
ولی تلخ کردند بر شاه عیش سران سپاه و امیران جیش
چو یک کودکش دستخوش ساختند بنامش قمار و هوس باختند
امیران لشکر چو بازی گران شه طفل بازیچه دیگران
نگلو گهی داشتی قال و قیل که اسپهبد مامن شه را وکیل
که استاجلو کردی این نغمه ساز که این رتبه شایسته مرا است
نگلو گهی شاه را خواند پیش کشیدش که استاجلو سوی خویش
بچنگ امیران شه خرد سال چو در چنگ شهباز زرین بال
سرانجام کار از مدار اگر شت کشاکش ز نیروی یار اگر شت
هوا و هوس بیش از اندازه شد همه کینه های کهن تازه شد
سخنها گذشت از سفیر و پیام کشیدند شمشیرها از نیام
سران سپه در هم آویختند سپاه از دو جانب بهم ریختند
شه اندر میان همچو سرگشتگان سراسیمه چون بخت برگشتگان
نگلو نخستین چنان تاخت چست که استاجلو را شکست او درست
ملک هم بآنان اعانت نمود مصون خویش را از اهانت نمود
غرور نگلو شد از حد فزون نهادند از حد خود پا برون
بهر ایل و ایماق از خود سری سپردند یکسر ره سروری

ز رفتار آنان شد اندر عذاب — شکر در مذاقش چو زهر مذاب
کشید این زد و خورد تا هشت سال — که بودند امیران بهم در جدال
سرانجام شه قصد ایشان نمود — نظام نکلو پریشان نمود
حسینخان اسپهبد شاملو — که الطاف شه داشتی شامل او
بفرمان تهماسب سالار شد — امیر فرلباش و سردار شد
چگویم که این خصمی داخلی — وز این ناخردمندی و غافلی
که تا هشت سالش کشید امتداد — همی بود هر روزه در اشتداد
چه ویرانی اندر خراسان نمود — چگونه رعیت هراسان نمود
عبیدالله اوزبک کینه خواه — بشش نوبت آورد آنجا سپاه
نکردند جیش عبیدالله‌ی — ز ظلم خراسانیان کوتهی
گهی بر هری تاخت آن شوربخت — هری را چنان کرد محصور سخت
که بود آنکه در نعمتش پرورش — ز لاشه ملک و گربه کردی خورش
گهی از هری تاخت سوی بلخ — شده عیش بر مردم بلخ تلخ
گهی طوس از آن زمره برباد رفت — گه از بلک سوی استرآباد رفت
بلبستام گردانده و داغفان — بر افلاک رفتی ز جورش فغان
گهی سوی جام و گهی سبزوار — سپه رانده انسان که مام سوار
سه نوبت بر او تاخت تهماسب شاه — ولیکن نشد دفع آن کینه خواه
ز تاراج و از قحطی و قتل عام — اسیر و محصوری و ازدحام
خراسان چنان شده واندر سال — که هرگز مبادش کس اینگونه حال

عبیدالله جنگ جو چون بمرد — خراسان ز بیداد او جان ببرد
از آنپس سلیمان شه و دو میان — ببستند بر رزم ایران میان
کشید آن جهانجوی گیتی پناه — بجز یک اولمد با ایران سپاه
که سر حلقه آل عثمان منم — سلاطین چو مور و سلیمان منم
بتبریز آمد سبک با شتاب — جنود سلیمانیش در رکاب
روان گشت تهماسب شه بدرنگ — ز ملک خراسان با آهنگ جنگ
چو آمد بنزدیک ملک عراق — بجیشش فتادان نفاق و افراق
ندید طاقت رزم عثمانیش — نه تاب جنود سلیمانیش
بناچار تهماسب شه شد روان — بتدمیر فوجی از آنان بوان
سران سپاهش مخالف همه — سپه مانده چون گرگ دیده رمه
پراکنده جیش و فرومانده سخت — که خواهد ز کف رفتنش تاج و تخت
ز غم شاه ایران کفش بر زنخ — فسرده ز سردی لشگر چو یخ
که سرما چنان تاخت بر روم و شام — که وصفش نیارم نمودن ببیان
ز مستان سپید اندر غرب و شرق — ز برف و ز باران و از باد و برق
ز سرما ده ناتوان شد سپاه — پناهنده هر سو روان شد سپاه
سلیمان ز بیداد باد شمال — که میداد پیش هر زمان گوشمال
بر او بسکه از باد بیداد رفت — ز سلطانیه سوی بغداد رفت
ز بس باد مردم ببیداد کشت — سلیمان ز باد بزان داد پشت
سلیمان که بر باد بد حکمران — کنون باد را چاره بنگر بر آن

تو گفتی که این لشکر ایزدی / دم از مهر هرمز شب تیرگی
بمیدان جند اللهی مردکو / بناورد گاهش هماورد کو
برو یار دادار قهار باش / ز نیروی خشمش بزنهار باش
که چون نار خشمش زبانه کشد / جهانی بیک باد صرصر کشد
سلیمان ز بغداد سالار گر / شد اندر عراق عجم پی سپر
وز آنسو جهانجوی هرمز سپهر / بتبریز آمد بعز و سپهر
نمودند آن دو جهانجوی شاه / روانه سوی چار نقطه سپاه
رسیدند آن جیشها گرد گرد / بارجیس و روستان و وان در جزیر
ببستند ایرانیان از ظفر / بعثمانی از چار جانب مفر
ظفر قسمت آل عثمان نشد / بجز باد بهره سلیمان نشد
صف رومیان را شکست او فتاد / بساط سلیمان بدست او فتاد
ز رومی چو پرداخت هرمز شاه / چو آرامش دید خیل و سپاه
روانه شد جهانجوی نوشیروان / بعزم غزا جانب شیروان
شماخی و شکی و دیگر دیار / مسخر نمود آن مهین شهریار
وز آنجا روان شد سوی گرجیان / بکین دامن رزم زد بر میان
ز اقوام گرجی و از مشرکین / اسیران گرفت او بشمشیر کین
برادرش الفاس با فر و جاه / در آنجا مکین شد بشروانشاه
بجنبش در آورد پس پادشاه / بتبریز دارای ایران خدای
چو الفاس با فر و جاه و جلال / بشروانشهی شد مکین هشت سال

ز بسیار سه لشکر و مال و جاه / ز نابخردی خویش را خواند شاه
چنان از می جهل شد سرگران / که هم خویش را کشت و هم دیگران
برادر نخستین بخواندش ببند / نپذرفت و آخر کشیدش ببند
روان کرد جیشی بآب سمور / برزم ملکزاده پر غرور
گریزان روان شد سوی ارزروم / که آرد سپاه از آن مرز و بوم
سلیمان سپه راند ز اغوای آن / بسوی مرند و بتبریز و وان
جهاندار هرمز سپه باسپاه / ز تبریز آمد برون رزم خواه
ولیکن بند پیر شاه جهان / یکی راه زد با مهان در نهان
شهنشاه ایران نمود از نخست / ندارک معاش سپه را درست
از آنپس قلمرو بنام خراج / سه ساله بدهقان ببخشید باج
پس آنگه ز آتش بهر مرز و بوم / ز تبریز تا سرحد خاک روم
یکی آتش کین برافروختند / همه خشک و تر سر بسر سوختند
سپه را بفرمود آنگاه بخش / که هر یک بسمتی جهانند رخش
بلندند بر رزم رومی میان / دمار سه برآرند از رومیان
سپاهش بهر سو کمین ساختند / بعثمانیان تیغ کین آختند
بماسین و توجان و وان و مرند / نمودند رایات نصرت بلند
هماندر چو زداب و ودربا ببرد / نمودند با رومیان بس نبرد
ز یکسو هیاهو و قحط و غلا / دگر سوی غوغا و رنج و بلا
ز سوی دگر جیش پرخاشجوی / برش بر ده بر رومی از چار سوی

سلیمان و آن جیش افروز و زمود گسسته ز کفشان زمام امود
کشیدند دست از نبرد و ستیز نمودند عزم فرار و گریز
ولی باز القاس شورش طلب درآمد ز راه عراق عرب
گرازان بهمدان و کاشان و قم برانگیخت شخنات پولاد سم
بقزوین درآمد چو شاه جهان شد القاس هم جانب اصفهان
برادرش بهرام را گفت شاه که راند بر رزم برادر سپاه
برون تاخت پیکار القاس را بکین آخت پیکان الماس را
شد از بیم بهرام و شاه جهان بشیراز القاس از اصفهان
بشیراز جای قرارش نماند گریز از گریز و فرارش نماند
سوی بهبهان از ره شوش رفت بشتر در آمد بدزفول رفت
مجالش نماند و ببغداد راند وز آنجا سوی اهل اکراد راند
بقلعه مر پیوان پناهنده شد بسر خاب از جان و دل بنده شد
که بهرامش از دست سرخاب گرد گرفت و سوی شاه نهاسب برد
بحبسش فرستاد نهاسب شاه پس از چند مرگش عمر شد تباه
بسال دگر شاه ایران بفر سوی گرجیان راند خنک ظفر
بران مملکت چار نوبت بتاخت بدلخواه خود کار آنان بساخت
گرفت و ز دو بست و کشت و فکند اسیران روان سی هزارش ببند
دگر ره سلیمان بپو و سلیم قدم باز بیرون نهاد از گلیم
بخرمیک اسکندر از روم با ایران علم زد بهر مرز و بوم

بشد پیر پیر و ببخت جوان روان شد که آید سوی نخجوان
ولی قحطی و سختی عرض راه نداد ش مجال عبور سپاه
ز تنگی و خشکی شد اندر طلب که راند دگر سال خنک طلب
بهاند ار دارای ایران مدار سپه راند هر سوی گیر و دار
روانکرد افواج دریا خروش بتاراج وان تا بصحرای موش
همروان و تبلیس و ارجیس را همان ارزن الروم و ماسپس را
پس از غارت آتش برافروختند بشعله و شرر خشک و تر سوختند
ده و شهر و آباده و کشتزار ز تاراج ویران گشت زار
دز و قلعه و حصنهای حصین ز باره ز زین و حصار و حصین
همه گشت چون خاک ره منهدم نگهبان و دز بانشان منهزم
سلیمان سر سال بر عزم جنگ سوی نخجوان از حلب راند خنک
ز قحطی نماندش مجال قرار ز غیرت نپیمود راه فرار
یکی آتش از قهر و کین برفروخت همه کشور نخجوان را بسوخت
شهنشاه ایران پی کارزار سپه راند هشتاد باره هزار
دو فوج فراوان از آن دو سپاه بهم چون رسیدند در رزمگاه
شد از روزگار سپه ناگزیر سنان بیک سر دارد و می‌امید
سلیمان از این غم دل آزرده شد ز رزمش دگر خاطر افسرده شد
ز قهر و مبارا دلش گشت سرد ز مهر و مدارا سخن باز کرد
وزیر سلیمان محمد بنام برای رفاه گروه انام

سخن گفت از عهد صلح و صفا — پذیرفت طهماسب شه از وفا
مهین شغلی بیک تا جادگرد — ستان بیک را جانب روم برد
بتعیین سرحد شهر و دیار — نمودند پیوند دو شهریار
رعایا پر از قهر و فرسودگی — غنودند راحت باسودگی
چنان شد نکونام طهماسب شاه — که شد بارگاهش پناه پناه
همایون شه از ملک هندوستان — ز بیداد اخوان و هم دوستان
همی رشته کارش از هم گسست — تهی گشتش از ملک موروث دست
پناهنده شد آن شه پاک رای — بدربار دارای ایران خدای
شهنشاه ایران ز طبع بلند — بهمدستی همت ارجمند
شه بابری را بنیکی نواخت — بگردون سر فخر او بر فراخت
سپاهش بداد و ز دو خواسته — همانسان که آن شه دلش خواسته
با مداد دارای ایران زمین — براورنگ هندوستان شد مکین
بهر حال آن خسرو بی همال — جهاندار بد پنجه و چار سال
سی و پنج سال از زمان جلوس — همی رزم و ناورد را کوفت کوس
از آنپس جهاندار طهماسب شاه — بفرزین نشست از بر تختگاه
بپا راست گیتی بعدل و بداد — سزای ستمگر بکیفر بداد
برانداخت میخانه و هم قمار — ببخشید رهداری سر شمار
چنان ملک ایران گرفت انتظام — که هیچ کشیدی ز باژ انتقام
ز هفتصد فزون بود هشتاد و چار — که ناچار گردید مرگش دچار

پس از مرگ او سرداران شرک — امیران لشکر سران بزرگ
گزیدند هر یک سران سپاه — یکی از دو فرزند دلبند شاه
بعهد و کابت دو زمره شدند — سماعیل و حیدری آمدند
فتادند در هم بپرده درون — دو فرقه سماعیل و حیدری
یکی دخت بدشاه آزاده را — که خواهر بدآن دو ملکزاده را
پری جان خانم مه محترم — که بد بانوی بانوان حرم
همانا دل از مهر حیدر گسست — دل اندر هوای سماعیل بست
سماعیل از آن سبب چیره شد — چو شب روز بر حیدری تیره شد
ملکزاده حیدر ز کین کشته گشت — بخون خود آن روز آغشته گشت
سماعیل ثانی پس از بیست سال — که بد در دز قهقهه خسته حال
برون آمد از حبس و شد شهریار — روان گشت حکمش بشهر و دیار
سماعیل ثانی چو بر تخت شد — جهان ز ظلمش نگون بخت شد
جهان خواست پاک از صفی زادگان — هم از نیک مردان و آزادگان
برادر پسر عم دگر اقربا — همه خون و هم مالشان شد هبا
صفی زادگان سیصد و بیست تن — بخاک اوفتادند خونین کفن
بیکسال و شش ماه بی کار زار — ز بیچارگان گشت پنجه هزار
که شش ماه طفلش شود پادشاه — نشانند شش از عهد در بارگاه
وز این بود غافل که بیش از دو سال — نماید ز ملک عقیم انتقال

ز قهر خدای بیکسال و نیم — سر آمد بدو روز ناز و نعیم
جهاندیده دهقان زندان سرا — بدفتر چنین گفت این ماجرا
که او شاهدی داشت علوا فروش — که جای سخن در دهن داشت نوش
شبی رفت با وی بگردش بشهر — مگر دادش از حقه پرش زهر
شه و شاهدش هر دو خوردند زهر — ملک رفت در عرش و شاهد بقبر
چو از حقه معجون افیون بخورد — بپهلوی شاهد بخفت و بمرد
نگارش گرفتار رنج فلج — دهان و لب و دست و پا جمله کج
پس از مرگ آن شاه بیدادگر — نشد باطن کار پیدا دگر
چو رستند مردم از آن بدسگال — نخستند خود را پی کشف حال
که چون بود با خواهر خود بقهر — بر بجان خانم و را داد زهر
بمرگش سخنها بسی گفته اند — از آن جمله جمعی بر این رفته اند

پادشاهی محمد میرزا پسر شاه تهماسب

امیران ایران شدند انجمن — نشستند بر گرد هم رای زن
محمد مهین پور طهماسب شاه — که بود او بشیراز صاحب کلاه
ز جور برادرش بعد از پدر — ز ضعف بصر برده جانی بدر
بشاهی گزیدند و برداشتند — سفیری سوی شش بی سپر داشتند
که ما تا که جاندار و جنبنده ایم — جهاندار را خود ز جان بنده ایم
بفرزین بیای شه نیکبخت — که شاه بسندست دهیم و تخت
سوی ما بیا ای شه دادخواه — که آماده بر تست ملک و کلاه

محمد ز شیراز جنت طراز — سوی تختگاه آمد از ره فراز
چو شاه ضعیف البصر شد بتخت — شد ایران چو چشم ملک تیره بخت
ز مام امور شه بی بصر — بدست زنش او فتاد و پسر
ز یکسو غلامان خواجه سرا — همه خویش را خوانده ایران خدای
ز یکسو نفاق سران سپاه — همه روز مردم نموده سپاه
فتاده بهم جمله بهر ستیز — بیکدیگر آهیخته تیغ تیز
در آورده شهزاده را بچنگ — همی کرده با یکدگر ساز جنگ
ز یکسوی طغیان شروانیان — بحربیک تاتار و عثمانیان
ز هر سو کشیده سپاه گران — ز عثمانی و از تاتار و دیگران
کنون ما بسیک گوییم مختصر — کنیم شرح احوالشان سربسر
ملک حمزه فرزند شاه از نخست — بناورد عثمانیان تاخت چست
حریم ملک با نوی بانوان — بهمراه فرزند خود شد روان
ز بس گشت بر سروران حکمران — شدند از غرورش سران دلگران
براه از امیران بنا بید دو — بیامد بفرزین سبک سوی شو
نفاق و دورنگی در آن کار داد — برابر انیان کرد بس کار داد
رخ از رزم عثمانیان تافتند — بفرزین ز تبریز بشتافتند
در آنجا ز بیداد با نوی شاه — کشیدند شمشیر بر روی شاه
نهادند پا در حریم حرم — بکشتند آن با نوی محترم
بشه رخ نمودند پس بنده وار — که هشتم بر بندگی استوار

خدیو اهمه بندگان توایم همه برده رایگان توایم
ببخشای ما را که شرمنده ایم ز خجلت بپایت سر افکنده ایم
زنان را چه نسبت بفرمانده ای تصرف نمودن بکار شهی
تو شاهی و حمزه ولیعهد تست بخانه همان نوبت جهد تست
نیارست زد شاه بیچاره دم که حاصل نبودی بغیر از ندم
ز عفو و مدارا سخن ساز کرد در لطف بر رویشان باز کرد
پس آنگاه با خاطری غمزده دل افسرده غمگین و ماتمزده
خود و حمزه و دیگر آزادگان روان شد سوی آذرآبادگان
سبک راند توسن چو باد شمال که شروانیان را دهد گوشمال
ولی اتفاق سران سپاه همه روز ایرانیان شد سیاه
سپهدار عثمانیان شد روان برزم آذربایجانی سوی شروان
دل و دست ایرانیان را شکست بتاراج و غارت بیازید دست
محمد بتبریز در عیش و نوش اسیران ایران باه و خروش
شه ساده سرگشته کار خویش که آیا بپایان چه آید پیش
نرسته ز بیداد عثمانیان نیاسوده تنبیه شروانیان
ز سوی دگر فتنه ساز شد در مخفی بر رخش باز شد
سران خراسان ز طوس و هری بسر بر زدند افسر خودسری
بعنوان پور شه پاک راه ملکزاده عباس گیتی خدای
همه مستی و همت ارجمند فکندند بنیان اساسی بلند

یکی فتنه برپا نمودند سخت نشاندند شان اندر خراسان بتخت
محمد شه را دصاحب ضمیر ولیعهد او حمزه و هم وزیر
یکی جیش پر طیش آراستند بناورد عباس برخاستند
کشیدند لشکر بی قاهری بمرز خراسان و ملک هری
دو فوج غزلباش بهر ستیز نهادند در یکدگر تیغ تیز
در اثنای پیکار و آن دار و گیر بشوریده یکسر سپه بر وزیر
ز شورش چو دستور آگاه شد پناهنده درد دگر شاه شد
سران سپاه شه بی همال نمودند اینسان به عرض حال
که ما را به هیچ اکراه نیست بجائی جز این بارگه راه نیست
ولیکن ستم کرده بر ما وزیر نداریم از کشتن او گزیر
گر او را شهنشه سپارد بما همه بندگانیم خدمت نما
بشاه و ولیعهد بندیم عهد که در خدمت او نمائیم جهد
وگرنه بکردار با نوی شاه کشیم و کشیمش ز پهلوی شاه
وزانپس بعباس شه بگرویم ز فرمان تو جمله بیرون دویم
بناچار پوشید چشم از وزیر که گردد مگر فتنه چاره پذیر
ز خانه کشیدند دستور را بکشتند دستور مغرور را
پس از اینهمه کوته انداختند برزم هری هم پر داختند
ملکزاده چو بنزدی و یار را نماند ورا چاره غیر از مدارا نماند
خراسان بعباس شه واگذاشت عزیمت سوی بازگشتن گماشت

بقزوین سمند سبک‌خیز راند وز آنجا بقشلاق تبریز راند
نیاسوده از رنج فرسودگی نفرموده آهنگ آسودگی
که عثمان سردار عثمانیان بجنبید بر رزم ایرانیان
بتبریز شد جیشش روی روان محمد شه آمد سوی نخجوان
ز رومی بتبریز و تبریزیان چگویم چسان وارد آمد زیان
گرفتند و کشتند و بردند اسیر کشیدند در خون صغیر و کبیر
عمارات آن سر بسر کوفتند زمینش بجاروب کین روفتند
نیاسوده آن شاه وارونه بخت ز قهر عدوی قوی چنگ سخت
که قوم تکلو و هم ترکمان کشیدند شمشیر و تیر و کمان
دبودند شهزاده کهترش ملکزاده طهماسب را از برش
بتعجیل راندند سوی عراق فکندند در چند شه افتراق
بقزوینش بر تخت بنشاختند وز آن شاه طهماسب بشناختند
ملکزاده حمزه ولیعهد شاه ز تبریز راند او بقزوین سپاه
سپاهی برزم برادر کشید برادرش صف در برابر کشید
دو فوج فزلباش با ازدو سوی شدند از پی کین کشی روبروی
یلان از پی کوشش ننگ و نام کشیدند شمشیرها از نیام
تکاور بجولان برانگیختند بخون خاک میدان در آمیختند
جهانبان ولیعهد پیروز شد سپاه تکلو سیه روز شد
همه رخ ز طهماسب برتافتند بدربار عباس بشتافتند

در آورد طهماسب را در کمند روانش بتبریز پیروزمند
نهاد او سخن باید در میان که صلحی نمایند با رومیان
پسر باید در گرم تدبیر و شاد که گیتی در فتنه از نو گشاد
ولیعهد او حمزه مست شراب شبی رفت در خوشخانه بخواب
درون رفت دلاک خاصه تراش بدان خیمه کو خفته بد در فراش
قدم چون بدان خانه دلاک زد بیک تیغ پهلوی شه چاک زد
پس آنگاه آن شاه ماتم زده گرفتار اینسان مصیبت شده
بصد گونه آه و فغان و عویل ز تبریز آمد سوی اردبیل
در آنجا ز بس جد و جهد سپاه ابوطالب آمد ولیعهد شاه
پس آنگه بقزوین ببست رخت نفرموده روزی در آنجا درنگ
که شورید بر شهریار جهان همه شهر کاشان و هم اصفهان
بنظم سپاهان چو شه شد روان بجنبید عباس روشن روان
ز ملک خراسان بقزوین بتخت در آمد بقزوین بتخت شهی
سر از سپاه شه از بیم خویش همه راه قزوین گرفتند پیش
که طفل و زن و خانه دارند پاس نبینند از جیش عباس باس
شکستند پیمان شاه جهان بعباس بستند عهد از نهان
یکایک نهان سوی قزوین شدند بریدند از آن و با این شدند
ابوطالب شاه و شش هفت کس بماندند در پشت قزوین و بس
علی الجمله آن شاه برگشته بخت محمد ز روزی که بر شد بتخت

بده سال کو بود فرمانروا — همی بود محنت زده و بینوا
تو گوئی که این شهریار سره — زمانش مصیبت بدی یکسره
پدر بین ناچار با ابتهاج — بیاراست فرق پسر را بتاج
بتاریخ کم بود چار از هزار — که شاهی بعباس شد واگذار
سر شاه عباس والا نهاد — بیفزود چون تاجر اعتبار
جهان کهن رونقی تازه یافت — زمان رونقی بیش از اندازه یافت
برامد جهاندار پیروز بخت — بتدبیر مرشد قلیخان بتخت

پادشاهی شاه عباس بزرگ

نخستین جهاندار عباس شاه — چو بنهاد پا بر سر تختگاه
نمود از خرد مندی و عاطفه — جهان پاک از خصمی داخلی
گروهی بخون برادر بکشت — گروهی بپاداش مادر بکشت
امیران که خو کرده در خودسری — بشورش زده کوس باغیگری
بنای دورویی نمودند باز — لب هرزه گوئی گشودند باز
یکی راست افراخت شاه زمان — بخواندش بنام لوای امان
ندا کرد آنکه در آن انجمن — که شاهی سوی رو کند سوی من
گروهی بدو جمع شد بی شمار — همه بهر عباس کرده شعار
بشاهی سوی تاخت بر دیگران — دماری بر آورد از خودسران
سپرد اندر پس شاه والا مکان — بمرز خراسان سوی ازبکان
ببستام شد شهریار زمان — ز مرشد قلیخان مگر بدگمان

یکی تاخت چون مرگ مستعجل او — بمرشد قلیخان استاجلو
همانسان که از جمله اش برکشید — بکشتش چو از حکم شه سر کشید
ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز حل — در آورد در کف زمام عمل
وز آنجا شتابان بیامد بطوس — بفرمان رضا داد ز اخلاص بوس
همی در هوای خواست اندر سپاه — بیاورد عبدالله کینه خواه
که تا گر رسید از عراق این کتاب — که فرهاد برداشت تیشه عتاب
چو شر باد پا را اندر عراق — مگر اخگر شرار سید احتراق
ز یکسوی فرهاد پاشا بجنگ — چغال اغلی از یک طرف زد تفنگ
ز یکسو خراسان ز لشگر همی — گرفتار بیداد عبدالله می
ز یکسو امیران شورش طلب — بیهوده گوئی گشوده دو لب
کشیده سر از حکم شاه جهان — بشیراز و کرمان و یزد اصفهان
در این حین ز ناسازگاری بخت — شه افتاد در بستر رنج سخت
ممالک پر از فتنه و انقلاب — ز بیماری شاه در اضطراب
ملک خفته و فتنه برخاسته — فزوده ستم اهرمن کاسته
جهانجو چو طبیبی ز رنج یافت — ز پیکار بیگانگان روی تافت
شه خرد چون مردم سالخورد — سر اندر گریبان فکرت ببرد
چنین راه زد هوشمند گزین — بتدبیر پیروی برای دزین
که با رومیان دم ز یاری زند — دم از صلح و از بردباری زند
بکار خراسان تأمل کند — دو روزی شکیب و تحمل کند

بکوشد باصلاح همخانگان بتابد رخ از رزم بیگانگان
چو پرداخت از کار داخل نخست بدشمن شکست آورد پس درست
بعثمانیان پس شه پاک رای پی صلح گردید همت گرای
پس از صلح رومی و ترک ستیز سوی اصفهان راند و شیراز نیز
جهانید پس خنک پولاد سم سوی یزد و کاشان و همدان و قم
بقدرت چنان تاخت بر سرکشان که هم نامشان کرد گم هم نشان
ز کرمان و زنجان برو جر دوری همه دفتر سرکشی کرد طی
بگیلان سپاه از ارستان کشید سپه بر سر خود پرستان کشید
ز گیلان درآمد بمازندران ز دیوان برانداخت نام اندران
همانجو بنا چار سالی سه چار باین شورش داخلی شد دچار
بده سال بر شه چنین رفت حال که داخل بخارج ندادش مجال
پس از نظم داخل که از خودسران بپرداخت ایران کران تا کران
امیران هر ایل و هر اوبماق ز شیراز و کرمان لرستان عراق
که با شهر ناخوشی داشتند ز حکم ملک سرکشی داشتند
گرفت و شکست و زد و برد و بست ز رو لشکر و گردن و مال و دست
بپرداخت چون خاطر از داخله درانداخت در خارجه ولوله
بتاورد از یک با آهنگ جنگ بملک خراسان برانگیخت خنگ
نخستین گرازان بیامد بطوس بیاراست ظفر کوفت در طوس کوس
در آنجا رسید از هری آگهی که ملک خراسان شد از شه رهی

پس از مرگ عبدالله کینه خواه تهی گشت مرز خراسان ز شاه
چو عبدالله از جان خود شست دست پسر عبد مؤمن بجایش نشست
همه دودمان از بزرگ و ز خرد بکشت و خود او هم همانسال مرد
ببلخ اندرون راند عبدالامین هر دین محمد گشاده کمین
خراسان پر از شور و آشوب شد عجب بهر عباس شه خوب شد
ملک چون بطوس این حکایت شنید ز اهل خبر این روایت شنید
مدد از امام محمد گرفت ره گشتن دین محمد گرفت
برافراخت پس رایت قاهره برانگیخت لشکر بملک هره
رسید آگهی پس بشاه جهان که شد دین محمد بقلعه نهان
فرستاد فرهاد را شه ز پیش سپاهی بدادش ز اندازه بیش
چو فرهاد زد خیمه بر گرد شهر نوشت اینچنین شاه بهرام قهر
که رجعت کند منزلی قهقهره دهد شهر را رجعت اندر هره
که فرموده شه بازگشتن مرا ز رزم هره درگذشتن مرا
برآمد ستاره هره ز احتراف که روی سپه راند اندر عراف
چنین شهر را انداخت اندر سیاه سپس کرد رجعت بفرمان شاه
که رای عدو را کند منحرف که از قلعه داری شود منصرف
دو منزل چو فرهاد واپس نشست براو دین محمد بیازید دست
بجنبید عباس شه پس ز جا برزمش سبک با سپاهی سیاه
چنان تاخت بر دین محمد بفر که براو فرو بست راه مفر

سپهدار از یک بدو داد پشت سپه را شکست و سپهدار کشت
همه لشکر از آنجا بناورد راند بمرو و نسا و ابیورد راند
خراسان بیک حمله تسخیر کرد عدو را بتدبیر تدمیر کرد
وز آنجا سوی استرآباد راند برزم سیه پوش چون باد راند
چنان بر سیه پوش راند آوسپا که روز سیه پوش شد زو سیاه
گرفت از سیه پوش آن مرز و بوم نماند شد گرفتند در طعن و ضرب
سپاهی فرستاد هم در زمان هر سو ز اطراف بحر عمان
بنادر گرفت از خلیج عجم بیفزود بر پهنه ملک جم
ز کار خراسان و از بیکان بپرداخت چون شاه والا مکان
بناورد عثمانیان تاخت جست همانا برزم طغاوند جست
چنین گفت دانای شیرین بیان که چون رفت سلطان مراد از جهان
محمد جهاندار فرخنده بخت بقسطنطنیه درآمد بتخت
امیران اطراف سرحد روم هر شهر و کشور هر مرز و بوم
بر آن قیصر رادیا غی شدند همه سرکش و تند و طاغی شدند
جلالی بخواندند خود را بنام نمودند فتنه میان انام
ز هر گوشه آشوب برانگیختند بسی خون آوارگان ریختند
هر بوم گشتند قومی روان ببستند آهنگ کار روان
جلالی ندانی بگویم ترا ز دل زنگ غفلت بشویم ترا
بدان این که رسمست در روم و شام که هر کس که زد ساعتی بر مهان

بتابید روی خود از جور و جبر نفرمود بر جور و بیداد صبر
ز فرمان سلطان بپیچید سر شدند از ره خود سری بی سپر
جلالی است یعنی ظهور جلال ز دادار پاینده بی زوال
ندارد ز کس هیچ بیم و هراس چو شیری بود مظهر اقتراس
علی الجمله عباس والا گهر که بودش بکار تجارت نظر
بسی راند و برخواند پیاده و سپاه که بدهد مگر صلح را انتباه
بنظم شوارع نپرداخت کس نشد کار و انوا کسی دادرس
جهانجو بنا چار فرمود عزم که بدهد سزای جلالی برزم
بر آن گنج خانات جهانگرد را شد آماده پیکار و ناورد را
بدان عزم آن خسرو سرفراز نفرمود با هیچکس کشف راز
نخستین بعنوان شیراز شاه بسیج سفر کرد و آهنگ راه
که بجرین از مرهٔ پرتگال نموده بستم ستم پایمال
پس از چند منزل که شد هم سپر بفرمود کامد ز گیلان خبر
که شورش نمودند گیلانیان ببستند خود را بعثمانیان
بباید بگیلان کنون تاختن ز بیگانگانش بپرداختن
پس از آنکه آمد بفرزین سپاه ز سرهان پرده برداشت شاه
سران سپه انجمن کرد و گفت که از راز دان راز نتوان نهفت
مرا قصد پیکار عثمانیانست نه جای درنگ و نه آسانیست
برانم سوی آذرآبادگان که از شامت حق صفی زادگان

پس از آنکه با همت و جد و جهد گرفت از سران سخن پیمان و عهد
ز قزوین سمند سبک خیز راند بشش روز از آنجا بتبریز راند
سپهدار رومی و پاشای گرد بسلماس رانده بناورد کرد
که عباس با جیش بهرام چهر شبی ناگهانی درآمد بشهر
چو عباس وارد بتبریز شد ز مهرش دل خلق لبریز شد
همه زال عثمان بریدند مهر ببودند بر پای عباس چهر
ز روی هوس رغز و دلجوی سپه راند پاشای رومی علی
جهاندار با زمره صوفیان بر او تاخت در مزبر صوفیان
شکست و گرفتش همانا بزمان ولیکن بجان داد او را امان
پس آنگه روان شد سوی نخجوان مسخر نمودش بیخت جوان
وز آنجا جهانجو با هنگ جنگ سوی قلعه ایروان راند خنگ
حصاری قوی باره همچون سپهر زده باره اش بر سر بر چهر مهر
یکی حصن چون چرخ محکم اساس ز حمل دیده بانش طبنگام پاس
نپرتیده کرکس بپیرامنش فرو مانده اندیشه در دامنش
حصاری شدند ایروانی گروه در آن باره همچو البرز کوه
درون رفت شمشیرها در نیام در آورد پیک گلوله پیام
بسی تن که بر خاک غلطید خوار از آن مار آتش دم مورخوار
ز آمد شد پیکهای نفنگ فضا هوا بر نفس گشت تنگ
نبد ناله را هیچ فریاد رس مگر نعره توپ آتش نفس

تو گفتی قیامت ز ایرانیان بپا گشته بر ایروانی عیان
در آن گیر و دار از دم باد دی ز سردی بیفسرد در شیشه می
دم آهنین کوه آتش فشان تو گوئی ندیده ز گردی نشان
چهاند آنچنان آذر از باد رخش که آذر فرو ماند از آذرخش
بناچار تا پا شکند باد سرد کشیدند ماهی دو دست از نبرد
حصاری درون و سپاهی برون خزیدند هر یک بکنجی درون
بنا گه در اثنای آن گیر و داد ز آثار این گنبد کج مدار
شه آل عثمان محمد بمرد سریر خلافت باحمد سپرد
فرستاد عباس شه در نهان عیون و جواسیس کار آگهان
که تا گردد آگاه از جزو و کل ز رفتار سلطان اسلامبول
بفصل بهاران رسید آگهی ز پیک نهانی به شه ناگهی
که اینک چغال اغلی از ملاک روم روانگشت حالی در این مرز و بوم
شنید این سخن شاه فرخنده رای نلغزید پیش از حمله خصم پای
خود او برد ز ایروان حمله برد سپاه با الله وردی سپرد
که تا شه گشاید در ایروان بر او تازد الله وردی بوان
بسوزد همه کشتزار و علف نماید در کین جنس و غله تلف
بجیش جلالی تطاول کند بره هر چه بیند چپاول کند
شه اینجا ز ایروان فتح کرد وه آنجا ز دشمن بر آورد گرد
چنان رسم آبادی از ره زدود که از جیش دشمن بر آورد دود

ز سرحد رومی اسیران زار — ببند اندر آورد دوده هزار
چغال اغلی آنجا مجالش نماند — دگر قوه احتمالش نماند
بناچار آمد بقتلاقوان — سپه روز و بد بخت و تیره روان
بتبریز آمد شه چیره دست — که سالار دگر ساز دش زیر دست
جهاندار دگر ره بفرمان شاه — برآورد الله وردی سپاه
سپاه جهاندار منصور شد — چغال اغلی آنجای محصور شد
گریزان شد از وان بصحرای موش — ندر دژ توان و ندر دمغز هوش
در آنجا ز گردان و چالشگران — بفرمان در آورد جیشی گران
همه غرق آهن ز پا تا بفرق — بتبریز آمد بکردار برق
روان در دکابش بی کارزار — دلیران آهن قبا صد هزار
جهانجوی بنیروی بخت بلند — ز تبریز آمد بسوی مرند
برآراست لشکر بی کارزار — جهانجوی با شصت بارهٔ هزار
برافراخت رایات انجم درخش — بپیکار دشمن جهانبند رخش
سپه را داد و قسمت نمود از نخست — بند بر ستوار و عزم درست
یکی را با الله وردی سپرد — که راند ز پیش از پی دستبرد
دگر بهره را هم خویش داشت — نظر بر شکست بد اندیش داشت
چو شد روبرو رومی و صوفیان — بزد یکی فر بر صوفیان
بیاراست شه میمنه و میسره — همان ساقه و قلب را یکسره
برای دژین کرد اندیشه — که دزد برین رومیان تیشه

ز لشکر برانگیخت فوجی گزین — جهانجوی دانا برای دژین
بسردار قاجار را للهقلی — که بودی ز دستم فزون از بلی
بفرمود کز پیش اردوی خویش — ره بنگه خصم گیرند پیش
چنین وانماید که از دشت رزم — بتاراج بنگه نمود است عزم
که عثمانیان سوی او رو کنند — مگر پیش بر دشت نیرو کنند
چو دیدند عثمانیان کان گروه — بسوی بنه رفت با آن شکوه
همه پیش دادند بر رزمگاه — سوی بنگه خویشتن کینه خواه
سپه را برانگیخت حالی ز جای — جهاندار عباس ایران خدای
که هی بخصم او فتاد و فرار — عدو را بلغزید پای قرار
بخصم بد اختر شکست او فتاد — ز اوج بلند بپست او فتاد
قوی شد دل و دست ایرانیان — نمودند حمله بعثمانیان
گرفتند از پیش و پس در میان — دو دریا سپه لشکر رومیان
از آن از درمت آهن چنین — که زاید همی بچه آهنین
یکی ناله هنگام زادن کند — کز آن ناله هر زن جنین افکند
خورد بچه و بارش آرد برون — فشاند شرر با جنین از درون
همان توپ رعد آور بر و دم — که بارد سحابش تگرگ عدم
بپراند بسر در هوا کودکان — ببارید بس شعله در هر مکان
ز هر بچه برجی از پا فکند — ز هر نعره کوهی از جا بکند
وزان مارهائی که خواهند مود — بپوشند ظلمت بپیکند نود

بارند چون رعد بس ناله‌ها کلوله فشانند چون ژاله‌ها
زدها ببرند رشته امل بجانها رسانند نامه اجل
همان یار همدوش آتش نفس که سوزش بیک چشم اشارت و بس
همان کز دل تیره و چشم تنگ زند کوس هل من مبارز بجنگ
بسی تن که مانند غربال شد بسی سر که در خاک پامال شد
گروهی گشاده کمان از کمین گروهی نهاده بهم تیغ کین
کشیدند شمشیر خارا شکاف دلیران پولاد چنگ از غلاف
دویده پرند پلان خود را بدانسان که دزد شرر دود را
یکی بر یکی اینچنان گرز زد که الوند گفتی بر البرز زد
فتادند درهم چنان همگروه که دشت و غا شد ز جولان سمند
چنان غلبه ایرانیان شد قوی که واپس نشاندند خصم غوی
چنان اغلی اندر هزیمت فتاد هزیمت بوی زین عزیمت فتاد
گریزان روان شد بشهر حلب اجل کردش آنگه در آنجا طلب
شبانگاه دارای دیهیم و تاج بمیدان نشست از بر تخت عاج
بفرمود مشعل فروزند و شمع رخ شاه شد زانمیان شمع جمع
که گردان نمایند عرض هنر اسیران رومی بیارند و سر
یکی از دلیران فرخنده کیش اسیران ز مکری بیاورد پیش
قوی هیکل و ضخم و زفت و درشت ز غفلت ببسته دو دستش بپشت
بفرمود شه تا بخونش کشند بخواری ز میدان برونش کشند

شنید این سخن کرد برگشته روز کشید از کمر رشته آن کینه توز
دوید او سوی شاه والاگهر بقصد شهنشاه شد حمله ور
از این جسارت چو دیدند خلق سویش بی محابا دویدند خلق
زآمد شد و آن هیاهوی جمع چراغ از میان رفت و شد کشته شمع
شه و کرد دست و گریبان شدند بتاریکی اندر میان شدند
سپه ماند حیران از این نازله فتاده بتگرگ هر ولوله
ز هر سو روان هر یکی تیز تیز نه راه و نه رو نه سمند و نه مهمیز
که ناگه شد آوای سلطان بلند که او را اگر فتم کشیدم ببند
فرمان نمودند شمع و چراغ بکشتند شر و گشت حاصل فراغ
ز پرخاش بنشست چون جوش جیش پس از طیش پرداخت در کار عیش
چنانچو بیاراست در دشت رزم یکی محفل عشرت و جشن بزم
تسلسل برافکند ساقی بجام که دور جهان گشت شه را بکام
در انداخت مطرب بدوتار خروش که شرمه ظفر داد فرخ سروش
بتبریز آمد پس شاه شاد در معدلت بر رعیت گشاد
دگر سال عباس بهر ستیز سوی گنجه راند و فراباغ نیز
بر آن داشت جیش قوی پنجه را که ویران کند قلعه گنجه را
پس از چاره شاه بهرام فر ز گنجه بگرفت و آمد بشهر
ز دولت و بگرفت و غارت نمود بتاراج گنجه اشارت نمود
اگر خواهی آن سال فرخنده فال کلید شما خیبت تاریخ سال

پس آنگاه دارای پیروز جنگ — بسوی شماخی برانگیخت خنگ
ز شهر شماخی بگاه نبرد — بنیروی قدرت براورد گرد
شد آنگه بپیروز جشن روان — سوی باب الابواب و هم شروان
وز آنجا بابورق و نفلیس راند — بارمینیه و وان و تفلیس راند
برآورد از قلعه قارص دود — مران صفحه از لوح گیتی زدود
پس از پنج سال آن خدیو سترگ — که حاصل شدش فتحهای بزرگ
ز پیکار عثمانیان بی درنگ — بسوی خراسان برانگیخت خنگ
باخلاص شد عازم خاک طوس — که قبر رضا را شود خاکبوس
نخواند هم از دفتر باستان — بجز شاه تهمورث گیتی ستان
که شاهی کشد پنجساله سپاه — بکین نوزی دشمن کینه خواه
چنین فتحهای بیاپی کند — ز کین اسب دشمن چنین پی کند
علی الجمله آن شهریار جهان — ز طوس اندر آمد سوی اصفهان
در آنجا بناهای عالی نمود — همت اساس معالی نمود
شد از بلخ دارای افغان خدای — پناهنده شاه ایران خدای
ز روخواسته داد و کردش مدد — سپاهی بدادش فزون از عدد
بیارق عباس فرخنده کیش — دگر باره شد مالک ملک خویش
برایرانی آورد دیگر هجوم — ز رومی سپاهی فزون از نجوم
با یران ز عثمانی کینه خواه — بده سال شد هفت نوبت سپاه
بسرداری چار پاشا کسیل — محمد مراد و نصوح و خلیل

بعثمانیان خسرو کینه توز — بهر هفت نوبت سپه کرد روز
نبردند صرفه چو از رزم هیچ — نمودند یکباره عزم بسیج
بهر نحو کردند اندیشه صرف — نیفتند از رزم او هیچ طرف
جهاندار رومی پس از جد و جهد — رضا داد آخر بپیمان و عهد
ببستند عهد وفا استوار — که محفوظ دارند حق جوار
بهر حال آن قهرمان زمان — که چون او ندید زمان قهرمان
چپ لشکر هرگز نکرد او فرار — بیک جای شش مه نبودش قرار
ز افغان و عثمانی و دیگران — جهان گرفت از کران تا کران
خراسان و مازندران اصفهان — شد آباد از آن شهریار جهان
بسی پل که بر بست بر رودها — بسی طاقها زد ز راه رودها
بسی خان و هم خانقاه و رباط — بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط
بهر منزل و راه و شهر و دیار — در ایران بجا ماند زان شهریار
فزون راند فرمان دو سال از چهل — اجل گفتش آنگه که دنیا بهل
بسال سی و هشت بعد از هزار — نشد هفتمین بر خاک مزار
جلوسش بتاریخ ظل الله است — همان ظل حق مردن آن شاه است

پادشاهی شاه صفی

نبیره جهاندار عباس شاه — صفی شه پس از وی برآمد بگاه
بتاریخ آن سال گفت اوستاد — صفی پا بر اورنگ شاهی نهاد
شه روم آزاده سلطان مراد — که بودش مدار جهان بر مراد

فرستاد جیشی پی گیر و دار بسرداری خسرو نامدار
که پاشا باندیشهٔ آصفی کشد انتقام نیا از صفی
سپهدار رومی ببغداد راند همدان صفی شد چو زیاد راند
شنید این چو اسپهبد رومیان بفتح مریوان ببست او میان
صفی شاه جیشی بزینل سپرد که راند بدانسو پی دستبرد
شدند آن دو سردار چون رود رود بسرداری ایران نماند آبرود
رسید از دلیران چالاک و چست ز خسرو بزینل شکستی درست
سپهدار ایران بهمدان گریخت بهمدان صفی خون زینل بریخت
که از ناخردمندی و ابلهی شکستی چرا افتد ایران شهی
بفیروزی و فتح از آن مرز و بوم ببغداد آمد سپهدار روم
صفی هم ببغداد آمد فراز سپهدار ایران نمود احتراز
صفی شه چو بنواخت کوس ظفر عدو کوفت طبل بسیج سفر
درآمد صفی صوفی با صفا سوی کربلا و نجف از وفا
پس از طوف قبر حسین و علی سوی اصفهان راند با خوشدلی
وز آنجا گرازان بیامد بطوس بخاک مزار رضا داد بوس
صفی کوس شاهی چو در طوس زد بخاک مزار رضا بوس زد
ز بیم صفی والی قندهار بهندوستان برد از و زینهار
سپرد آن بلد را بهندوستان شه هند را گشت از دوستان
بنادیب او شر نپرداخت هم که شه داشت در پیش شغلی اهم

ازین رو که پاشا فتنه برپای شد که شاه و سپهدار دلا از جای شد
یکی خویش را خواند شاه غریب بگیلان و گسترد دام فریب
که من نسل نهماسب شاه هستم سزاوار کشور پناه هستم
چنان نام او شد بگیلان سمر که بستند بر یاری او کمر
بطغیان برآورد سر بی درنگ بیاورد او شه صفی را ز خنگ
گرفت و کشیدش بدار دمار فرستاد او را بدار البوار
وزان پس صفی شه زنا بخردی ز نیکی گرائید سوی بدی
زن و مادر و عمر و عم خویش پسر عم و خویشان فرخنده کیش
همه بی گنه کشت و مدگور کرد دگر نه ز کین چشمشان کور کرد
برآورد از آل عباس دود ز صفحهٔ جهان نام آنان زدود
نه بل کشت یکباره آل صفی بخاک اندرون گردشان مختفی
عجب کان ستمگر ز خوی دژم زن و مادر خویش را نیز کشت
سرشت ز مستی خود این کار کرد سحر گه بخود لعن و انکار کرد
ستمگر پس از قتل آزادگان که گم کرد نام ملک زادگان
پی قتل اعیان کشور گرفت سپس سر ز میر ارتش گرفت
بهر بزم عیشی که هر جا فکند بمستی چه سرها که از پا فکند
بسی طیش کز عیش او گشت راست ز سورش بسی شور برپای خاست
جهانی چو بی پا شد از دست وی بر آن شد که گوید سپس ترک می
بجشید وجه قمار و شراب که سازند میخانها را خراب

سپه راند پس شاه ایران بروم — شه روم هم جانب ایروان
جهانجوی سلطان عثمان نژاد — بفتح و ظفر ایروان را گشاد
بتبریز آمد با هنگ رزم — صفی بستن راه را کرد عزم
جو و گندم و کاه و هیزم و علف — بره هر چه بد کرد یکسر تلف
بقحطی در افتاد سلطان مراد — جنودش همی مندثر چون جراد
بنا چار بگذاشت رزم و ستیز — برون راند از شهر تبریز تیز
صفی راند در ایروان خنجر خنک — که آرد دز ایروان را بچنگ
دز ایروان را چهل بهره کرد — بهر بهره اسپهبده زد نبرد
بفانی در انداز ان گرد دار — بسر برد دارای ایران مدار
روانش ز طول زمان تیره شد — دلش تیره و دیده اش خیره شد
بغربت بماند غزان هزبر — بدریده بر تن گریبان صبر
طلبکرد هر یک امیران قوم — زبان برگشادش بتشنیع و لوم
که غیرت کنید و حمیت کنید — بجان کوششی از صدق نیت کنید
برانیم که بگشاییم این دز بزور — بسورش در اندازیم از زور شور
نگیریم گر این دز بنیروی قهر — کشیم خویش و آسایم از ننگ دهر
یکی حمله باید درین دز فکند — که یکباره اش پاره از بیخ کند
ازین عزم و از همت شه بدان — بتن جوش زد خون اسپهبدان
چنان حمله بردند از هر کران — که واپس نماندند سر عسکران
دز ایروان شاه ایران گرفت — ز عثمانیان بس اسیران گرفت

مراد این سخن چون شدش گوش زد — تو گفتی که دیوش ره هوش زد
یکی لشکر آراست بهر نبرد — همه کوه پیما و هامون نورد
روانها پر از خشم و قهر و غضب — روان شد بسوی عراق عرب
سبک با شکوهی که شد دشت و کوه — ز سم ستور سپاهش ستوه
ز گردره آن زمره رومیان — گرفتند بغداد را در میان
چنان توپ بستند بر باره اش — که شد منهدم باره یکباره اش
ببارید از توپ در کار زار — گلوله بیکروز پنجه هزار
که هر یک از آن نزد معیار سنج — بمیزان تبریز بد بیست و پنج
ز شنجال و خمپاره توپ و تفنگ — چو کوهی شد آتش فشان دشت جنگ
چنان تیره شد روز روشن ز دود — که رنگ از رخ مهر رخشان زدود
برانداختند از عراق عرب — مقام فرار و طریق هرب
همه رفت بر باد اموالشان — تبه شد ز بیداد احوالشان
نماندند در بقعه کاظمین — بجز خشت و گل هیچ از زیب و زین
بسامره و کوفه و کربلا — محیط آمد از چار جانب بلا
پس از رزم و پیکار و ناوردها — که شد از دو سو کشته بس مردها
ز بس نیکخواهان نمودند جهد — بر اینگونه بستند پیمان و عهد
که باشد صفی را ز ایروان — بدانسو کند کوتوالی روان
برد نیز بغداد سلطان مراد — که گردد بکام دو سلطان مراد
پس از آشتی گاه شاه جهان — بمازندران راند و گه اصفهان

براحت بسر بر بسالی سه چار — نشد هیچ با رنج و زحمت دچار
پس از چارده سال فرماندهی — شه نوجوان چون سه فرکهی
ز کاشان فراهید دامن کشان — بفردوس از فین صنوبرنشان
فزون بود پنجاه و دو از هزار — که از کاخ رفت او بخاک مزار
بپرداخت چون از عمارت فین — بکاشان بمرد و بقم شد دفین

پادشاهی شاه عباس ثانی

صفی زاده عباس فیروز بخت — بنه سالگی شد خداوند تخت
چو عباس ثانی شه خردسال — براورنگ بر شد بفر و جلال
فقیهان کشور امیران شدند — همه کارفرمای ایران شدند
ره نهی منکر گرفتند پیش — هم از امر معروف گفتند بیش
وزیران امیران همه پیروان — گرفته پی کیش و مذهب روان
بدانسان که از شرب جای شراب — شدی خانه اهل شهری خراب
شهر که شده آلت مهری — در انگشت هر یک چو انگشتری
که ناگه امیران بند شریر — کشیدند تیغ جفا بر وزیر
بکشتند حالی تقی اعتماد — که میداد نظم بلاد و عباد
چو او را بکشتند شد بر کشت — امیران خود سر ز حد و درشت
چنان چیره شد بر شه خیره چشم — که هم کشت و هم بست و هم کند چشم
بترسید چشم امیران دگر — از آن کیفر خسرو دادگر
بزرگان خود رای بند جره — نهادند از سر دگر خود سره

چو شه را او آن جوانی رسید — که عشرت و شادمانی رسید
دگرگونه شد کارها یکسره — گشوده شد از کار مستان گره
همان منع شد باعث حرص و وی — که آخر سرش بر شد از شور و می
ببزم اندرش حالت می کشان — پریشان تر از طره مهوشان
ز مستی همه بیخبر از خودی — نپیموده جز راه نابخردی
ولی ظاهر دین نگه داشتی — سیاست بر اهل گنه داشتی
همی گفت ظاهر بحکم منست — خدای جهان حاکم باطن است
شهی و جوانی و مستی همه — دل مردم افکنده در واهمه
امیران هراسان ز بند مستیش — گریزان ز بیم ز بر دستیش
ولی با رعیت دلی داشت نرم — بمهرش دل اهل دل بود گرم
سفیران هند و روم و روس — بدربار او داده از مهر بوس
نصاری و ترسا یهود و هنود — همه در ثنا هش براهت غنود
بخارا و دربار آنسان رواج — که گسترده رهرو بصحرا دواج
ره کاروان ایمن از خوف و بیم — دل دهقانان از سیاست دو نیم
بشاهان همسایه کرد آشتی — سر رشته نیکو نگه داشتی
پس از چندی آن شاه روشن روان — بطوف مزار رضا شد روان
سوی قندهار آمد از ملک طوس — بشهر کابل فرود کوفت کوس
همانا کشید او بباغی چهار — بزیر نگین کابل و قندهار
ز فتحی که فرمود شاه جهان — روانش بفردوس شد شاه جهان

اسم پادشاه اورنگ زیب پدر هند

بران شد که گیرد ره رزم پیش — که وا پس ستاند از و ملک خویش
ولی کرد عباس شه رنجه اش — بنهر و بتابید سر پنجه اش
خدا را که این نامور شهریار — مسخر همی کرد کاش این دیار
که جوری بپورش ز افغان رسید — که تا آسمان آه و افغان رسید
در ایام این شهریار بزرگ — که چون جد خود گشت شاهی بزرگ
ز افغان و اوزبک دو سلطان تلخ — که دور زمان عیششان کرد تلخ
سوی شاه ایران پناهی شدند — بدربار عباس شاهی شدند
دو تو بان خدا شاه عالی گهر — که بودند آن هر دو بی دو و بی دیدر
شه آن هر دو را نیک یاری نمود — جوانمردی و شهریاری نمود
روان کرد عباس ایران خدای — پدر را بعزت بخانه خدای
پسر را مدد کرد با مال و مرد — که با دشمن خود نماید نبرد
شه بلخ را داد عباس شاه — دگر ره بامداد تاج و کلاه
هر حال این شاه والا نژاد — که افزون شدش از پدر اعتبار
لوای جلالش ز دارا گذشت — زمانش بصلح و مدارا گذشت
گهی بود در دشت در سیر و گشت — گهی سیر دریا و کوه و دشت
همی ساخت در ساحت اصفهان — گهی چلستون گاه نقش جهان
بمازندران کرد سالی درنگ — وز آنجا بمرو کرد آنگه خدنگ
شد از خسروآباد در دامغان — ز مرگش بر افلاک آه و فغان
بدش سال فرمانده بیست و پنج — وز آنپس برفت از سرای سپنج

فزون بود هفتاد و هفت از هزار — که رفت از جهان شاه عالی تبار

پادشاهی شاه سلیمان

شه تازه رفته دو فرزند داشت — که با گوهرش بیش پیوند داشت
لقب شاه سلیمان است
صفی بیست ساله که در اصفهان — همی بود در گنج زندان نهان
دگر هفت ساله که در دامغان — ز مرگ پدر بود اندر فغان
بزرگان کشور شدند انجمن — که گوهر نمایند شاه زمن
مبارک که بود اعتماد حرم — همین خواجه کافی محترم
که پرورده آن حمزه هفت سال — ز خیل بزرگان نمود این سؤال
که شهزاده مهتر از بهر چیست — که فرمانروائیش شایسته نیست
بزرگان بگفتند مش اندر جواب — که دانیم این راه را ناصواب
ندانیم کو کشته یا زنده است — وگر زنده بی چشم بینده است
جواب اینچنین گفت از روی لوم — بارکان ملک امیران قوم
که زنده است بی بینده و مهتر است — وزین کودک خرد هم بهتر است
شه ماست آن شاهزاده گزین — بود گر شما را خیالی جز این
همین دم من این کودک خرد سال — نمایم بدست خودش پایمال
که بر تن از وی همانا امید — شوید از خیالش همه ناامید
کنم فاش بر اهل ایران همه — وزیران دبیران امیران همه
که تنها ندخود خصم جان منید — همه با خدیو جهان دشمنید
بنزد صفی شاه والا نژاد — نمانم شما را حوی اعتماد

شد او چون براورنگ شاهی مکین — بفین خواست خواهد شمار ایکین
در ایران زمین شور خیزد بپا — بجنبد یکی فتنه در پیاله
شود بد منش بر شما چیره دست — شمار او دورنی کند زیر دست
نه خود بهره یابد و نه دیگران — شوید بدآلت دست بازی گران
شنیدند چون این سخن سروران — بنا را نهادند یکسر بر آن
شه گهر از دست بگذاشتند — همه حق مهر نگه داشتند
بسوی سپاهان نهادند روی — بدربار شهزاده ناجوی
صفی را براورنگ بنشاختند — سلیمان شهش نام بشناختند
زدفتر چنین خواند ام این خبر — که شد شه سلیمان چو بر کاخ در
بسی با مبارک نکوئی نمود — ز روی وفا نیک خوئی نمود
بهر رتبه اش خواست سازد بلند — نبد وقت آن خواجه ارجمند
که من حق نعمت نمودم ادا — مکافات خواهم ز لطف خدا
نه من رتبت و کار میخواستم — بلی حق حقدار میخواستم
هزار آفرین بر چنین خوشنشان — که دارد چنین حق نعمت سپاس
چنین حق گذاری بعالم کم است — که عهد وفایش چنین محکم است
چو کرد از مبارک نگین شهی — سلیمان در انگشت فرماندهی
ز راحت گزینی و تن پروری — فرو ماند از هیبت سروری
بعشرت بسر برد گه با زنان — گهی مطربان گاه با دف زنان
گهی با جوانان خواجه سرا — که افسانه خوانان نغمه سرا

که دستور بر وی چنان خیره شد — که روزیش از دست وی تیره شد
پی قتل دستور آن شهریار — بخود مهر اصطبل را کرد یار
در اصطبل دستور مهر او شد — همان مهر اصطبل دستور شد
فشورا نهاد و قلمدان گرفت — عنان از کف شاه نادان گرفت
در ایام این شهریار علیل — که نفرین فکندش بدز ذلیل
هم افغان و هم از بلا و تلاش کرد — بپا ایستادند بر دستبرد
از انجمله یک کرد آوینه نام — سپهدار شد در میان انام
ولی مهر اصطبل با آب و جاه — گرفت سپه بود و با زور شاه
همه قلعه کشور آرام کرد — قلوب رمیده بشه رام کرد
شگفت اینکه با اعتلال و جلال — نیفتاد در کشورش اختلال
یا آرامیش روزگاری گذشت — دو روزی بدلبیسکاری گذشت
بنام نیاکان خود یک دو روز — بدیه شاهد دولتش رخ فروز
شه اندر حرم خفته از درد پا — پیام آورد از قوم خواجه سرا
سپاس مبارک چنان دید کار — که آخر بجائی رسانید کار
که خواجه سرایان امیران شدند — همه کار پرداز ایران شدند
شه افتاده اندر حرم بستره — سران از برون در جفا گستره
پس از بیست و نه سال شاه نژند — که گه در طرب بود و گه در گزند

هزار و صد و شش ز هجرت گذشت
که با حسرت از دار عبرت گذشت

شنیدم که شه داشت دو نور عین — یکی بود عباس و دیگر حسین
در آندم که در حالت احتضار — همه داشتی مر گرا انتظار
چنین گفت با سروران سرگران — که رفتم من از ملک چون دیگران
اگر ملک خواهید آرام و رام — نباشد شما را بجز این مرام
بشاهی گزینید سلطان حسین — بتخت نشانید با زیب و زین
وگر آنکه جویند نام و شرف — ز خود دانند دشمن از هر طرف
عنان را بعباس شه بسپرید — بگفت این و روحش ز قالب پرید
پس از وی بزرگان شدند انجمن — هوسران امیران نامو ممن
بسلطان حسین عهد بستند سخت — نشاندندش از شور بختی بتخت
چو سلطان حسین گشت ابر انتخا — نگشت او ز دستار بندان جدا
بپوشید چشم از رخ شاهدان — بکوشید در صحبت زاهدان
ز لبس رونق ز دف و سماع — بیاد آن همه نام و ناموس داد
هر کس دم از زهد و طاما زد — ره شرع بکشف و کرامات زد
هر جا که بد فتنه جو ظالمی — درون رفت در جامه عالمی
شدند اهل دستار دستور ملک — همه واقف از راز مستور ملک
نهادند از حد خود پای پیش — پریدند زاندازه خویش بیش
از آن رو یکی آتش افروختند — خود و خلق را بال و پر سوختند
بلی هر که از زی خود شد بدر — بنص نبی خون او شد هدر

تن آسانی و ایمنی و امان — بجائی رسانید کار آن زمان
که رندان همه دردمندان شدند — با آیین دستار بندان شدند
مساجد همه بیت اشرار شد — معابد همه کان اسرار شد
سخن مختصر آن شه ساده دل — بقول زنان آنچنان داده دل
که گر دی گمان کرد دعا و ثنا — شود دشمن دین و دولت فنا
کند ساعت نیات دافع بلا — منجم کند رفع قحط و غلا
وگر مرشدی حلقه ذکر بست — بیک روز صد جیش خواهد شکست
بنفرین مجازات اشرار خواست — ز دزدان بد شنام اقرار خواست
ندانست این را که شخص نبی — که شد وحی بر او کلام نبی
سپه را بدو رزم آزمائی نمود — بیک بیر گیتی خدائی نمود
همانا گمان کرد از ابلهی — که اینست حکم رسول الهی
وزین گشته غافل که دزد دغل — بباید ببیند سزای عمل
چه قاضی چه قطب و چه والی چه شاه — چو ندهد مجازات اهل گناه
کند کار البته گردد جزی — نهد پای در وادی خودسری
رسید این خبرها باطراف ملک — بشورش در افتاد اکناف ملک
ز لزگی و داغی و گرجی و کرد — ز افغان و از ازبک و ترک گرد
بطغیان کشیدند تیغ از غلاف — بمیدان جهادند خلق خلاف
ز فرنگان و اقوام پیشی — که هر چیز بنهاده بر جا خویش
گذشته از زمانش دو ده سال و پنج — بآرامی و عیش بی درد و رنج

نوا مهبس و عادان کانشهام — سپهر را چو شد راسخ اندر نهاد
عنان را سپردند شاه و سپاه — بجامه سپیدان نامه سیاه
گرفت آخر شه ره رهی — فلک رفت در خوی اهرمنی
بجائی رسید آخرش روزگار — که شد کارش از مرگ و دشمن زکار
بصد ناله و آه و افغان و داد — خود و مردم و ملک بر باد داد
چنان دولتی را که هنگام جنگ — کم از صد هزارش نجنبید جنگ
شه هند و هم پرنگال و هلند — همان روم و عثمانی و انگلند
نخفته ز شمشیرش از بیم شب — بلرزیده بر خویشتن نیمشب
بصد عجز و ذلت با فغان سپرد — بجز حسرت و آه و افغان نبرد
زهی مالک الملک یکتا خدای — که او را رسد کبریا و بقا
یکی را دهد عقل و رای و خرد — که گوی ریاست ز میدان برد
بسر بر نهد تاج شاهنشهی — نهد پای بر تخت فرمانده
بعزم درست و براه رزین — کشد خنگ کشورگشائی برین
ز نابوده تأسیس دولت کند — جهانی مسخر بصولت کند
یکی را ز بس جهل و نابخردی — نماید چنان بیخبر از خودی
که از سست عزمی و تن پروری — ز سر افکند افسر سروری
دهد دولت دست داده بباد — بگیتی چنین شاه نادان مباد
کسی را که یزدان دو خصلت دهد — بغیر از آن که شاهیش صلت دهد
رسد بشرده دولت آن را بگوش — که هم هنر هوش است و هم سخن کوش

وگر سست عزم است و نابخرد است — هم او دشمن دولت و هم خود است

سر انتقال دولت از دودمان صفویه

یکی نکته اندر سیاسی کنون — کنم عرضه بر رایت ای ذو فنون
نخستین بدان اینکه این بخت من — بود با همان سبزه های دمن
کسانی که بی معنی علم و حلم — دهانند در صورت اهل علم
هم آنان که از راه تلبیس و ریو — برآرند از جان مردم غریو
ز رفتار و گفتار آن گمرهان — شود دین و دولت فسرده روان
نه آنان که در ملک و دین رو نهند — بدریای بحر بد مستغرقند
که آنان چو جان در تن ملتند — چو عیسی پی رفع هر علتند
همه دانش آموز و دین پرورند — بملک و بدین سید و سرورند
هشیوار مردان دانشده اند — جهان را از ذلت رهانشده اند
خدا راست منت بر آن کشوری — که دارد خدا ترس دانشوری
و یا عارفی رسته خوشناس — که یکباره وارسته از خویش و ناس
در خود ز آمد شدن بسته است — نه از خلق بل از خودی رسته است
نباشند دو بند آزار خلق — نکوشند هر دم بآزار خلق
مرا هست روی سخن با خسان — کنم شکوه ناکسان با کسان
کنون شرح احوالشان گویمت — ز اعمال و آمالشان گویمت
سه فرقه است اندر میان بشر — که همواره گردد زبانشان بشر
نخست اهل رمل است و فال و نجوم — که آرند بر عقل مردم هجوم

گهی ساعت نیک تعیین کنند / گهی اختر شوم تخمین کنند
گهی گوید از طالع وارتفاع / که گاه زیانست یا انتفاع
کند عزم مردم ز هر کار سست / که وضع فلک در پی دفع تست
از آن دوز و آن روز آن دوز نیب / فلان شه فتد در طرب یا نعیب
چو بهرام تربیع کیوان کند / همان به ملک ترک ایوان کند
چو گاه و بال فلان کوکب است / کجا جای جنبیدن موکبست
که احتراق فلان اختر است / فراغت ز هر کار او لیر است
همی دم زند از اساس سپهر / که بند پل باید ز من کین بهر
بباید ز من چاره اش خواستن / بند بر من کاری آراستن
دوم پند دانان افسانه گوی / که در محفل آیند دیوانه خوی
در آیند در مسجد و مدرسه / نمایند در قلبها وسوسه
گهی گستر دامی از بوریا / که مردم فریبد بسوی ریا
که از زرق و سالوس و تزویر و مکر / بدام آورد خالد و عمرو و بکر
از آیینشو بد آنشو هماند سمند / که آموزد اخلاق ناسودمند
دل خلق پر بیم و دهشت کنند / سخنها از خوف و وحشت کنند
همی گوید از قهر حق علیم / ز یاس شدید و عذاب الیم
کنند از عذاب خدا بس ندا / ببرند امید خلق از خدا
بپیند افکند قلبها در هراس / که از حق ندارید پاس سپاس
کنون آسمان ناگهانی بلا / کند نازل بر بیخ و محن مبتلا

ز من باید ش چاره آموختن / برون آمد از نکبت اندوختن
سوم فرقه درویش یا وه سرا / همان ژاژ خایان هرزه درا
که خوانند افسانه های دروغ / که یک جو ندارد ز دانش فروغ
گشایند دامی ببازارها / کنند از پی صید بازی رها
بناء سخن بر توهم نهند / بسی بیم در قلب مردم نهند
بصد مکر و تلبیس و افسون و دیو / سرایند ذکر پری غول و دیو
هر دم دم از بهر مولانا زند / بند تیر کوس تولا زند
که از یکدم افلاک بر هم زنم / بیک آه آتش بعالم زنم
گشاد از دم من در این کار نیست / بشد رفتادن ز انکار نیست
سخن مختصر بر ازین سر گروه / همارہ شوند اهل کیهان ستوه
بویژه گر از زلزله یا کسوف / و یا صاعقه و برق و رعد و خسوف
و یا سیل و طوفان و طاعون و وبا / که اینگونه آیات هرگز مباد
همانند بدست آورند این سر قوم / گشایند بر خلق ابواب لوم
نمایند اخلاق مردم تباه / نشانند خلقی بروز سیاه
چو زین هر سه فرقه شنیدی خبر / کنون نیک بگشای چشم عبر
صفی زادگان در نخستین زمان / که دولت ربودند از ترکمان
فکندند این هر سه را در عوام / که گیرند ذکر قوام و دوام
فزودند هر یک بر اعدادشان / که گویند تجدید احیاد شان
سرایند از بهر شان منقبت / دگر غافل از علت عاقبت

ازان نفع عاجل که برداشتند ضررهای آجل نپنداشتند
نمودند شان هر یکی پرورش زن و خانه داد و لباس و خورش
در ایام سلطان حسین اینگروه گذشتند از شه بفر و شکوه
خوانوش شده بست هر راهزن صوامع پناه همه مرد و زن
همانا که شه زین سه قوم دغا گرفته سپه بهر روز وغا
که داده سر ملک را زخود دلیر که بر وی کند ملک و دین را نبیر
قضا داد در آن عهد ماه سه چار زمین شد باثار چون دیه چار
پدید ارشد دو ذنب بر سپهر چو خون سرخ شد بر فلک چهر مهر
بذنب بر آمد یکی زلزله که افتاد در مرد و زن ولوله
بد انسان که هشتاد باره هزار سپردند جان زیر آوار زار
در آن حین فتوری باین فتاد که شوری بمغز دلیران فتاد
ز یکسو که لکزی ز یکسوی کرد دگر سوی ابدالی افغان گرد
ز سوی دگر از بلاد کینه خواه بتاراج و غارت کشیده سپاه
گذشته ازین خسرو روس و روم سپه رانده هر یک بهر مرز و بوم
خطاهای شه یا که حکم قضا همانا چنین کرده بود اقتضا
که بیرون رود ملک ازین خاندان نوازاین دو هر یک که خواهی بدان
فرو مانده دو کار سلطان حسین که یا رب چه سازد بدین شور و شین
همی خواست ازاین سه فرقه مدد که بودند سیصد هزار از عدد
فتادند اینان میان عوام بنذور اندر فریب عوام

نمودند دلهای مردم ضعیف زدانا و کانا وضیع و شریف
یکی خوانده خود را خدیو زمن که هر چیز خواهی طلب کن زمن
یکی دم ز غیب الهی زدی بمعنی یکی کوس شاهی زدی
یکی گفت آثار خونریزی است یکی گفت قهر و بلاخیزی است
یکی نو بهر فرمود مر عامه را بمنبر بپا کرد هنگامه را
گشادند در کوی و برزن همه در خوف بر مرد و برزن همه
شکستند پیمانه بستند عهد که در دلو بر کوشش نمایند و جهد
شد آنگونه متروک کاس الکرام که شد نام انگور بردن حرام
ز ناکاره گردند بیرون ز شهر که اینک عیان گشته آثار قهر
که افغان گروه آدمی خواره اند بتن روی و آهن بدل خاره اند
نگردند اگر چاره ارباب دلق نباید علاجی ز غوغای خلق
کسانی که کوس دلیری زدند بنیرو دم از شیر گیری زدند
چو ناوه جگر تفته از خوف و بیم چو گندم رخ کاه و دل دو نیم
سپاهان که بود آن زمان استوار فزون تر ز شش لک در آن خانوار
سند تا بر این گفته محکم کنم حوالت بسر جان ملکم کنم
که هر خانوار ار بود پنج تن شود شش گرو اندر آن انجمن
وگر عهده بر شخص گوینده است نه بر مرد تاریخ جوینده است
نگویم نباید بکس داد پند که گه گه بود پند بهتر ز بند
بگوش نیوش ار نصیحت درست ولیکن نه از هر خری در خورست

که دلهای مردم هراسان کند — که مشکل بر آنان هر آسان کند
هر حال این کشور اصفهان — که خواندندش آن عهد نیم جهان
ز افسانهٔ ژاژخواپندگان — ز نادانی ره نمایندگان
ز اختر شناسان هر ره دراه — ز دفتر نویسان پاوه سراه
ز بس خاطر مردم آزرده شد — دل اهل ناورد افسرده شد
بیک مشت افغان بی پاوسر — نماند از چنان شهر معظم اثر
برآورد از آنان گروهی دمار — که کم بود از ده هزارش شمار
کنون گویمت شرح آن داستان — که مانده بجا از گه باستان

نسب افغان و بدر آمدن نشان با ایران

چنین گفته دانای دانش پژوه — که نسل یهودند افغان گروه
مگر در زمان رسول انام — ز آنان یکی مهتر قیس نام
بگفتار پیغمبر پاک رای — ز روی صفا گشت آیین گرای
بنی نام او کرد عبدالرشید — فرستاد سوی قبیله رشید
همه قوم دعوت باسلام کرد — ره و رسم اسلام اعلام کرد
قبیله وی از اهل ایمان شدند — پذیرای اسلام و ایمان شدند
چهل سال رفته ز هجرت بمرد — چنان زین جهان نام بنکو ببرد
که تا اینزمان میدهد صد سدد — بفخر و شرف نسبت خود بدو
چو دانستی اینرا یکی دار گوش — بگفتار دانندهٔ نیز هوش
که چون داد گر شهریار سترگ — جهاندار عباس شاه بزرگ

مسخر شدش کشور قندهار — بدو برد افغان خدا زینهار
غنیر الی افغان و ابدالیش — جبین سای شد بر در عالیش
دو بهتر بر ابدالها شه گماشت — یکی احمد آن بت سدو نام داشت
سدو در هنر دست از احمد برد — پس از چند گاهی که احمد بمرد
سدو بست بر نظم افغان کمر — بنیکی چنان نام او شد سمر
که افغان شماوند زیبا حرام — سدوزائیان را حرام
چنین بود تا عهد سلطان حسین — فتاد اندر افغانیان شور و شین
غنیر الی از قندهار و هراه — سدوزائیان از بجنان فراه
هم ابدالی و هم غنیر الیش — بپا شد لوای فلک سائیش
علی الجمله شد نظم افغان سپرد — بگرگین گرجی بپهدار کرد
چو گرگین روانه شد سوی قندها — چنان صیت جورش گرفت انتشار
که یکتن نماندی ز افغان گروه — که از جور گرگین نبودی ستوه
چو گرگی که افتد میان رمه — ز افغان برآورد افغان همه
ز جورش چو ناچار و مضطر شدند — سوی میر ویس کلانتر شدند
ز قوم غنیر الیان میر ویس — که خود را شمردی ز احفاد قیس
یکی نامه بنوشت و پس با رسول — نمود او بدربار ایران گسیل
که از جور گرگین تظلم کنند — مگر شه بر آنان ترحم کند
کشیدش ببند و ز راه نهان — فرستاد او را سوی اصفهان
از آنرو ز بودنش آگاه داشت — که بسیار ز افغان هواخواه داشت

چو در اصفهان مهر آورد رخت شد از هدیه چون میوه آورد رخت
بارکان دولت ز بس هدیه داد ز نیکیش با شه نمودند یاد
برشوه زبان امیران خرید بعشوه دل شاه ایران خرید
ز گرگین گرجی شکایت نمود ز افعال زشتش حکایت نمود
ز شاه و سپه یافت چون آگهی که غرقند در غفلت و ابلهی
سفیری ز گرجی ز یاران روس قضا را بدربار شه داد بوس
چنین شهرت انداخت پس مهر و پس که گرگین بود شوم تر از طوس
برانگیخته دولت روس را که در ملک ایران زند کوس را
ز بس فتنه گر بآن جهانگرد ز گرگین دل شاه را کرد سرد
نمود آخر آن مهش صورت چو گرد یکی حیله در کار گرگین بزرگ
ز شهر رخصت حج خانه خدا گرفت و برآورد آنجا ندا
بد مذهب شیعه را وا نمود هم از سنیان کسب فتوا نمود
که این فرقه شایسته نشنعند همه اهل گمراهی و بدعتند
کند هر که با این جماعت جهاد روانه کند شان بیش المهاد
کشد شان ثواب سعادت برد شود کشته اجر شهادت برد
وز آنجا در آمد بدربار شاه ز شه حکم صادر نمود اشتباه
که بر دغم گرگین گرگینه جوی بود مهتر قوم بی گفتگوی
چو آمد دگر باره در فندها گذشت از فلک و پس را افتداد
مگر و پس را بود دختری چو حور از و دختر خواست گرگین بزور

در حیله بر روی گرگین گشاد بدو گفت زین وصلتم نیک شاد
بپیوند تو از شرف زن دهم بنو دختر خویشتن من دهم
یکی دخت بیگانه خانه زاد بگاهین گرگین دیوانه داد
سپس انجمن کرد مهتر از قوم گشاد او زبان را بتشنیع و لوم
که تا چند باید بخواری مقام بباید ز دشمن کشید انتقام
قوی بست پیمان بدان انجمن که شرکت نمائید در رنج من
که گرگین کشم رفع ذلت کنم ز خود و ز شما دفع علت کنم
بپرداخت خانه ز نامحرمان که داماد خود را کند میهمان
گروهی نشاندند در آن سر من که بر روی گشایند تیغ از کمین
پس آنگاه گرگین سوی خانه برد بدست اگروه کمینگه سپرد
کشیدند حالی بر او تیغ تیز نمودند با دشمنش ریز ریز
چو زین یافت سلطان خبر آگهی فرستاد ناصح سوی پس ز ابلهی
دو نوبت دو تن ناصح نیکخواه بر مهر و پس آمد از نزد شاه
که ترک خطا گوید و سرکشی که حاجت نیفتد بلشکرکشی
نپذرفت و پیچید اندر لجاج نتابید روی از ره اعوجاج
فرستادگان هر دو را بند کرد که آماده ام اینک اندر نبرد
شه بیخرد تا چنین کار ساخت در آن فتنه او برک پیکار ساخت
بناچار بنوشت شاه از عراق که جیش خراسان کنند اتفاق
سپاه خراسان کشد کین از و برد دست با فر و تمکین از و

بجنبش در آمد ز طوس و هری — سپاهی فزون بیخرد ز ناهری
بیک حمله هر آن سپه را شکست — سر دشمنان زیر پا کرد پست
سبک مغز دارای ایران خدای — بناچار آخر چنین راند رای
که با خسرو گرچه پاکزاد — که گر کین بدو را برادر نژاد
مهیا کند لشکر از هر کران — فرستد بمیدان سپاهی گران
بخسرو سپرد او در اندیشه جنگ — که بر میر و پسر او کند کار تنگ
سپهبد نیاسود لیل و نهار — همی راند تا کشور قندهار
ز یکسوی خسرو سپهدار شاه — ز سوی دگر میر و پسر و سپاه
نخستین سپهدار دارا شکوه — ظفر یافت بر قندهاری گروه
همه قندهاری فراری شدند — بشهر از هزیمت حصاری شدند
سخن میر و پسر از مدارا سرود — سپهبد نیامد ز کینه فرود
سپهدار ایران چو شد سخت کوش — ز کین خون افغان در آمد بجوش
چنان سخت چوبی که فرزند پای — که کندند بنیان خسرو ز جای
بر ایرانیان تاخت افغان چنان — که گیتی بر آنان شد افغان کنان
ز اسپهبد آن لشکر سی هزار — بدر برد جان هفتصد تن نزار
دگر باره رستم بفرمان شاه — سوی میر و پسر راند از سپاهان سپاه
برستم چنان تاخت هم میر و پسر — که رستم ببند آخت تیغ ستیز
چنان یافت بر میر و پسر شهنها — که شد نام او والی قندهار
دگر داشت در سر خیالی محال — نماندش فزون نیز زسالی مجال

بمرد و شد از وی برستم سلف — برادرش عبدالله آنکه خلف
سپس افسر میر عبدالله — بگردون برابد بافغان شهی
بر این بود عبدالله اندیشه اش — که صلح و مدارا شود پیشه اش
هند روم و توران مدارا کنند — بدارا که ایران مدارا کنند
بر این شرط کز وی نخواهند باج — نخواهد شه از ملک افغان خراج
در آن بوم لشکر نیاید همی — بنسل وی افغان سپارد همی
غنیمت ز افغان چو آگه شدند — زدند بر عبدالله تن زدند
ببستند با میر محمود عهد — که در جنگ کوشش نمایند و جهد
چو عبدالله آمد چنین متهم — بفرمان محمود شد کشته هم
یکی شور در قندهاری بجای — که محمود بن ویس افغان خدای
ز ابدالیان هم در آن کوهسار — فدا فراخت آزاد افغان مدار
یکی آتش افروخت آزادخان — کز او شد خراسان سپهر چون دخان
هر آنجا بنیرو خود آسان گرفت — سپس راه فتح خراسان گرفت
همان سال تا عراق مسیط زمین — گشادند جمعی کمان از کمین
جز ایران بنادر جلیج عجم — گرفتند تا ساحل ملک جم
چو محمود زین فتنه ها شد خبیر — همی خواند خود را امیر کبیر
یکی لشکر انگیخت از افغان گروه — که ایران خدا را نماید ستوه
ز راه بیابان و از ریگزار — شد او در تن بیابان و هامون گزار
نخستین سپه سوی کرمان کشید — و ناوکار کرمان بجان کشید

بخواب اندر روز اهل آن بوم و بر — که وارد شد او نیمشب بی خبر
همه اهل کرمان ز نیرنا و پیر — بخون کرد غلطان صغیر و کبیر
بیغما و غارت برآورد دست — عمارات آن کرد چون خاک پست
جفای ز افغان بکرمان رسید — که تا آسمان آه و افغان رسید
یکی قلعه افکند آنجا اساس — که خواندش اکنون بدان نام ناس
که گر از سپاهان فراری شود — بمحمود قلعه حصاری شود
بفرمود شه تا که لطفعلی — بکرمان ز عباسی آید ولی
سپاهی چو پیلان مست آورد — بمحمود افغان شکست آورد
ز بند و چو اسپهبد نامداد — بیامد بکرمان پی گیر و داد
چنان صف محمودی از هم درید — که تا قندهارش ز کرمان براند
بکرمان ولی چون سر دارشاه — چنان کرد احوال مردم تباه
که از بسکه بر خلق بیداد رفت — ستمهای محمودی از یاد رفت
بشیراز آمد امیر کبیر — که باشد ز کرمان و بندر ز چیر
سپهبد بشیراز اندر شد — نگهبان کرمان و بندر شد
که ناگاه در کشور اصفهان — فکندند از حکم شاه جهان
برادرش سلطان فتحعلی — بکوری و خواری و تیره دلی
دل و دست اسپهبد از کار رفت — نه دیگر سوی رزم و پیکار رفت
در این شاه از عقل و دانش تهی — ببین و ابلهی و نظر کوتهی
که کرد اینچنین دم ز نابخردی — بدینگونه اسپهبد بیستان بدی

چو بشنید محمود افغان نژاد — در کینه بر شاه ایران گشاد
یکی لشکر آراست خنجر گزار — بیاورد ایران خدا سی هزار
کشید از سجستان بکرمان سپاه — وز آنجا بیزد آمد آن کینه خواه
سپس راند از یزد زی اصفهان — بی کارزار خدیو جهان
شه بخت برگشته سلطان حسین — در افتاد در کشورش شور و شین
بکنکاش شه با سران رای زد — سخن هر کس آری ز هر جا و زد
بشاه اینچنین گفت دستور زار — که محصور باید شدن در حصار
که در جنگ محصور افغان گروه — شود خوار و زار و ز بوز و ستوه
پناهنده در برج و باره شویم — پس آنگه بی راه چاره شویم
بتوپ و تفنگ و دلیران شهر — بریزیم در کامشان زهر قهر
اگرچه هنر ره که دستور جست — بدان از روی تدبیر و رای درست
از بر آنکه افغان بندد کار — ز بی آلتی در نبرد حصار
نه توپ حصار افکن و نه تفنگ — چسان ایستد با حصاری بجنگ
بر آشفت از این رای میر عرب (عبدالله خان والی) — که شد رای کالک کنی بر هرب
بباید بروز وغا رزم آزمای — با قبال دارای گیهان خدای
پسندید این رای بی اعتبار — ز میر عرب شاه والا تبار
کشیدند لشکر بی کارزار — بمیدان چل و پنج باره هزار
شگفت اینکه فرسوده اختر شناس — گرفتیم از حکم اختر قیاس
بباید دو شش فرسخ از شهر تاخت — در آنجا یکی عرصه رزم ساخت

که باید ظفر شه درین سر زمین وگرنه شکست افتدش گفتم این
قضا را ندادند افغان مجال بشش فرسخی شد جدا از جال
یقین شد از آن حکم اختر شمار کز آن لشکر افغان برآرد دمار
ز حکم ستاره شمار زمان که ایکاش بودش بریده زبان
سپه را دل و دست رفته ز جای هراسان بمیدان نهادند پای

استیلای محمود افغان بر اصفهان

سپاه از دو سو صف بیارایند کشادند بازو بکین خاستند
ز یکسو جوانان نوخاسته بدیبا و زیبا تن آراسته
براحت غنوده باسودگی نداده دمی تن بفرسودگی
بگردون کشیده سراپرده ها نشسته در آن سایه پرورده ها
ستوران فربه قوی پیکران بزین مرصع گران تا گران
بزربفت جامه پوشیده تن کلاله فشانده چو مشک ختن
ز یکسوی افغان پرخاشجوی همه خشمگین و همه تند خوی
زده چین بر ابروی چاک گره دو دیده فرو رفته از لاغری
همه کهنه جامه همه ژنده پوش همه سست کیش و همه سخت کوش
ز عیش و ز راحت ندیده نشان نخورده بجز خون گردنکشان
چو دو پاره چوب از ستم توسنان ندیده بجز تیغ و تیر و سنان
دو لشکر شدند اینچنین روبروی همه چیزشان ضد هم موبموی
یکی نازپرورد عیش و رفاه یکی سینه پر درد و دل کینه خواه

یکی کرده تن بین زین و فرس یکی ابزینت ربوده ز هوس
یکی کرده خود را ز بهر بزک یکی رانده بر سلب زیور بزک
یکی بسته دستار ابریشمین یکی چشم بر آن که دست آرم این
نمودند چون عزم رزم از دو سوی دلیران کنند آورد ناجوی
شد از میر محمود در کارزار سپاهان را بسی کارزار
یکی حمله بر توپخانه فکند که بنیان توپ افکن از جای کند
بدان توپ بسپرده بر آنان گرفت ره طیش بر عیش رانان گرفت
ز شمخال و خمپاره توپ و تفنگ ندیدند اصفهانی مجال درنگ
شد و لشکر او فراری شدند بشهر سپاهان حصاری شدند
بغارت ربودند افغانیان همه ساز و برگ سپاهانیان
دگر ره زدانپنگونه دستور رای که باید نهاد اصفهان را بجای
بفرزین سبک راند و تدبیر کرد عدو را بتدبیر تدمیر کرد
دگر باره سالار قوم عرب چنین گفت کز لطف و تایید رب
بگوییم سر دشمنان را بسنگ نمائیم اندر سپاهان درنگ
نخواهیم جز اندر اینجا قرار نگاهیم بغداد شاه از فرار
ز گفتار والی فزودش سرور بشهر اندر روز رفت شاه از غرور
شه ناخرد مدتی محصور شد بر او میر محمود منصور شد
بفرمود تا حومهٔ اصفهان ده و قریه و قصر و باغ شهان
کشند اهلش و جمله ویران کنند عمارات ازین و بنیان کنند

بر اهل قریه بس تطاول برفت — همه قوتشان در چپاول برفت
سوی شهر راندند اهل قرا — شه گول شد شاد از این ماجرا
ندانست کان از دحام عوام — بشهر آورد عاقبت قحط عام
پس آنگاه محمود از روی قهر — فرو بست بر مردم اطراف شهر
ببستند راه شد آمد چنان — که شد مایه تنگی آب و نان
نه راه ذخیره بشهر آمدن — نه نیرو و یارای آمد شدن
سپس حمله بردند بر شهر سخت — سراسیمه شد شاه برگشته بخت
که بر احمد آغای خواجه سرای — یکی حمله بر جیش افغان نمای
بنیرو عدو را فرار نشاند — بجای خود آن فرقه را بر نشاند
چنان تاخت احمد بمحمود چست — که شد کار محمود از آن سخت سست
ز روی مدارا دم از صلح زد — که ما را چنین آشتی میسزد
که کرمان خراسان و هم قندهار — کند شه باولاد من واگذار
بمن دختر خویش کابین کند — که کو از حسد چشم بد بین کند
دهد نیز پنجه هزار اشرفی — سپس من شوم یار آل صفی
نپذیرفت و محمود شد سخت کوش — در آورد افغان سپه را بجوش
که گیرد سپاهان بقهر و غلا — بتنگی کند اهل آن مبتلا
فرو بست راه شد آنگونه راه — که شوریده خلق و سپاهان تباه
رعیت نمودند غوغای عام — حرم پر شد از ازدحام عوام
دگر احمد آغا بر انگیخت خلق — کمر بست و بگشاد بازوی جلق

گشود او بعامه زبان عتاب — چنین کرد با اهل شورش خطاب
که زد با عدو رزم باید کنون — نه بر شاه شوریده در این زمان
بگیرد اندازه روی شه سیل را — بر افغان سپه راند آن خیل را
همانا در آن گیر و دار عوام — عرب را بلغزید پای قوام
بیارید احمد بر آنان تفنگ — که هر چه دارید سستی بجنگ
بشر گفت میر عرب قصه را — بیفزود در قلب شه غصه را
باحمد خشن گفت شاه و درشت — که باید چرا لشکر خویش گشت
ز شه احمد آغا چو خواری ببرد — بخانه شد و زهر خورد و بمرد
ز مرگش فزون شد در افغان امید — دل مردم از شاه ابله رمید
چو مرد احمد آغا از آن زهر قهر — ره چاره شد بسته بر اهل شهر
فتادند مردم بقحط و غلا — بدان گونه بالا گرفت آن بلا
که شد لاشه اسب و استر شمار — پی قوت همسنگ با قوت و در
وگر قرص نان جو بنی جوان — بدیدی بدادی روان را روان
بلای غلا تا بدانجا رسید — که حیوان نماند و با نسان رسید
چنان جوع خونی بدل افکند — که مادر دل از جان فرزند کند
پدر کشت فرزند را ناگهان — که سد رمق سازدش در دهان
بروی تن مرده همسایگان — ز کف داده نقد روان رایگان
وگر کس فراری شد از اضطرار — نداد بش افغان مجال فرار
چو شه دید کز افغان نیارست دست — دگر از خود و مملکت شست دست

فرستاد طهماسب را از اندرون / بصد خوف و بیم از سپاهان برون
که جوید مگر یاری و یاوری / فراهم کند جیش کند آوری
پس آنگاه با زادگان عزیز / زن و دختر و کودک آن بی تمیز
خود و سیصد از سروران سپاه / بپوشید بر خود لباس سیاه
بیکدست مصحف بیکدست تیغ / سرشکش روان همچو باران ز میغ
بکشتند در ساحت اصفهان / مبیناد دیگر چنین شه جهان
چنان شور در مرد و زن افتاد / که آشوب در کوی و برزن فتاد
تو گفتی که آمد قیامت پیش / فراموش کردند احوال خویش
هر آنکس که شه را چنان بنگریست / دو چشمش بر احوال او خون گریست
گذشت از سر و افسر و تخت و تاج / ز رو لشکر و کشور و ساز و باج
بیامد بر میر افغان خدای / ز خواری و سر افکند او را بپای
نیازی شد و دست بر کش نهاد / دل اهل ایران در آتش نهاد
بدست خود آن تخت با مسکنت / بدستار او طره سلطنت
که شاهی ترا شاید ای چیره دست / نه آنکو کند اختر ش زیر دست
بسال هزار و صد و سی و پنج / سپرد او بمحمود دهیم و گنج
صغی زادگان را اگر بشمری / چو طهماسب را آخرین شمری
از آنان نمودند ده تن شهی / دو بیست و چهل سال فرماندهی

نشستن میر محمود افغان در اصفهان بتخت و فرستادن از دو بیقدر و عراق

چو شد میر محمود بی دردمند / در آورد سلطان حسین را ببند

برآمد بملک سپاهان بتخت / ببند اندرش شاه برگشته بخت
هر آنکس که از سست عهدی خویش / خیانت نمود او بسلطان خویش
گرفت و کشیدش ببند گران / که عبرت بگیرند از و دیگران
روانکرد افغان خدا آنگهی / گروهی بحکم امان الهی
که تا زد بقزوین و کاشان رقم / کند از جهان نام طهماسب گم
ز بردست خان و امیر مجوس / بفرمود در فارس کوبند کوس
خود او را ندهم بادنی مایگان / بخواند او و همدان ز کلیایگان
مجوسی بشیراز نایب شد / ز بردست آنجا ز بردست شد
ز جور ز بردست و افغان سپاه / شد آن شهر محصور تا هفتماه
پس از هفتمه فتح شیراز شد / ز بردست افغان سرافراز شد
ز یغما و تاراج و از قتل عام / نماندند بر جا بشیراز نام
فکندند در خاک و خون خوار و زار / بشیراز هفتاد باره هزار
بدانسان همی گشت از مرد و زن / که هم مرد و هم مال شد پایمال
امان الله آمد بقزوین فراز / مگر کرد دست تعدی دراز
ز بس کرد افغان بمردم جفا / ببستند عهد وفا در خفا
که خود در کلان اهل قزوین همه / بر افغان بشورند بی واهمه
کلانتر یکی روز در بامداد / مگر حکم در شورش عام داد
نشستند مردم ببالا و پست / شکستند ز افغان سر و پا و دست
کشیدند تیغ و بنیاد بی درنگ / بخون یکسر افغان بی نام و ننگ

امان الله افغان کنان بی امان / ز فرزین بد بر درخت آن زمان
همین گونه شورش بخواب اندر شد / کزان بخت افغان نگونسار شد
ز سوی دگر قیصر روس و روم / کشیدند لشکر بهر مرز و بوم
محمود افغان خدا ناگهی / چو از این خبرها رسید آگهی
بفکر خود و کار خود شد ز رو / که گردن کشان را دهد کیفر او
امان الله از جنگ چون جان رهید / سوی اصفهان نزد محمود راند
بگاه ورودش ز نامنصفی / سران و بزرگان آل صفی
هم ارکان و اعیان اقلیم جی / طلبکرد از بهر تشریف وی
یکی بزم شاهانه آراسته / گروهی ز هر گونه آنجای خواست
ز اسپهبدان و سران بزرگ / امیران لشکر همان سترگ
عوانان نشاندند از یسار و یمین / بمهمان نوازی در آنجا کمین
چو شد جمع در محفل آن انجمن / سراسر بیفکندشان سر ز تن
دگر روز اطفال آن زمر کشت / که خرد از پی بار گردد درشت
از آنپس دگر کار دیگر و بیر کرد / سپاهان پر از ناله و مویه کرد
یکی آتش افروخت از قتل عام / که برخاست دود از نهاد عوام
سر افشاندند تا پانزده روز تیغ / ز انسان بد انسان که باران ز میغ
وگر عاجزی خوار و زار و زبون / بجا ماند گر از سپاهان برون
ز بیداد افغان بنامردمی / سپاهان طی گشت از آدمی
ز کرمان و شیراز و کاشان عراق / بر افلاک شد ناله الفراق

سپس راند با لشکری سی هزار / بکهکیلویه از پی کارزار
ز ناسازگاری آب و هوا / فرو ماند لشکر ز برگ و نوا
چنان رنجی افتاد در لشکرش / که مردند مردان چه لشکرش
ز شرمی که نصرت نشد روزیش / نشد فتح حاصل بپیروزیش
روان گشت در ساحت اصفهان / بشب گشت وارد ولی در نهان
سوی نزد راند اندر حرص و آز / که در نیز سازد در آن باز
اگر چه بکوشید از اندازه بیش / نرفتش در آن نیز کاری ز پیش
در آن دو سفر سخت شرمنده شد / مگر نزد افغان سر افکنده شد
زمانه بر او سخت ناساز شد / ز هر سو در فتنه باز شد
ز یکسو هماسب شه کوفت کوس / ز سوی دگر خسرو روم و روس
گذشته از اینها ز کرد از زشت / درود آخر آن بدمنش آنچه کشت
بشوریده افغان بر او سر بسر / که عمر ترا هست اشرف پسر
که هم شه نژاد است و هم شه نشان / تو او را بعهد ولایت نشان
فرو ماند محمود از این کار پیش / پدر کشته را چون دهد جای خویش
فرار رفت در کنج خلوت درون / دو هفته نیامد از آنجا برون
که اصلاح کاه از ریاضت شود / مگر روحی از غیب افاضت شود
ز بس کرد از خلق بیگانگی / کشید آن ریاضت بدیوانگی
بدیوانگی گشت آن کینه خواه / چهل تن ز شهزادگان بی گناه
بجائی رسید آخر آن درد و رنج / که غافل شد از افسر و تاج و گنج

ز بس پیکر خود بدندان بکند — مگر مادر او را بزندان فکند
بکشتند با مردان رنج سخت — باشرف سپردند پس تاج و تخت
بشاهی بسر برد آن بد سگال — بجور و ستم چار و کم سه سال

پادشاهی اشرف

چو اشرف برآمد بتخت شهی — بداد او بسلطان حسین آگهی
که بر تخت خود بنگ از نوبتی — که من سر بر اسر فشانم بپای
نبد رفت آن شاه چون بنهاد — سر بر شرف را باشرف نهاد
فرو کوفت بر بام آل صفی — دهل زن دگر نوبت اشرفی
ولی شد بپا موجزن فتنها — ز هر سو چو دریای بی انتها
یکی کوفتن کوس در قندهار — یکی در هری یافته اشتهار
بخشانی اندر خراسان بجوش — ز یکسو ابدالیان در خروش
دگر سوی عثمانیان را ز پیش — سوی اصفهان باد و صد بلخش و طیش
بهم بسته عثمانی و روس عهد — که در نظم ایران نمایند جهد
نشانند طهماسب را بر سریر — در ایران نمانند نام از شریر
علی الجمله اشرف چو بر زد بتخت — نخستین بمحمودیان تاخت سخت
سپس قلعه ساخت در اصفهان — که در آن خزد در دم ناگهان
سفیری باسلامبول راند پیش — که ما همگر و هم هر دو یکیش
روانست با مسلم سلم جنگ — حرامست مالش گرافند بچنگ
نبد رفت عثمانی این گفته را — برانگیخت پس فتنه خفته را

سپاهی گرانجان بپاشای گرد — سپهدار خصم افکن احمد سپرد
بملک سپاهان پی کارزار — سپه شد روان شش بار ده هزار
کز اشرف ستانند سلطان حسین — بتختش نشانند با زیب و زین
وگر نه ز دنیا برون برده رخت — بتهماسب پورش سپارند تخت
چو اشرف ز عثمانی آن بنگرید — سر شاه سلطان حسین را برید
پس آنگه برون رفت از اصفهان — ده و پنج فرسنگ با همرهان
فرستاد پس چند تن زاهدان — باردوی دشمن همه رازدان
که تا ناکشیده حسام از غلاف — فتد از میانشان نفاق و خلاف
که ما هر دو عاقی و سنی تیم — مخالف که با یکدگر نیستیم
بدینی که با یکدگر می کشیم — بدان شیعی و رافضی می کشیم
سفیران درین نکته در گفتگو — که بانگ ازان راست شد از دو سو
ستادند هر دو سپه در نماز — گشادند یکباره دست نیاز
که یارب ز ما دفع کلفت نما — دل هر دو مایل بالفت نما
در افتاد در دو میان همهمه — ببستند پس عهد با هم همه
که ترک لجاج و عنا را کنند — باردوی اشرف جدا را کنند
سپهبد چو آگه ازین حیله شد — تو گفتی روانش پر از ویله شد
بفرمود در حال آهنگ جنگ — که علت نگردد فزون در درنگ
چو عزم سپهبد بپیکار شد — دل و دست عثمانی از کار شد
ازین حیله کاندر میان اوفتاد — مگر ضعف در دو میان اوفتاد

هر اسوز اشرف بدلهاتش / بیک حمله عثمانیان را شکست
چو اشرف ظفر شد اندر نبرد / ز خصم فراری دگر پی نکرد
که ایشان همه مسلم و مومنند / بکیش و بدین متحد با منند
اگر بشکنم صفشان بارها / کنم مالشان را سراسر ز رها
چو رومی از این فتوت بدید / دگر رزم اشرف مروت ندید
سخن راستی آمد اندر میان / نمودند صلح اشرف و رومیان
برافراخت پس رایت قاهره / سوی قندهار و خراسان هره
بران شد که راند سپاهی گران / سوی استرآباد و مازندران
که شد موجزن قلزم قادری / ز سر پنجه قدرت نادری
نه اشرف بجا ماند و نه اشرفی / نه روم و نه روس و نه آل صفی
از آن دم که افغان شیطان نهاد / بعزم ستم پا در ایران نهاد
که شد هفت سال امتداد زمان / ندیدند اهل ایران نشان از امان
ز بیداد افغان و از ظلم روم / که بر باد دادند بس مرز و بوم
گذشته ز تاراج و یغمای مال / که نتوان از آن بیش دادا حتمال
از ایرانیان بیست لک کشته شد / بخون خود از ظلم آغشته شد
که دارای افشار نادر ولی / بمیدان جهانبند خنگ بلی
بپرداخت ایران ز گرد نکشان / نماند اندر آن از ستمگر نشان

بیان معنی واقعی نجابت و رفع نکوهش از نادرشاه افشار و سخنهای او

اگر چه بخیبان نسبت پرست / نیاکان نادرشه ارند پست

هم او را شمارند در جنگ و جوش / بسی سخن گیر و بسی سخت کوش
من اکنون نه تحسین نادر کنم / نه تحسین آن شاه خاور کنم
نگویم نجابت ندارد اثر / که ارث پدر برد خواهد پسر
ز من پرس کارم اجابت ترا / دهم آگهی از نجابت ترا
اگر نیک شد پس تو نیکش بدان / وگر بد تو هم بشمرش از بدان
همانا که از روزگار قدیم / همانگونه حالش نبود ادنی عدیم
باخلاق نیکو و حسن صفات / شده شهره دهر بعد از وفات
که شد فخر نسبت بدو ناشنی / سزد تخم مهرش بدل کاشتن
نشاید که این نکته بگرفت خوار / که نبود جز این مایه افتخار
نجابت بود کسب اخلاق خوب / پس آنکه بدان جذب کردن قلوب
بوصف بزرگی خود آراستن / نکوئی بخلق خدا خواستن
هر آنکس که نیکو شد ش ما سلف / شود نسبتش فخر بهر خلف
تو هم در مکارم بکن پیروی / که در دودمان فخر نسبت شوی
شود خلق نیکت اگر مکتسب / شوی شهره خاندان ز رنسب
صفات تو گردد اگر فاضله / شود شخص تو اول سلسله
چه خوش گفت فرزانه استاد طوس / که لحنی سزد بر لبش داد بوس
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت این نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
شنیدم که در روزگار رشید / چو بنشست بر مسند قصر شید

بیزم اندر ش قوم دانشوران هشیوار مردم سخن پروران
یکی گفت با اوستاد اصمعی خردمند فرزانه المعی
بطعنه که افسوس ازین مرحله که نسل تو از فرقه باهله است
بکاهد زقدر تو از این ممر که قومت بود در زالت سمر
بدو گفت دانشور باهلی مزن طعنه بر من بتیره دلی
که من فخر دارم بخلق همیم شرف می بجویم ز عظم رمیم
تفاخر نداند در عظام رفات که فخر نداند در عظام رفات
نه آنان که اجداد ما بوده اند دو رودی که در دهر بغنوده اند
باوصاف نیک از شرف دم زنند که امروز فخر من و تو شدند
چرا من کنم فخر از رفتگان دو صد سال زین پیشتر خفتگان
مگر من نه امروز هستم پدر چرا همت خود نیابم هدر
بکوشم که حاصل کنم منقبت که یابد زمن زاده ام مرتبت
زمن چون شود مفتخر باهله مرا بشمرند اول سلسله
مرا فخر از فضل و دانش بسست همین حرف بس گر بخانه کس است
کسی کز سیاست خبر باشدش بکار ریاست نظر باشدش
نکو داند اینرا ز روی قیاس که هر کس هنر دولتی را اساس
دران قوم و ملت که باشد مدار بفهم و سخط سطوت و اقتدار
که نامش بود دولت مستقل چو از کس نگردد بوی منتقل
که کشور گشاید خود از ابتدا نباشد ملکزاده و مقتدا

ندارد گریز از زمان مدید ز راه سدید و ز باس شدید
بدان گر ترا هست درک و تمیز که مایه ریاست بود چار چیز
نخستین بود امتداد زمان دوم اخذ و بطش فزون از گمان
سوم عزم و تدبیر و روشندلی چهارم سپه دانی است و بلی
شود در کسی جمع چون این چهار رود بر فلک صیتش از اشتهار
اگر باستانی سخن بنگری ز صد در نخستین جوی بشمری
هر آنکس که تا سیر دولت نمود گزیرش ز باس و بسالت نبود
ز دو کشت و بست و گرفت و فکند بسی خانمان از بن و بیخ کند
پس ار بد بود یکسر آنان بدند وگر نیک پس جمله نیکان بدند
چه نادر ببینی چه دیگر شهان که تا سیر شاه کند در جهان
نگویم که نیکوست ظلم و ستم که باد استمگر بخاک عدم
همی گویم این جمله یک زمره اند اگر نیک اگر بد ز یک نمره اند
نشاید که جمله نکو بشمری بد از آنجماعت یک او بشمری

آغاز کار نادر با شاه طهماسب

همانا چو طهماسب از اصفهان بقزوین در آمد ز راه طغان
گروهی ز افغان پی او گرفت ملکزاده هر سو تک و پو گرفت
بدنبالش افغان چنان تیز راند که افغان کنان او بتبریز راند
همی جست زاهر انبار یاوری ز عثمانی و روس هم یاوری
که هر کس ز ایرانی و دیگران کشد سوی افغان سپاهی گران

کند دفع محمودی واشرفی — سهیم است در ملک آل صفی
شنیدند این گفته همسایگان — جهاندند خاک طلب رایگان
سوی رشت بر بست روی میان — سوی آذرآبادگان رو میان
ز تبریز از بیم رومی گریخت — فلک بر سرش خاک ادبار ریخت
از آنجا بیامد سوی اردبیل — که جوید مدد از هداة سبیل
ندادندش آنجا مجال قرار — سوی استرآباد کرد او فرار
پناه شد آنجا بخونین دلی — بسردار قاجار فتحعلی
سپهدار قاجار بس استوار — بمردی کمر همچو سام سوار
مدد کرد شه را بمال و بمرد — سپه راند هر سو بعزم نبرد
پس از نظم اطراف مازندران — که بردند او را نماز اندران
سپهدار قاجار و طهماسب شاه — کشیدند سوی خراسان سپاه
خراسان در آن حین میان درون — گرفتار آشوب بود و فتن
یکی سیستانی محمود نام — ملک خوانده خود را میان انام
دگر نادر ترک افشار بود — که سرمست اقبال سرشار بود
چو طهماسب زد خیمه در شاهرود — بنادر رساند آفرین و درود
طلب کرد از حضرت نادری — مددکاری و یاری و یاوری
شه اندر زمین جنوبشان رسید — که نادر چو رعد خروشان رسید
چو با شاه نادر دو روز آرمید — سپهدار قاجار از شه رمید
شه از مهر قاجار شد دلگران — بهمدستی نادر رود بگران

گرفت و بکشتش بخواجه ربیع — براو شد حریف از حریفش ربیع
چو سردار قاجاریان کشته شد — بخون خود از کینه آغشته شد
همی شاه و نادر بماندند و بس — سپهدار شد نام نادر سپس
برافراخت آنگه بفرّ فری — یکی خیمه بر چرخ نیلوفری
پس از مهر قاجار فتحعلی — زد اندر میان دامن بردلی
برانگیخت بر رزم محمود خلک — بطوس اندر آمد با آهنگ جنگ
فرو کوفت بر رزم محمود کوس — گرفت او ز دست ملک ملک طوس
ز محمود و اسحق افسر گرفت — ز هر دو برادر سپس سر گرفت
پس آنگاه همراه طهماسب شاه — بسوی نشابور راند او سپاه
وز آنجا روان شد بمرز خواف — بسنگان و هم غوریان زد مصاف
در آن حین ز ناسازگاری بخت — شه و نادر از هم رمیدند سخت
سپهبد بشه قصد پیکار کرد — شه از رزم او سخت انکار کرد
سپس شه ز نادر گزید افتراق — سوی آذرآبادگان و عراق
که مازندران و خراسان همه — بود خاص سرداری نادری
ز بس بود شه را بطبع سقیم — نفاق و تلون دورنگی و بیم
بتلقین یاران افسانه گر — هر دم نمودی خیال دگر
گهی خویشتن را بران داشتی — که با نادر آمیزد از آشتی
گهی طاغیش خواندی و باغیش — نیانگر و عاصی و یاغیش
ولی نادر از روی تدبیر و حزم — در صلح میکوفت با کوس رزم

اگر طوس اگر مرو اگر جام بود ز آغاز در فکر انجام بود
هر حال زد شاه والا نهاد دم از صلح نادر پس از اختیار
بپیوست با او و جیشی گران برآراست بر راندن دیگران
بمازندران و استراباد راند بدانسو شتابان بر از باد راند
بآب دم تیغ آتش فشان درآورد از پا سر سرکشان
برانگیخت پس خیل چالاکگر همراه شه بملک هری
نخستین چنان تاخت بر مامغان که ابدالی افغان برآمد فغان
خود از پیش پس با سپاه گران روانگشت با توپ و چالاکگران
بفرمود تهماسب را با نیه پس از ما بسوی هری رو نیه
فرستاد نامه باللهیار که اینک رسیدم بیاور بیار
مدد خواست اللهیار از کشا همی پیکها راند نامه رسان
که رو سوی اللهیاری کنید ورا الله الله یاری کنید
ز هر جا روان گشت ناهر بار گروهی بامداد اللهیار
به نادر رسید آنگهی آگهی ز اللهیاری سپه ناگهی
روان کرد شه را سوی شاه ده که با شاهدان داد شاهی بده
خود و لشکر و توپ و پیل و سوار بسوی هری زود کرد ایلغار
بسر پنجه قلعت او نهاد بابدالیان تاخت پس از هری
سپاه از دو سو گشت چون روبروی نمودند حمله هم از دو سوی
خراسانیان را بلغزید پای که نادر برانگیخت مرکز ز جای

جهاندار آن قوی چنگ در جنگ جنگ چو در کف پلنگ و بدر پا نهنگ
دو تن را ز زین بر کند و افکند و کشت همی بار بر انبان زد در درشت
که هی که عزم و نام آور است که مردی و یاری و پاور است
چه جای تن آسانی و سستی است که هنگام چالاکی و چستی است
بجوش اندر آورد خون یلان بجوش اندر آمد سر پهلوان
تکاور بمیدان برانگیختند بابدالی افغان در آویختند
ز دو خشت و بس و گرز و فکند بیک حمله ابدالی از جای کند
بکافر ز و قلعه کوسوی ببستند آن از در موسوی
بضرب گلوله در و باره اش بیفکند از جای یکباره اش
هر آنی بنادر پناهنده شد بسوگند زنهار خواهنده شد
بدین برف و داد از پس قاهری باللهیار انتظام هری
پس از نظم افغان با هنگ طوس بهراه تهماسب شه کوفت کوس
محرم بطوس آمد از آن سفر سپه داد جنبش بماه صفر
ز راه نشابور و هم سبزه وار برانگیخت مرکب چو سام سوار
بسمنان سراره بر سید ال بیت بستام زد دزم و او را شکست
گسسته عنان تاف روی از سبز باشرف بپیوست سید ال نیز
شد افغان روان پس بآه و فغان سوی مؤمن آباد در مامغان
فرستاد نادر بمهماندوست باشرف پیامی که مهمان دوست
من اینجا یکی خوان احسان کشم بمهمانی دوست دشمن کشم

خود شهان از اعضای دشمن کنم یکی سفره ز افغان پلاو اکنم
دران بزم دشمن کشی دو شکام بر بزم ز خون عدو می بجام
بیا تا بیازیم چنگی بجنگ بود تا که نام از میان و که ننگ
ز نادر باشرف چو این گفته شد پی میزبانی پذیرفته شد
برآراست اشرف سپاه نبرد برآمد بیکسر از کهان نوره
سواران افغان بچهره دلی بمیدان جهاندند خنگ یلی
رسیدند چون در دم شیر دل بغرید ثعبان آتش نفس
بفرمود نادر که توپ و تفنگ ببندند بر پیشان بی درنگ
چنان توپ بستند بر پیشان که از هم گسستند پیشان
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت بیک حمله اشرف ز میدان گریخت
بنه و خیمه و توپخانه فکند دل از هر چه آورده بودند کند
شد اشرف سوی اصفهان با افغان شه نادر آمد سوی دامغان
پس آنگاه با شه ره رو گرفت شتابان باشرف کشی پی گرفت
همانا که نادر در اثنای راه که میداد پند و نصیحت بشاه
مگر گوش شه را ز در کرد پر نپذیرفت شاهش که الحق مر
بره شاه از فر بر آهوان ز نادر گسست و جدا شد روان
بفرمود نادر که میر عرب بصلحش بخواند بعیش و طرب
بیمناز دو شب کرد نادر درنگ چو یکرنگ شد باز شاه و درنگ
پس از صلح با شاه فرخنده پی روانشد بسوی وراهین رهی

یکی رزم زد باز در دشت خوار که چون خاک ره اشرف گشت خوار
چنان خوار در دره خوار شد که گلزار عیشش ز خوار شد
فراری شد افغان بخوار آنچنان که در خواری افتاد افغان کنان
سپس گفت کاسمهید زنگنه بفرمود بن زند کوس با طنطنه
که سید الافغان بدست آورد وگر نه بجیشش شکست آورد
وز آنسوی نادر خود آنگه خنک سوی اشرف اندر سپاهان بجنگ
بجا ماند طهماسب شه را بری سپه راند خود سوی اشرف بجنگ
همانا که اشرف در اول شکست بدامان عثمانی آویخت دست
چو در مورچه خورد از وراهین رسید سپاهی ز روی بآیین رسید
شنید این سخن نادر نامدار جهانجوی سپهدار را بر مدار
سپه را بیاراست پس یکسره ز قلب و عقب میمنه میسره
مقام پیاده مکان سوار بجا مناسب نمود استوار
غریو نفیر و غو طبل و کوس در افکند در گنبد آبنوس
چو تند ربنا لبک شیپور نای بجنبید صف پیاده ز جای
چو شعله پیاده زبانه گرفت ز افغان سپه توپخانه گرفت
بیک حمله هم توپ از جای کند هم آن فوج توپ افکن آنجا فکند
سواران سپس مرکب انگیختند بافغان و رومی در آویختند
بجنبش ز میر و ز مان او فتاد بلرزش هم این و هم آن اوفتاد
صهیل ستوران پولاد سم بپیچید در طاق و بگنبد خم

ز گرد زمین دود تو پ و تفنگ هوا قیر گون شد فضا تیره رنگ
ز بس دروغ و خفتان که بر خاک ریخت تو گوئی که انجم ز افلاک ریخت
بیارید نادر چو باران و رود بیک حمله افغان سپه را شکست
برآورد آنگونه ز اشرف دمار که شد لشکرش سر بسر نابود و مار
هزاران اسیران ز رومی گرفت دو چندان ز افغان بومی گرفت
اثاث خود افغان کنان ریختند سوی اصفهان نیز یکسر بختند
خزانه و بنه خیمه و خواسته فزونتر از آن کارزو خواسته
کمان و کمند و سنان و سمند نگنجید در حوصله آن سمند
غنیمت ز هر گونه بیش از گمان ببین تو مکافات دور زمان
که آنسان کزین پیش افغان ببرد همانگونه حالی بنادر سپرد
ولیکن هشیوار نادر چو دید که شد در سپه حرص غارت پدید
بفرمود تا هر چه یغما کنند بیابد همه عرضه بر ما کنند
غنایم بیکجا چو آمد و خفتند باتش بفرمود تا سوختند
که لشکر اگر دل ببندد بمال کند کی بسختی دگر احتمال
سپس گفت تا زمره رومیان کشند از اسیران برون زانمیان
که هر یک رود از پی کار خویش ره خویش گیرند آزاد پیش
اسیران افغان سراسر کشند بکیفر تمامی بخون در کشند
وز آنسوی اشرف شتابد ز هان درون رفت در کشور اصفهان
برادرش اثقال و احمال را سوی بصره برد او ز رو مال را
بشیراز خود او بزاری براند بعزت بیامد بخواری براند

ازین قصه نادر چو آگاه شد سوی اصفهان عازم راه شد
کلید از امین خزاین گرفت سر از زشت کردار خائن گرفت
سپاهان بپرداخت از افغان تمام چنان کرد در قتلشان اهتمام
که یک تن ز افغان ز کشتن نرست بکشتند اگر ماده و گر نرست
بچو خواست تهماسب را پس زدی زری شد شه و اندر ملک جای
چو شه در سپاهان بآواز رسید نوای بشارت بگیو از رسید
ولی دید بنیاد آل صفی ز بیداد محمودی و اشرفی
ز هم جمله پاشیده و ریخته ستم گرد از آنها بر انگیخته
ز غیرت همی ریخت از دیده اشک ز حیرت بسی خورد افسوس و رشک
عجب آنکه ناگاه پیره زنی برون آمد از گوشه روزنی
همی سود بر گونه شاه چهر همی بوسه بر روی شه زد بمهر
چو شه خواست تفصیل احوال او بشاه اینچنین کشف شد حال او
که او شاه را مهربان مادر است خدا را چنین قصه نادر است
که رفتند بجامه کنیزان درون که از دست افغان برد جان برون
بسر برده در مطبخ این چند سال بخواری و زاری و رو و بال
ازین خبر دلفزا حدیث شگفت توان از سپاهان قیاسی گرفت
که بیچاره مردم ز افغان گروه چنان گشته زار و زبون و ستوه
که خود را ز زشت چنین ساختند کسی هم بحالش نپرداختند
بهر حال چون نادر نیک بخت نشانید تهماسب شه را بتخت

همی خواست کز شه گزیند فراق — بدو و اهل و اصفهان و عراق
خود اندر بلاد خراسان رود — بخاور زمین چون خود آسان رود
ز نادر نپذرفت این گفتار شاه — مبادا که اشرف کند عزم راه
شه از بیم اشرف نشد چون رضا — رضا داد نادر بدان اقتضا
بر انگیخت خان آن سرافراز زد — بشیراز شد ره نورد نبرد
ز مستان بشیراز حبشی گران — براند او ز گرد از و چاپلگران
بزرقان بپیکار اشرف شتاب — بدانسان که یکباره کارش بتاب
گریزان شد اشرف پس از زنها — ز راه سجستان سوی قندهار
بمرز بلوچی بگاه مسیر — بکشتندش اندر ره گرمسیر
بشیراز از آنگه شد اندر فراز — جهانجوی اسپهبد سرفراز
پس از فتح شیراز از شهریار — سپهبد جدائی نمود اختیار
ولی کرد اقلیم ایران دو نیم — بشاهی تهماسب گشت او سهیم
که هر زر و سیمی بشاه گرد هند — بر آن سکه نادری بر نهند
خراسان و هم مرز و مازندران — سجستان و کرمان فزوده بران
ز سرحد روی تا بملک هری — نهادند در قبضه نادری
برایش فرستاد تاج و کمر — بقدرت شد اندر ممالک سمر
همان اخت شه دخت سلطان حسین — بصد زیور و زینت و زیب و زین
بپیوند سپهدار شد نامزد — بدانسان که از شهریاران سزد
ببستند کابین بصد عز و ناز — که او را بطوس اندر آرند باز

ز شیراز سردار ایران مداد — جهانجوی پل نادر نامداد
سوی بهبهان از ره شوشتر رفت — بشوش و هویزه بدزفول رفت
ز کهکیلویه پس آن بختیاد — ره بختیاری نمود اختیاد
بفیلی و در عزم آباد راند — بسوی بروجرد چون باد راند
ز اعراب و الوار و از دیگران — بسی فتنه‌جویان و جلتگران
بکشت و بپرداخت‌شان خانمان — براند اخت خاد از ره مرزبان
وز آنجا علم در رها و ندزد — لوای جلالت بالوند زد
بعثمان پاشا چنان تاخت سخت — که عثمان گریزان بدر بود رخت
پس آنگاه تیمور پاشا روان — بناورد نادر شد آن سو روان
سپه سی هزارش ز مردان گرد — ز ملی و مکری و از ترک و کرد
بدشت ملایر بتیمور تاخت — بیک حمله تیمور چون مور تاخت
پس آنگه ره تو بسرکان گرفت — اسیر از ز اعیان و ارکان گرفت
چو پاشای همدان از آن زلزله — شد آگه فتادش بجان زلزله
همانا که دل کند از هر چه داشت — خزانه و بنه و تو بخانه گذاشت
نهاد او برون پای از معرکه — که جانی برد سالم از مهلکه
نماندش بهمدان شکیب و قرار — ببغداد راند او سمند فرار
سپهدار ایران بهمدان رسید — دوا و دل دردمندان رسید
اسیر از رومی و از دیگران — فزون سی هزارش ببند گران
اسیر از ایران که ایام پیش — هم از ده هزار از عدد بود بیش

رهانید از پنجه رومیان / ببستند بر مهر نادر میان
بآزادی و عیش در خود سری / همه جانفشان بنده نادری
پس آنگه روان گشت با همرهان / از آنجا سوی ملک کرمانشهان
بپاشای آنجا رسید آگهی / برون برد رخت سفر ناگهی
پس از نظم کرمانشهان را نداخت / سوی آذرآبادگان بی درنگ
رسید این خبر چون بسر عسکران / کشیدند پس لشکر از هر کران
بسوی مراغه سبک تاختند / یکی عرصه رزمگه ساختند
شنید این سخن نادر سخت کوش / درآورد دریای لشکر بجوش
بنه و آغرق را همانجای ماند / دوده فرسخ افزون بیکرو زراند
ز گردره آن نادر دوردهر / بدانسان بیازید بازوی قهر
که چون دامن رزم زد بر میان / بتابید سر پنجه رومیان
وز آنجا بتبریز راند اوسمند / دلی شاد و خندان و پیروزمند
بتیمور پاشا و هم مصطفی / عیان شد که نادر رسید از قفا
ببستند در نیمشب رخت خویش / ره خودگرفتند از بیم پیش
سپردند برده ز سرخواب را / ره دامنه کوه سرخاب را
گروهی دگر هم ز عثمانیان / همه اسیران ایرانیان
ره دامنه کوه مرجان گرفت / ولی نادر از هر دو مرجان گرفت
دو سیل روان از سیلاشکوه / روان گردد در دامنه آن دو کوه
گروهی ز رومی اسیران گرفت / وز آنان اسیران ایران گرفت

رسید این خبرها باسلامبول / شدند آگه اعیانش از جزو کل
ز صیت جهانگیری نادری / براحمد بشورید بینگیچری
که بر دفع اعدا نکوشی چرا / رخ از رزم شاهان بپوشی چرا
براحمد شد آخر چنان کار سخت / که احمد بمحمود بسپرد تخت
براین بود نادر که حالی روان / سوی نخجوان راند و ایروان
که ناگه رسید این خبر از هری / که افغان درآمد بفتنه گری
بتحریک ابدالیان ذوالفقار / کمر بسته بر رزم اللهیار
نمود از ره ایروان فسخ عزم / بسوی هری راند بر عزم رزم
گروهی عراقی و دیگر سپاه / فرستاد در نزد طهماسب شاه
خراسانیان را نمود انتخاب / که راند بری همرهش در رکاب
پس آنگاه از راه ایوان کیف / سوی طوس زد کوس بی مثل و حیف
فرو کوفت نادر چو در طوس کوس / بپورش رسید از سپاهان عروس
بیاراست ایوان بزم سرود / بسر بر دیت هفته در عیش و سود
ز جشن عروسی نپرداخته / که شد رزم و پیکار در ساخته
برادرش و فوجی پلان کلان / فرستاد در تنگه کوکلان
بپیمود خود با گروهی سپاه / سه روزه چل و پنج فرسنگ راه
برش برد بر ترکمان تاختن / بکشتند مرد و گرفتند زن
پس آنگاه در ابتدای بهار / که شد گاه تعدیل لیل و نهار
بجنبید از جا چو کوه وقار / که پنجه زند با دم ذوالفقار

کشید از میان خنجر قاهری سوی ذوالفقاری سپه دوهری
بیاراست صف پیاده و سوار خود اندر جناح سپه سام وار
کشید آنچنان تیغ خارا شکاف که شد ذوالفقاری سپه در غلاف
ز عزیدن توپ لبرز کوب بلرزید این بام هفت آشکوب
یکی نعره زد تند آسا نهنگ گلوله ببارید در دشت جنگ
فشانید آن اژدر برق دم نگر اژدها از دهان دم بدم
هوا از دخان آنچنان گشت تار که خود رفت در پرده استار
برافغان چنان گشت پیروزمند که افغان ز ابدالیان شد بلند
چنان کاست از حدت ذوالفقار که بشکستش از شدت ذوالفقار
دم ذوالفقاری سپه گشت کند بسوی حصاری راندند
سپس برد حمله خود او بر هراه براهیم را راند اندر فراه
پس از چار سو لشکر نادری نشستند بر گرد حصن هری
ز هر چار جانب بهر روی هر ببستند راه شد آمد بشهر
بیک ساله نوبت از هر دو سوی شد از چار جانب سپه رو بروی
هر بره شد در نبرد هری ظفر بهره لشکر نادری
همی تاخت نادر بر افغان بهر بر ابدالیان بست راه مفر
ز بس شد بر ابدالیان کار تنگ سپس در نشستند طوماره جنگ
بخواری ز نادر امان خواستند امان زن و خانمان خواستند
سپردند شهر هری و انگهی سر خود گرفتند در هر رهی

پس از ختم کار هری و فراه همانا سفیری در آمد ز راه
که طهماسب بن دودمان رصبان یکی رزم زد سخت با روشان
فراری شد آنگردم از صلح زد بدانسان که از ابلهان میبرد
ز کف داد همدان و تبریز را اسیران با چشم خونریز را
چو طهماسب ایشان در صلح کوفت مگر مغز نادر ز غیرت بشوفت
ز امضای آن آشتی سر کشید یکی نعره از دل قوی بر کشید
که چون من بدین آشتی تن دهم چگونه بدین ننگ تن من دهم
گرفتم من آن ملکها را بتیغ تو از دست دادی بدرد و دریغ
سپردی اسیران غمناک نیز ببیع و شری چون غلام و کنیز
نمی کرد و اینگونه کاش آشتی چنین ننگ ننگی بمن کاشتی
مرا تا بتن هست جان و معاد بکوشم که بردارم این ننگ و عار
بگفت این و راند او سوی طوس تیز که راند بغداد دهر ستیز
نخستین براه ملاقات شاه سوی اصفهان راند نادر سپاه
چو نادر بملک سپاهان رسید امید دل دادخواهان رسید
یکی مجلس جشن آراسته است در آن جشن طهماسب برخاسته است
چو شهر را در آن بزم شاهانه برد بلولی وشان هر آنی سپرد
بمستی شه از رقص لولی وشان نماندش نشان از دگر از فروشان
همی رقص زد شاه با شاهدان ندانست کز هیبتش کاهدان
طلب کرد نادر سپس دیگران که شهر را ببینید و باز نگران

بدید ندیمه را ببستند عهد / که در امر نادر نمایند جهد
در آن بزم دیگر ندادش امان / که رفتن همان بد گرفتن همان
گرفت افسر از شاه برگشته بخت / بعباس میرزا هر بسپرد تخت
بمهد ملک بست عهد مهی / بگهواره او بخت تاج شهی
در انداخت آوازه و طنطنه / که نادر بود نایب السلطنه
سپس نایب السلطنه بخت یار / ره بختیاری نمود اختیار
زمستان روان گشت با هر هان / ز راه همسان بکرمانشهان
ز کرمانشهان کرد عزم ذهاب / ز راه کرند او بسوی ذهاب
شتابنده چون سیل پیش روان / ز سرز کرند از که کاروان
بکوبید برف و ببرید کوه / گروه سپاه از پیش با شکوه
بیکروز و یکشب خود او با سپاه / سه و پنج فرسنگ پیمود راه
تصور نمی کرد پاشای کرد / که این فصل از این ره توان جست برد
بویژه که چون خود بکردار برق / بیکروز از غرب راند ز شرق
بپاشای رومی ز راند ز ذهاب / نبردی کشش از بهم شد زهره آب
اسیران گرفت او فزون از شمار / برآورد از جیش رومی دمار
پس از پنج روز آغروق و بنه / رسید از عقب ده شتر و صد تنه
وز آنجا شتابان بکرکوک رفت / ز آب دیالی گذر کرد تفت
ز راه فراپته و شهروان / ببغداد چون باد گشت او روان
بکین دامن رزم زد بر میان / هر جا همی تاخت بر رومیان

ز فتاح روحی و از دیگران / گرفت او اسیران همی بیکران
چنان تاخت پس بر فرا مصطفی / که بر تافت رخ مصطفی از قفا
طریق شد آمد پس آنگه شکست / بپاشای بغداد احمد شکست
فرو بست اطراف بغداد را / بتاراج بد هر مرز آباد را
ز طول زمان مدت الحصار / شد احمد بر آن تا بپیدا حصار
که ناگه ز جاسوسهای نهان / بنیروی تدبیر کار آگهان
باحمد بشارت ز باور رسید / ز توپال عثمان خبر در رسید
که با صد هزاران تن افزون ز بیش / من اینک رسیدم نگهدار خویش
بسامره نادر سمند سبز / برانگیخت بر رزم توپال تیز
دو لشکر تکاور برانگیختند / جهاندند مرکب بهم ریختند
بهنگام گرما بگاه تموز / که جوش بتفسید بر کینه توز
بجوش اندر آمد دو دریای جیش / فتادند در هم بصد طیش و طیش
از آن شد رپیک شد رنشان / وز آن برق دم رعد آتش فشان
وز آن موج زن فوج دریا خروش / ز نیروی سر عسکر بخت کوش
چنان نادر از جای برکنده شد / که جیشش ز هر سو پراکنده شد
بپاشد در اردوی او رستخیز / ز کف رفتشان ساز و برگ و جهیز
سپهدار رومی بکرکوک تاخت / همی ساز بوک و مگر کوک ساخت
دل نادر از غصه لبریز شد / گریزان روان سوی هبریز شد
وز آنجا روان شد سوی سند بیج / دلی پر ملال و سری گول و گیج

شتابان بهمدان سپس راند باز سران سپه سوی خود خواند باز
زر و جامه داد و نوند و نوید که آماده رزم دشمن شوید
برون کرد باید ز دل تیرگی که گاهی شکست و گه چیرگی
بباید تلافی ما فات کرد عدو را بتیر و مکافات کرد
طلبکرد لشکر ز هر جای جست همه ساز و برگ سپه باز جست
نرفته دو صد بیشتر زان شکست که برزین رزم آزمائی نشست
بفرّه فریدون و اسفندیار روان شد با آهنگ رومی دیار
بکرمانشهان راند همچون شهاب وز آنجا در آمد بسوی رهاب
برانگیخت پولاد سم پایه بناورد پولاد پاشا ز جایه
دو روز و دو شب هشت منزل برید همه صف پولاد از هم درید
چنان پای چون کوه آهن فشرد که پولاد را پایه از جایه برد
پس آنگه برانگیخت نادر سمند بناورد سر عسکر مستمند
بکرکوک با گرز و کوپال راند با آهنگ ناورد توپال راند
ولی نادر از رزم مهجور شد از آن رو که توپال رنجور شد
برانگیخت نادر ببغداد جنگ که ناچار عثمان کند عزم جنگ
چو نادر بسوی فراتیه رفت سپاهی برانگیخت توپال تفت
ممش را نمود او امیر سپاه فرستاد او را شتابان براه
که اندر پی لشکر نادری گشایند سر پنجه قاهری
ممش سرور آن گروه سوار سوی آق دربند شد رهسپار

شد اندر پیش پایش ناتوان سوی آق دربند عثمان روان
شنید این سخن باد در جنگجوی بعثمانیان بست راه از دو سوی
گرفت از دو سو راه دربند را شکست آن سپاه برومند را
چنان کرد از پیش و پس کارزار که بر رومیان گشت بس کارزار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت سر از ده هزاران ز عسکر گرفت
بلند اندر ش خواه و زار و نزار اسیران رومی سر باره هزار
نرفته سر مه از شکستش تمام که اینسان بکیفر نمود اهتمام
برآورد از خیل رومی دمار غنیمت گرفت او فزون از شمار
بر آن شد که راند بتبریز جنگ که خیزد بتیمور پاشا بچنگ
که دریابد او را رسید آگهی که تبریز از رومیان شد تهی
چو تیمور تبریز از کف بهشت دل نادر از غرّه شد بهشت
زبانه نمود او تفرّج کنان بسوی فراتیه عطف عنان
وز آنجا روان شد ببغداد تیز گرائید احمد بصلح ار ستیز
بسامره و کربلا و نجف بخاک ولا سود جبهه شرف
پس آنگه سوی فارس فرمود کوچ برزم محمد امیر بلوچ
سپاهی بدز فول و شوشتر فکند که مهره هر یکان بشد رفکند
سپس راند با لشکر و همرهان ز مرز هویزه سوی بهبهان
یکی رزم زد پس بدربند شول که شد مفخر آن بلوچ فضول
بنهاسب خان جلایر سپرد که او بر بلوچ آورد دستبرد

خود او جانب اصفهان شد روان که راند از آنجا سوی شروان
شماخی چنان تاخت بر لکزیان که بودند ایشان زده لک فزون
همه مال آنان بتاراج برد هم از فرق سرخای خان تاج برد
بسر پنجه تفلیس را رنج کرد پس آنگاه دو جانب گنجه کرد
سپاه بتفلیس و گنجه گذاشت خود او جانب فارس همت گماشت
یکی رزم با رومیان زد درست کزان رزم شد کارشان سخت سست
وز آنجا شد آنگه سوی ایروان با آهنگ ناورد رومی روان
بنیروی و تدبیر و کار آگهی درآمد بناورد عبدالله‌ی
بر آنگنج پاشا بی کارزار سپه یکصد و بیست پاره هزار
که نادر بشاهید و لطف خدای نشست از بر باره پادشاهی
بعبدالله آنگه یکی حمله برد که عبدالله از حمله اش جان سپرد
بشنجال و خمپاره توپ و تفنگ بعثمانیان کار را کرد تنگ
در آن رزم از روم پنجه هزار ز کین کشته یا بسته شد خوار و زار
ز عثمانیان توپخانه گرفت غنایم ز حمل و خزانه گرفت
سفیری سپس راند از آن مرز و بوم بدربار قیصر جهاندار روم
که اینک بنیروی لطف خدای ممالک گرفتم بتیغ و براه
گر آنسان که در عهد سلطان حسین بر آن گشته تعیین حدود و لتین
معین کنی من شوم صلح جوی نزاع از میان خیزد و گفتگوی
وگرنه مرا باش مهمان پذیر که از میزبانی ندارد گزیر

برانم کز ایران برانم سپاه کنم روز روی چو زنگی سیاه
یکی حبشی جنبش دهم بشمار که از آل عثمان برآرم دمار
مبادا دم از کینه با من زنی که بر آتش تیز دامن زنی
پذیرفت از و قیصر این گفته را نبینگنج آن فتنه خفته را
در آورد آنگه بدشت مغان ظفر را همی زان سفر ارمغان
یکی محفل آنجا بیاراست زار بزرگان ایران طلبکرد و خوار
بیفراخت خرگاه دوده هزار سران انجمن کرد صد ده هزار
سپس رو بدان انجمن کرد و گفت که باید عیان کرد راز نهفت
من ایران چو کاش بیاراستم ز هر خار و هر خس بپیراستم
نهشتم ز بد کیش در او نشان بهشتی شد امروز مینو نشان
غنیزائی ابدالی و روس و روم برون کردم از کشور و مرز و بوم
ز لکزی و گرجی و مکری و کرد بلوچ و عرب بختیاری گرد
سزای همه دادم اینک بزرم شد ایران یکی عشرت انگیز بزم
کنون از میانه شهی بختیار نمایید از بهر خویش اختیار
صلاح آنچه دید بدید من شاکرم هر آنکس گزیدید من چاکرم
همه لب بمدحش نمودند باز ببردند او را بناز و نماز
که جز تو ندانیم شایسته کس ترا شاید امروز شاهی و بس
که ایران طی کرد و از دشمنان جز این گوید ار کس بود دشمن آن
نپذیرفت تا اینکه با جد و جهد بسوگند بستند پیمان و عهد

که از گفتهٔ او نپیچند سر وگر از پدر خواست قتل پسر
پس آنگه برآمد بتخت شهی سران پیش تختش بپا چون رهی
گزشت آنکه از چرخ نیلوفری لوای شهنشاهی نادری
بگردون برآمد عنو کریمه که شد شاه افشار را ایزد
بتاریخ الخیر فیما وقع فرو برد نادر بشاهی طمع
ظریفان ولی خوش دری سفته اند که لاخیر فیما وقع گفته اند
هزار و صد آنگه چهل بود و هشت که نادر در ایران شهنشاه گشت
پس آنگه در گنج گوهر گشاد ببخشش روان سران کرد شاد
گروهی سپس خواند از هیربان که من کرده ام جزم عزمی بران
که از بن کنم این منی و توئی نمانم بشیعی و سنی دوئی
بهر جا بنوشت پس نامه ها بعثمانی آنگه هنگامه ها
که آیین شیعی و سنی یکی است وگر اختلافی بود اندکی است
نوشتند ارقام و احکام سخت بعمال و حکام فرخنده بخت
که هر کس که از جاهلان عجم کند سب اصحاب پاک نبی
بکیفر رسانند او را سزا دهندش بپاداش کرده جزا
فرستاد پس از کران تا کران بهر جای فرمان و حکمران
برادر سوی آذرآبادگان خراسان زمین هر زادگان
بتهماسب خان جلایر سپرد که براند و خود آورد دستبرد
خود او از مغان در زمان بها بر آنگه بلشکر سوی قندهار

شد از اردبیل او بقزوین بخت ره بختیاری بپیمود چست
کشید انتقامی بیاروی بخت هم از بختیاری و الوار سخت
وز آنجا سپس راند شاه جهان بفتح و ظفر جانب اصفهان
بپیمود پس شاه گیتی ستان ز کرمان ره لوط تا سیستان
ز راه بیابان و لوط و فلات فرستاد فوجی بسیب و فلات
خود او هم سوی شاه مقصود راند وز آنجا سوی راه مقصود راند
نیاسود از راه لیل و نهار همی تا علم زد سوی قندهار
چو نادر شه آمد بنزدیک شهر حسین غلیزائی از روی قهر
براین مختصر دید چون چاره را فرو بست هم برج و هم باره را
ز بس چیره شد بر درون شهر درون رفت در حصن محکم اساس
پس باره سخت روئی نشست بقلعه درون رفت و در را ببست
بنزدیک شهر آن شه شهرگیر بجائی که بد نام آن سرخ شیر
بنیاد یک قلعه کرد اهتمام دز نادرآباد خواندش بنام
بیکسال در قلعه نوشت ره قندهاری ز اطراف بست
هر سوی برجی نمود استوار هر برج پس کرد توپی سوار
ز آتش فشان توپ آذرنشان شد آن شهر چون کوه آتش فشان
هوا پر گوز گشت از ابر مرگ گلوله ببارید همچون تگرگ
چو شد کار زارش پس از کارزار در آمد حسین از در اعتذار
فرستاد خواهر بهم نوا که نادر ندارد سیاست روا

پذیرفت و بخشید و دادش امان — گشودند دروازها در زمان
چو خاک ره آن شهر را کرد پست — که در نادر آباد باید نشست
هم اکنون بنام همان قندهار — بود نادر آباد را اشتهار
هم اندر زمانی که میراند خیل — سوی قندهاری با آهنگ خیل
مهین بود را و کرد تسخیر بلخ — وز او سر در بلخ شد کام تلخ
پس از رزم را بت بخوارزم زد — بملک بخارا بسی رزم زد
پس از فتح و تسخیر بلخ آگهی — پدر را از آن فتح داد آگهی
پدر نامه بنوشت و کرد آفرین — بتشریف و تحسین نمودش قرین
ولی داد در نامه‌اش این پیام — که شمشیر کین را بکن در نیام
ببلخ اندر آی و در آنجا بپای — که راندم سوی هند من با سپاه
ز کابل ره هند گیر چو پیش — ترا خواست خواهم بنزد یک خویش
چنین گفت دانای دستان سرا — ز احوال نادر شه این ماجرا
که نادر بکی خواند از دوستان — محمد شه ملک هندوستان
زمانی که نادر شه ارجمند — سوی قندهاری بهاند و سمند
شه هند را کرد آگه نخست — که بندد ره قندهاری درست
که افغان گریزد گر از دشت جنگ — نیارد بغزنین و کابل درنگ
محمد پذیرفت و داد این قرار — که بندد بر افغان طریق فرار
ولیکن بر افغان چو شد کار سخت — بغزنین و کابل کشیدند رخت
کسی ره بران ره نوردان نیست — بهامد بدست آنکه از دام رست

بجوشید نادر از این خلف وعد — خروشید چونان خروشنده رعد
یکی نامه سوی محمد نوشت — سخن راند از هر در از خوب و زشت
که شاهان بکاری که دارند رای — فشانند اگر سر فشانند پای
چو گفتی چرا پس نراندی سپاه — بسر حد نبستی بر افغان تو راه
نبستی تو راه و شکستی تو عهد — نکردی بپیمان خود جد و جهد
نیاری اگر نظم هندوستان — ز من خواه تا سازمش بوستان
روان کرد پس نامه را باز رسول — ولی کشته شد پیک پیش از وصول
بر اشفت نادر از این کرده سخت — برانگیخت لشکر بهنر وی بخت
که اینک رسیدم بی کارزار — کنم بر تو و هند با تو کارزار
کنون کرده ام عزم ثابت بران — که یکسر ز دردم بزیر دوران
یکی جیش جنبش دهم صد هزار — همه تیغ را تا نهنده گزار
برانم که رانم سوی هند جیش — کنم تلخ بر هندیان شهد عیش
نوشت این و در حال لشکر کشید — بغزنین و کابل علم بر کشید
نخستین بغزنین در آمد هژیر — گرفت و امان داد هر مستجیر
وز آنجا چو زال ز زابلی — روان شد سوی ناصر کابلی
بکابل طلب کرد مهتر پسر — نهاد افسر شاه او را بسر
سپس کرد آن شاهزاده جوان — بعهد ولایت بایران روان
وز آنپس بجیحون در اندر سمند — که ناصر در آرد بچنگ کمند
بدو بند خیبر با آهنگ و — بیکسر و زفرسنگ سی کرد طی

سپس گفت با خان پیشاوره بیا تا ببینم چه پیش آورده
ز ناصر بیک حمله خبر گرفت ز سر افسر ناصره برگرفت
پس آنگاه آن داور سرفراز بپیشاور آورد لشکر فراز
وز آنجا سپه سوی لاهور برد لوای ظفر بر مه و هور برد
ز لاهور آنگه بکشمیر تاخت گرفت و همان حاکمش میر ساخت
بر آنگنج پس خیلها موج زد در آمد بدهلی بعزم نبرد
گذر کرد از رودهای شگرف بران رودها بست پلهای ژرف
وز آن سو محمد شه آمد برون ز دهلی بکرنال آمد درون
علم زد میان دو دریای آب سر یکصد هزارش سپه در رکاب
جهاندار نادر برآراست صف دو بهره سپه راند از دو طرف
یکی همره خویش با فرهی یکی را بفرمان نصر اللهی
بیاراست پیکر بخود و زره ز کین چین بر ابرو فکند و گره
یکی حمله آورد پس با سپاه کز آن حمله شد روز هندی سیاه
در آویخت پس با یلان همعنان بجنگ محمد بتیغ و سنان
ز خون یلان وز دود تفنگ هوا همرگون شد زمین لعل رنگ
چنان نعره زد اژدر آهنین که افکند آبستنان را جنین
بر آنگنج آنسان بیفتد ستیز که برخاست از هندیان رستخیز
فتادند در هم گروها گروه تن کشته بر روی هم کوه کوه
چنان موج زد خون بحر جنون که شد خاک دهلی چو دریای خون

فتادند در بند نادر اسیر ز گردان هندی هزاران امیر
فکندند در چار ساعت بخاک ز زین سی هزاران تن چالاک چاک
در افتاد در جنگش هندی شکست شه هند در حصن خیبر نشست
جهاندار نادر پس از آن ظفر بر او بست از چار جانب مفر
بناچار از آن شاه نیکو نهاد ز بیچارگی تن بخواری نهاد
که تاج و نگین را بنادر دهد مگر زان ادب رغبتی رهد
بر این رای بسپرد تاج و نگین سوی نادر آمد خود اندوهگین
بلنگی پذیرفت نادر ورا که نیک آمدی هان بخیر درا
که با من بحکم برادر توئی یکی یار با جان برابر توئی
برادی و مردی و مردانگی بنه از سر آیین بیگانگی
مخور غم بده مژده بر دوستان که خود هم توئی شاه هندوستان
بپاسخ شه هند شکر فشاند همانا ز یاقوت گوهر فشاند
گشود از ره شادکامی زبان شه مهمان باشه میزبان
که الحق تو شاهی و من بنده ام که تابنده ام مهر تابنده ام
ترا من چگونه نیایش کنم چگونه ثنا و ستایش کنم
که رخ تافتم از تو جان جهان کنون یافتم از تو جان و جهان
یکی بنده جان نثار توام ز راه وفا جان سپار توام
کنون هر چه دارم ز مال و ز گنج بپای تو ریزم بی دسترنج
بر آنم که منت نهی بر رهی هر کس دل هر چه خواهد دهی

بگفت این و در موکب نادری — روان گشت با کوکب سروری
بدهلی در گنج گوهر گشاد — هزاران فزون بدره زر گشاد
بتاریخ ایران چنین گفته اند — برابنگونه در سخن سفته اند
که در راه نادر بیو صد و کرور — شهر هند افتاد کنند دو صد کرور
از انجمله یک تخت طاوس بود — که افزون تر از تخت کاوس بود
یکی نیز الماس دریای نور — ندیده چنو دیده ماه و هور
وزین هر دو اکنون مرا آگهی است — که اندر خزانه مظفر شهی است
پس آنگاه آراست بزم عید — بنوروز فیروز بر جشن عید
همانا که از گردش ماه و هور — یکی فتنه کرد اندر آن چین ظهور
یکی مردم دهلی و لشکری — فتادند در هم بجان لشکری
در آن شور و شر هندیان در زمان — بکشتند جمعی ز ایرانیان
که شد موجزن خاطرم ناگهی — زبانه کشید آتش نادری
برون راند نادر پی قتل عام — بتاراج و یغمای مال عوام
چنان گشت بحر سخا موجزن — که ابقا نکردند بر مرد و زن
دگر اندر آن شهر چیزی نماند — ز تاراج و غارت بشهری نماند
بیکروز یکصد هزار آدمی — بدخشی شد از خون ایشان زمی
محمد شه از روی عجز و نیاز — ز قتل و ز غارت امان خواست باز
بدیدار رفت و بنواختش در زمان — بپا کرد در دم لوای امان
پس آنگه یکی دختر مهر چهر — ز تیمور بان خواست از روی مهر

بکابین نصر الله پور خویش — در آورد آن دخت فرخنده کیش
بدل گشت آن سوگ و آن شور و شر — بجشن عروسی در آن بوم و بر
سپس کرد از جاز و در شاه هند — ز غزنین و کابل بدریای سند
بدارای ایران خدا واگذاد — که الحق سزد بیش از اینها هزاد
از برا که از تو شهی یافتم — ز تو تاج فرمانده‌ی یافتم
بپرداخت چون یکسر از کار هند — روان شد بخاران و مکران و سند
ز دریای سند او گذر کرد چست — بتهداد پور او خدایار جست
بیکروز و یکشب بآهنگ وی — سه ده بار فرسنگ ره کرد طی
در آورد نادر شه ارجمند — خدایار عباسی اندر کمند
پس از آنکه بستد از و هر چه داشت — بسندش بی حکمرانی گماشت
خدایار را شه علی نام داد — بیک نیمه سندش انعام داد
وز آنجا سوی نادر آباد راند — بسوی هری شد چون باد راند
سپس از هری جانب بلخ رفت — بلشکر نوردان سپه راند تفت
پی بردن حمل و بار گران — در و گرد طلبکرد و آهنگران
بامداد بخشید شان مال و مرد — که سازند کشتی و دریا نورد
هزار و صد از کشتیان شگرف — بآمویه راند اندر آن بحر ژرف
در انداخت پس تو بخانه در آب — شگفت آنکه آتش روان شد بر آب
بسوی بخارا چو شد رزم ساز — ابوالفیض بردش بخواری نماز
ندیده او بخود قدرت همسری — جبین سود بر درگه نادری

نگین و کمر افسر و تاج داد نیایش کنان سیم و زر باج داد
ز بو الفیض دو دختر مهر چهر بکابین طلب کرد از راه مهر
یکی را بپور برادر سپرد یکی در حرم خانهٔ خویش برد
وز آنجا بخوارزم راند از سپاه بتعجیل بر رزم خوارزم شاه
یکی کشتی ذخیره سیه بار کرد ز هر جنس در کشتی انبار کرد
هزار و دو صد کوه دریا نورد پر از ساز پیکار و برگ نبرد
در انداخت در آب آمویه نیز سپس تاخت مرکب بعزم ستیز
نخستین بقلعه هزار اسب تاخت هزار اسیر اصد هزار اسب ساخت
پس آنگه ز خانقاه گرفت ز سر تاج خوارزمشاه گرفت
چنان تاخت از کین بر ایلزخان که بر روی جهان تیره شد چون زخان
ز توپ و ز خمپاره بیگاه و گاه ز هم ریخت باره ز خانقاه
بنیرو سر از ایلبارس گرفت ز خوارزم ده الف فارس گرفت
بخیوه سپس خیمه زد سرفراز بپیکار از بلت زمانی دراز
اسیران ایران ده و دو هزار که بودند در بند نارو نزار
همی خواستند از خداوند برگ رها کرد و بخشید شان ساز و برگ
بپرداخت از کار خوارزمیان برانداخت هر گونه خار از میان
پس آنگه فرو کوفت در طوس کوس بفرمان داد بوس او بطوس
ز خندبل مینا و از قفل زد مرصع هر گونه در و گهر
بایهای نذر اندران خاک پاک نهاد اندران توبت تابناک

بمشهد دو مه ترد ماغی نمود سپس قصد لکزی و داغی نمود
چو داغ بزادرش در سینه داشت بلکزی و داغی بسی کینه داشت
برانگیخت از راه مازندران بدو میر آنان سپاهی گران
همانا در اشرف جفا پیشه بنادر تفنگی زد از بیشه
خطا گشت و آورد جان در امان ولی شد ز مهتر پسر بدگمان
چنان آتش سوء ظن در گرفت که چشم و لب عهد خود بر گرفت
جهان بین پور مهین کور کرد همانا و را زنده در گور کرد
چو این بدگمانی بر او چیره شد دگر اختر نادری تیره شد
ز بس کینه در سینه اش جوش زد تو گفتی که در پوش ره هوش زد
در فتنه هر سو بر او باز شد درونش بدرد و غم انباز شد
از آن جمله در حمله لکزیان فزون دید جیشش ز ده لک زیان
ز باران و برف فزون از حساب تلف شد سپاه و ستور و دواب
تفهمان شیرازی از بلت طرف برانگیخت جیش و برآراست صف
ز یکسوی خوارزمیان تاختند بخوارزم عوغا در انداختند
دگر سوی قاجار باز در خروش فکندند در استرآباد جوش
ز درویشی افتاد شوری ببلخ که شد کام نادر از آن شور تلخ
یکی سام نام از صفی زادگان بهم زد همه آذرآبادگان
ز هر فرقه فتنه گشت راست ز هر گوشه هنگامه برپا خاست
مگر بخت بیدار شه خفته شد همانجوی را مغز آشفته شد

بسی راند بر دفع آسیبها — ولی زحملش ماند بس بی‌بها
گهی از جفا تاخت بر روم‌یان — دولی را برانداخت گاه از میان
گهی لاف علم لدنی زدی — دم از مهر شیعی و سنی زدی
در آخر براو شد در آزباز — طمع کرد در مال مردم ز آز
سرانرا پی زر شکنجه نمود — دل مردم آزار و رنجه نمود
بهر جا گمان رفتی از زر و مال — ز مردم گرفتی بزور و وبال
بهر چیز چشم طمع دوختی — گرفتی و بیجا ببند و ختی
بویژه که کردی همی جهد و جد — که شیعی و سنی شود متحد
همی شه سماعیل گفت زشت — که میباید آیین او در نبشت
وی این بدعت شیعه در دین نهاد — که اکنون شده راسخ اندر نهاد
ز دستار بندان عطا برگرفت — بپیشرو را ایشان برابر گرفت
فرستاد فرمان بهر کشوران — که برتند او را ز دانشوران
ازین رو دل مردم آزرده شد — دگر گرمی مهر افسرده شد
دل خلق از دست مهرش رمید — بر بدند از مهر نادر امید
علی خان پور برادرش نیز — سوی کشور سیستان تاخت تیز
بزرگان افشار و قاجار خواست — وز آنان معین و مددکار خواست
زدند رسجستان لوای جلال — که از عم غمش بود و هم بد بلال
در آن حین جنوشان بشوریده‌ها — بر آن شد که راند بدانجا سپاه
شه اندر جنوشان خروشان رسید — که ناگه ملات جنوشان رسید

علی خان عوانانش تخریب کرد — بشهر روز چون شام تاریک کرد
گروهی ز سرکردگان کشیک — بهم عهد محکم نمودند نیک
بخیمه سراپرده شب تاختند — در آن نیمه شب کار شه ساختند
گذشته صد و شصت بعد از هزار — ز هجرت که در خور شد آن غمگسار
شگفت اینکه زد در جنوشان علم — هم آنجا فرو شد بخواب عدم

سلطنت علیقلیخان (عادلشاه)

چو نادر در آن خوابگه رخت بست — غزلباش و افغان گشادند دست
شد اردو پراز واهمه و هم همه — امیران فتادند در هم همه
بپور برادر رسید آگهی — علم کرد خود را بعادلشهی
علی نام خود شاه عادل نهاد — باهلاک شهزادگان دل نهاد
روان کرد سهراب را از هرات — شتابان بتسخیر قلعه کلات
قضا را چو سهراب شد ره نورد — بسوی کلات او بعزم نبرد
شگفتی عجب بر دگردون بکار — که بی جنگ شد اهل قلعه شکار
پس از آب بردن نگردیده بان — ز بیمش فرامش شدی نردبان
وز آنسوی سهراب بیدار بخت — بشب برد بر قلعه آورد رخت
بقلعه شد از نردبان بی خروش — مسخر شد آن قلعه بی جنگ و جوش
گرفتند شهزادگان را تمام — نمودند در قتلشان اهتمام
که و مه پسرزاده و هم پسر — بکشتند جز شاهرخ سربسر
پس آنگاه عادلشه آمد بطوس — بشاهی فرو کوفت در طوس کوس

کلید خزائن ز خازن گرفت باسراف قفل از خزائن گرفت
فروچید بزم نشاط و سرور ببخشید سی هزار و صد کرور
نرفته ز شاهیش یکسال بیش که روز بد آمد مر او را بپیش
برادرش یعنی براهیم شاه بسویش کشید از سپاهان سپاه
گرفت و علی شاه را کرد کور تو گوئی مگر زنده گردد بگور
براهیم چون گشت پیروز بخت درآمد بتبریز و بر شد بتخت
هم او نیز چون اختر صبحدم بزودی بخداند در غروب عدم
خراسان نکردند تمکین او مگر شاهرخ بست بر کین او
سپاهش از و روی برتافتند سوی شاهرخ نیز بشتافتند
بقم با برادرش محصور شد بر او شاهرخ شاه منصور شد
هم او هم برادرش کور کرد کور برفتند از حکم شهرخ بگور
سپس سیدی پورداود نام سلیمانش نام کردند انام
همان زاده اخت سلطان حسین بشهرخ درآویخت با شور و شین
گرفتار شد شاهرخ زد چشم نمودند محروم از روی خشم
شهی کرد سید چهل روز و بس همانا که سر باخت در این هوس
یکی از امیران شهرخ شهی جهان را نمود از وجودش تهی
که احمد ز قوم سدوزائیان ز ابدالی افغان درآمد میان
چو افغانستان را گرفت او تمام بفتح خراسان نمود اهتمام
خراسان چو یکسر گرفت زاده سدو بپاداش احسان نادر بدو

سدوزائی احمد از انصاف و داد خراسان بدان شهرخ کور داد
حقوق نیاکان و را داشت پاس بکوری بخشش نشاندار سپاس
خود او اندر افغان زمین جا کرد ریاست در آنجای برپای کرد
بلی شه ز افشار یک نادر است که همتاش بی در جهان شک نادر است
علی یا براهیم یا شاهرخ وگر بر فزوند چو ز ماه و رخ
نه تاج و نه طول زمان زند یاد کجا میتوان خواند شاه شهریار
بهر حال این شهرخ بینوا اگرچه زد اندر خراسان لوا
ولی هر یک از سرداران سپاه بهر گوشه خود را همی خواند شاه
از آنجمله از بختیاری گروه ابوالفتح و مردانخان با شکوه
بسوی سپاهان سپاه از دو سوی کشیدند و در هم نهادند روی
ز بوالفتح مردان شد اندر گزند مدد خواست مردان ز کاوزند

آغاز کار کریمخان زند با علی مردان خان و ابوالفتح خان

همین پور اینان یعنی کریم کریم خدیو آن وکیل همیم
بیاری مردان بمیدان جنگ برانگیخت مردان بیاز و بچنگ
پس از رزمها آخر از هر سران ببستند باب نزاع و فتن
نمودند پیمان بسوگند سخت که آرند شهزاده را بتخت
بنام وی آنگاه لشکر کشند ممالک گشایند و دشمن کشند
یکی کودک از دختر سلطان حسین نشاندند بر تخت با زیب و زین
نهادند نامش سماعیل شاه کشیدند هر یک بسوئی سپاه

سپهدار زند و گروه هیاران / برفتند تا از سوی اردلان
چو او رفت مردان زخوی درشت / ابوالفتح را در سپاهان بکشت
ز خود نایبی در سپاهان نشاند / پی فتح شیراز لشکر براند
شنید این سخن چون سپهدار زند / بر این شد که او را رساند گزند
چو پیکار با بختیاری نمود / شه زند و بختیاری نمود
چو شد بختیاری ز زندی شکوه / سر اسپه بپرید شه زانگروه
سماعیل شه دلاور مرد از گست / بخان وکیل اندر او بخت دست
وکیل از سپاهان بهمراه شاه / بگیلان برانگیخت خیل و سپاه
ز گیلان بمازندران راند تخت / که با میرفاجار خیزد بجنگ
وز آنجا سوی استرآباد راند / بتعجیل چون برق و چون باد راند
محمد حسن خان فاجار نیز / برون راند از استرآباد تیز
بکی رزم زد با سپهدار زند / که شد خان زند نزد او نژند از گزند
سماعیل شه هم ز زند گسیخت / بسوی محمد حسنخان گریخت
سبک تا استرآباد خان وکیل / بطهران رخ آورد بی شه ز لیل
ز طهران سوی اصفهان راند و کرد / فراهم دگر ساز و برگ نبرد
وزان پس سپه راند از اصفهان / بیاورد مردان ز کهگیلویان
بمردان در او بخت و او را شکست / بکرمانشهان چند روزی نشست
که آزاد افغان بعزم درست / بر او از ارومی سپه راند چست
ز آزاد افغان بسالار زند / بسی وارد آمد زیان و گزند

شکستی بزندی نافغان رسید / که تا چرخ فریاد و افغان رسید
زن و دختر و کودک زندیان / گرفتار گشتند چون بندیان
بتبریز کرد او اسیران کسیل / سپس خود روان شد بزم وکیل
سر راه بر سر و رزند بست / برادرش با کشت و او را شکست
جهانجوی زند از غم آزرده شد / ز قتل برادر دل افسرده شد
بران شد ز ناسازگاری بخت / که دامن فشاند بدهیم و تخت
زند اندر اقلیم عزلت لوا / شود خسرو کشور انزوا
ولیکن ز همراهی روزگار / از آن پیش شد نیک هر روزگار
زمانه بدو سازگاری نمود / بخوشبختیش چرخ یاری نمود

آغاز پادشاهی کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند / رسید از خداوند زندش گزند
برید از وی و سوی مردان گریخت / بچله ولی خون مردان بریخت
یکی روز آمد بمشکوی او / یکی خنجری زد بپهلوی او
پناهنده شد باز سوی کریم / که کشتم عدو و آمدم نزد بیم
ولی من برانم که دارای زند / رساند مگر تا بدشمن گزند
محمد بپرخاش از پیش راند / سر او را بعد از درخویش راند
سخن مختصر شد چو مردان قتیل / زند بهر بن عم خان وکیل
ری و فارس و اصفهان عنقریب / مصفا شد از بهر او بی رقیب
محمد حسنخان فاجار تیز / با آزادخان گشت گرم ستیز

در این حال دارای زندی شگفت — سر خویش و راه سلامت گرفت
که این هر دو خصمش بهم تاختند — بناورد هم تیغها آختند
شود هر که مقهور مقصود اوست — همان فوج بخت مسعود اوست
همانا محمد حسنخان گرد — بر آزاد افغان چنان حمله برد
که سلک سپاهش بهم در گسیخت — دو نوبت ز میدان رزمش گریخت
بگیلان بدو تاخت سخت از نخست — سپس در دو روز شکستش درست
شه زند از این کار دلشاد شد — دل از بند آزادش آزاد شد
نماند از امیران دگر هیچکس — همان زند و قاجار ماندند و بس
ولی میر قاجار فرخنده کیش — چو برداشت آزادخان را ز پیش
پس از آنکه آزاد را بند ساخت — خدیو فجر بر شه زند تاخت
نخستین سپه در سپاهان براند — کریم خان از این روی او نماند
جهانجوی قاجار منصور شد — شه زند در فارس محصور شد
ولیکن از آن عرصه گیرودار — چنان چون بود همبر از اندار
سران دو لو بی پر نفاق — نکردند با قوینلو اتفاق
ز ناورد گه روی برتافتند — سوی مسکن خویش بشتافتند
هم افغان سپه روی برگاشتند — دل از مهر قاجار برداشتند
بدین بی تمنگی و محط و غلا — شد از روی قاجاریان مبتلا
محمد حسن تا فت روی از نبرد — بمازندران شد سپس ره نورد
جهانجوی زندی بعزم ستیز — برون آمد از حصن شیراز تیز

سران بخاری بخود یار ساخت — سپس بر خدیو اشاقه تاخت
ز لطفعلیخان روان گرد چیشی گران — ابا شیخ علیخان و چالشگران
بمازندران شد چو زیبا دراند — وز آنجا سوی استرآباد راند
محمد حسنخان قاجار هم — ز داز استرآباد بیرون ز علم
دو لشکر باشرف کشیدند رخت — بپیکار باز و گشادند سخت
سپهدار زند چنان یافت فرد — که قاجار راه هزیمت سپرد
محمد حسن خان پس از آن شکست — سوی استرآباد واپس نشست
گروه دو لو بی او گرفت — جهانجوی هر سو تاخت و پو گرفت
قضا را در آن جنگ گاه جوی و جر — که هر سو همی تاخت میر فجر
بگل راند مرکب بروی وحل — فرو رفت یکرانش اندر وحل
بجا ماند تنها و بیکس در آب — در آن آب شد قصر عمرش خراب
سر از دو لو بر او تاختند — در آن آبش از پا درانداختند
سپهدار زند از پی افتخار — سر از خان قاجار بگرفت خوار
سر از تن بریدند و نمودش کسیل — سوی داور زندخان وکیل
بمشک و گلابش شه زند شست — که نتوان گرفتن چنین کار سست
بگریید بر حال او زار زار — که افسوس از این رستم کارزار
سماعیل شه نیز خوار و ذلیل — دوباره گرانید سوی وکیل
چو در آب شد غرقه موج خون — جهاندار قاجار زار و زبون
پسرهای او و استرآباد نیز — براندند در تنگ بی ستیز

ز مازندران و ز گیلان و ورشت — هم از استرآباد تا سوی دشت
ز سمنان و بسطام تا دامغان — کشیدند سوی کریم ارمغان
کسی نیز و پیشش نیاورد تاو — شهان باژ سویش کشیدند و باو
کریمخان سالار زندی گروه — شهی گشت با جاه و فر و شکوه
زهی پاک یزدان بنده نواز — جهان آفرین ایزد چاره ساز
که چون حکمت او کند اقتضا — سرانجام کاری بحکم قضا
کند عالمی را ز مانع تهی — جهانی کند پر ز جند الهی
ببین تو در احوال دارای زند — که افتاد در صد هزاران گزند
رهاندش خوانند شمناقوی — بدو داد سر را پیر خسروی
ابو الفتح را کشت مردانخان — بر او کرد تیره جهان چون دخان
محمد ز مردان برآورد دود — ز کین نامش از لوح گیتی زدود
جهانجوی قاجار در گیر و دار — برآورد ز آزادگان دمار
دو زمره مجرم بهم تاختند — شه زند را زنده دل ساختند
بچنگ آشاقه بخاری فتاد — وزانان بخاری بخاری فتاد
دو لوسپ شاه قاجار گشت — بحکم قضا صفش بنا چار گشت
شگفتا از این گردش گونه گون — که گردد اختر بخت جمعی زبون
تهی از سر آن شد گران تاگران — که سالار زندی شود حکمران
بلی کیست جز کردگار جهان — که یارد چنین کرد کار جهان
سخن مختصر چون خدا داد کام — شد زند را سر خوش و شاد کام

دو سالی اقامت نمود او بری — که آگاه باشد ز اطراف وی
همه فتنهٔ کشور آرام کرد — رمیده دلان را بخود رام کرد
بهم خواند اهل عراق و وفاق — ز افغان کشید انتقام نفاق
که هر چه با هر که بستند عهد — بهنگام سختی شکستند عهد
پس از نظم داخل بتبریز راند — بپیکار فتحعلی نیز راند
بتبریز و بر انگیخت خاک بلی — سوی میر افشار فتحعلی
بخود خان افشار بر لب درد — پس باره بنشست و نامد بدر
شد زنگ برگشت ناکرده جنگ — که شد وقت باره گشایش تنگ
بسال دگر ساز و برگ سپاه — نکو دید و بنمود آهنگ راه
بتبریز راند او بفصل بهار — ز رفتن نیاسود لیل و نهار
ره چاره بر خان افشار بست — بتبریز زد رزم و او را شکست
ز تبریز فتحعلی روی تافت — بسوی حصار ارومی شتافت
شد اندر پیش شاه زندی روان — بدز رفت فتحعلی ناتوان
شه زند گرد ارومی نشست — ره سیر افشار از اطراف بست
پس از نه مه از سردی باد دی — همی خانه‌ها ساخت از چوب و نی
بعزم آنچنان پای نیرو فشرد — که فتحعلی راه حیله سپرد
چو یکسال محصور در باره ماند — دگر خان افشار بیچاره ماند
همانا در فتنهٔ باز کرد — همانی یکی حیله آغاز کرد
بخود خواند میر ان سالار زند — که پنهان رسانند شه را گزند

شد آگه از این حیله شاه زمان ز پیکر گرفت او سر بدگمان
همان از نظر شیخعلیخان فکند دو چشم جهان بینش از بیخ کند
نظرخان برادرش از شه رمید نیارست نزد وکیل آرمید
ولی شاه زندش سوی خود کشاند بلطفش بخواند و هراسش نشاند
سر فتنه چو کرد خان وکیل سوی خان افشار آنگه کسیل
چو فتحعلی آگه از قصه شد روانش پر از محنت و غصه شد
بناچار گردید فرمان پذیر نماندش ز تسلیم قلعه گزیر
شد از داور زند زنهار خواه پذیرفت و کشتش پس از چند ماه
هم آزاد خان شاه دانبده شد بدارای زندی پناهنده شد
همانا پس از سالیان دراز پناهید سوی شه سرفراز
ارومی چو بگرفت شاه وکیل خان انا بخاروان شد سوی اردبیل
بران بد شه زند نوشین روان کرد اند سوی گرجی دشیروان
که چاپار دادش مگر تا گهی ز کرمان و از اصفهان آگهی
که کرمان نقیخان پر آشوب کرد سپاهان ز کخان لگدکوب کرد
سپه گفت داند محمد امین بسوی نقی خان بکرمان زمین
نقیخان محمد امین را بکشت بدست جلالت فتوی داد پشت
نقیخان برادری بزین برنشست نقی خان کرمانی او را شکست
علی خان شاهپسون داند نیز نقی خان ورا کشت اندر ستیز
در آخر برزم نظرخان زند نقیخان کرمانی آمد ببند

وز آنسو روان شد خدیو جهان برزم زکی خان سوی اصفهان
بنزدیکی اصفهان شه چو راند ز کیخان مجال درنگش نماند
ز کیخان پسر عم شه بی قرار سوی بختیاری نمود او فرار
نظرخان بنیرو پی او گرفت ز کیخان بهر سو تک و پو گرفت
زکی جانب خرم آباد رفت نظر از پیش تندچون باد رفت
بهم چون رسیدند دو خان زند زکی او فتاد از نظر در گزند
سپاه زکی روی برگاشتند بسوی نظر دیده یکماشتند
زکی شد گریزان ز دشت نبرد بسوی پسر عم خود ره نورد
بسیلاخور آورد خود او ذلیل بناچار زهار سوی وکیل
بپوزش لب اندر ثنا پیش گشاد زبان ثنا و ستایش گشاد
پسر عم او شاه زند از عطا زکی را ببخشید جرم و خطا
ز سیلاخور آنگه بفیلی برفت بدز فول و شش ساپسون رفت
از آنجا بسوی فلاحی براند بشط کرن وان نواحی براند
بشط العرب بر بنی کعب تاخت بشیخ عرب عرصه را تنگ ساخت
فراری شد او سوی بحر عمان ز چنگش بدر برد جان در امان
پس آنگه عنان تافت شاه جهان ز هکیلو بهر سوی هبهان
بر الوار لیراوی او تاخت سخت وز آنجا بشیراز آورد رخت
شد آرام ایران سراسر دگر نماند اندران سرکش و فتنه گر
مسخر شد شه چون ممالک تمام بآبادی فارس کرد اهتمام

بفتح خراسان بفرمود عزم — نزد هیچ با شهرخ کور رزم
که شهرخ پسرزاده شاه کاست — بویژه که هم کور و هم بینواست
بشیراز تخت اقامت گذاشت — بآبادیش نیک همت گماشت
اساس یکی سور محکم فکند — یکی خندق اندر پس آن بکند
ز همت بفرمود از پیش و پود — بنا کرد در شهر دور و وجود
یکی ارک شاهانه در پایه — بمعماری عزم کرد او بپای
من اکنون که میگویم این نامه را — گرفتستم اندر بنان خامه را
نه اقبال عبدالحسین میرزا — چو شیراز شد جنت جانفزا
بفرمان سالار فرخنده بخت — ز کرمان کشیدم بشیراز رخت
که بود او بفرمان شاه عجم — در این سال فرمانده ملک جم
فلک فرمظفر شه ابردست — که با تخت او کاخ مهر است پست
فزونست از یکصد و بیست سال — که کرده وکیل از جهان انتقال
هنوز آن عمارات خان وکیل — که آمرزدش کرد گار جلیل
ز ایوان و کاخ اندر روز حرم — ز جنات و زرع و مقام کرم
ز نالاب و دریاچه‌ها و حیاض — ز انهار جاری خلال ریاض
ز مسجد ز حمام و بازارها — ز باغ و گلستان و گلزارها
بجاهست و نزهنگه و مغز لست — و را نام نیکو از آن حاصل است
بناهاش اگر در نظر آیدت — شگفتی ز ستوار بیش زایدت
بویژه ز حجاری طرفه‌اش — در ایوان و مقصوره و غرفه‌اش

که گوئی بود کوه محکم اساس — فزونست ستوار بیش از قیاس
وز آن جمله طبرهمان داد اوست — که منکر ندارد چه دشمن چه دوست
بنای نکو نامی شاه زند — نباید ز دوران گیتی گزند
که ماوی بمینو دهاد ایزدش — روانش کند شاد و آمرزدش
نیارم چه آرم اثر را بسر — همان به که نمایم سخن مختصر
همانا شه زند نیکو نهاد — بشیراز چون تخت شاهی نهاد
نژاد محمد حسنخان نبیز — نهادند یکباره رسم ستیز
وز آنان دو تن نیز با حال خوش — گرفتند خوش راه شیراز پیش
دو بود محمد حسنخان گرد — محمد کلان بد جهانسوز خرد
شه زند شان داد یرک و نوا — نگهداشت مهر بر سم نوا
ز دیگر سرانش مقدم نشاند — بسی زر و سیمش بمقدم فشاند
و را خواند پیران و پیر همی — بکنکاش او رای زد هر دمی
روان کرد هر سوی دامغان — که از جان سرکش برارد فغان
جهانسوز از آن طینت آتشی — همانا ز دا آنجا دم از سرکشی
شه زند جمعش پراکنده ساخت — وز آنجا روانش بنوکنده ساخت
جهانسوز چون سوی نوکنده شد — دل خان داد و ز جا کنده شد
حاکم مازندران علیخان داود
همی خواست سوزد جهانسوز را — ز غم تیره سازد بر او روز را
نماز ندران رو سوی او نمود — بآهنگ او رو بدانسو نمود
جهانسوز با دواخ با وفا — یکی مرتضی و دگر مصطفی

سوی خان داد و براندند تیز نمودند با خان داد و ستیز
بداد و بازندران تاختند بیک حمله کار وی را ساختند
بجنگل بر او حمله بردند سخت بتخت کشیدندش از روی تخت
چو بی بهره بد خان داد و ز داد خدا هم سزایش ببیداد داد
جهانسوز آمد بمازندران ببردند او را نماز اندر آن
ز کی خان زندی شد آنسو روان جهانسوز از وگشت تیره روان
فراری سوی استرآباد رفت شتابان بدانسوی چون باد رفت
بمازندران خان زندی ز کی پی نظم بر تخت دست شد منکی
پس از نظمش آنگه بآیین داد بمهدی که بد پور داد و بداد
ز کی رفت و آمد جهانسوز باز بمهدی دگر رزم را داد ساز
ورا کشت و قصد بخاری نمود بخاری گرفتار خواری نمود
دگر باره فرمود خان وکیل برزم جهانسوز لشکر کسیل
دوباره جهانسوز دست از کمند سوی استرآباد راند او سمند
وز آنجا سران بخاری گروه که بودند از نیروی او ستوه
پی قتل او چند تن بر کمان زدی سهم دادند و تیر و کمان
براو از کمینگاه در تاختند بدینسان شبی کار او ساختند
شبی خفته آن نوجوان دلیر بخواب اندرون آن هژبر هژبر
ببردند او را بخواب عدم فکندندش از پا بدست ستم
سخن مختصر شاه زندی گروه بشیراز چون زد لوای شکوه

نبردی دگر در سفر خویش ساخت نکردی دگر رزم و پیکار ساخت
که ایران ز گردنکشان شد طهی نهادند گردن بحکم شهی
سه سالی بمرگش فزون تر نبود که آهنگ تسخیر بصره نمود
از آنرو که پاشا و بصره بزور گرفتی ره حاجیان از غرور
رساندی همی حاجیان را گزند نکردی التفاتی بدادای زند
سوی بصره فرمود خان وکیل سپه با برادرش صادق وکیل
ز مرز خویش براند او هژبر ابا سی هزاران هژبر دلیر
یکی جسر بست او بشط العرب گذر کرد از پل بوجد و طرب
گرفتند پس بصره را چون نگین چو انگشتری در میان اهل کین
یکی رزم زد با خوارج گروه نمود از خزاعی خوارج ستوه
خزاعی همی دستش پا فشرد همی تا که دست از خوارج ببرد
سپاهی ز بغداد باز بدست بیک حمله بغدادیان را شکست
ره بصریان بست از بحر و بر ز بصره را کرد زیر و زبر
ز بس آتشین کوه آذرفشان بدریا و صحرا شد آذرفشان
غوشندری توپ البرز کوب بپیچید در بام تا آشکوب
فزون تر ز یکسال در آن حصار چو ماندند بیچاره در انحصار
ز تنگی و سختی و قحط و غلا فتادند در چار موج بلا
گذشتند سکان ام البلاد ز مال و منال و طریف و تلاد
ز بس خوار و زار و نژند آمدند بزنها در ارزند آمدند

سپهبد بخشیدشان در زمان — زن و کودک و مالشان داد آمان
بگردن گرفتند باج و خراج — که شه را فرستند هر ساله باج
یکی والی از زند آنجا گماشت — برجعت سپس پای در ره گذاشت
چو صادق برون زد ز بصره علم — برافراخت والی لوای ستم
همی تاخت هر دم بقوم عرب — همی راند با مال آنان طرب
بیکسال دیدند از بس زیان — بکشتند والی خود بصریان
دگر ره برادرش را راند شاه — سوی بصره با توپ و تیپ و سپاه
برادرش در بصره چون بر درخت — شه زند هم گردید رود تخت
هزار و دو صد بود کم هفتسال — که فرمان حق را نمود امتثال
همانا که شه را سه فرزند بود — سه دلبند پور برومند بود
ابوالفتح خان و محمد علی — براهیم در خردی و عاطلی
ابوالفتح شد با نظرخان یکی — محمد علی متحد با زکی
فتادند در هم خوانین زند — رسانند تا یکدگر را گزند
نظرخان با جمعی از سروران — درون رفت در اندرون سرگران
که بوالفتح را از حریم حرم — برون آرد و سازدش محترم
زکیخان بنیرو بیازید دست — بر آنان ره آمد و شد ببست
گروهی فرستاد در بام و در — که خون نظرخان نماید هدر
نظرخان و یارانش از زندیان — چو زندانیان در حرم بندیان
نه آب و نه نان با گروهی زنان — همی دست افسوس بر سر زنان

شده قوتشان کدو آهو بسیر — که خوش میچریدند در باغچه
سخن گوئه از ساحت اندرون — از آنان یکی زنده نامد برون
نظرخان و هم پانزده تن دگر — بکشت آن زکیخان بیدادگر
سه روز و سه شب کان شر و شور بود — شه مرده بی غسل و بی گور بود
درین گفتگو نعش خان وکیل — بجا بود بی کفن و دفن و کفیل
زکیخان چو از دیگران دست برد — نظاکش سپرد و بخاکش سپرد
دو فرزند شه را بشاهی نشاند — پریشان ز رود در و گوهر فشاند
زگردنکشان سر بسر سر گرفت — زمام امور او بکف بر گرفت
دو پور شه اندر حریم حرم — نشانید چون حلبی محترم
وز آنسو شه زند چون رخت برد — برادرش بصره بدشمن سپرد
بشیراز آمد بنزد زکی — که با او شود در سپاه و یکی
ندید از زکیخان بجز مکر هیچ — ز شیراز کرد او بکرمان بسیج
در آن حین ز افشاریان ناگهان — یکی شورش افتاد در اصفهان
مراد از زکی خان بد خواست خام — که سوی سپاهان برد جیش رام
سوی اصفهان راند و از سرکشی — بروی زکی کرد لشکرکشی
زکی خواست راند سوی او بجنگ — که شب کشتند در ره زکی بی درنگ
امیران که از دست بیباکیش — بجان آمده از غضب ناکیش
شبی تیره در ره سران سپاه — نمودند زخم روزش سیاه
از آنپس ابوالفتح بر شد بتخت — سویش عم او صادق آورد رخت

ریاست شاه ابوالفتح خان

سپرد او زمام ایالت بهم — نکردی دخالت بلا و نعم
نوفتش چو جز عیش از پیشکار — ملکزاده داشت غم پیشکار

ریاست صادق خان برادر وکیل

بشیراز چون گشت صادق مکین — همانا سر پور برادر ز کین
گرفت و ببست و فرزندان سپرد — پس آنگه خود او رخت بر تخت برد
زکی و ابوالفتح بعد از وکیل — بشاه گشتند خوار و ذلیل
باهنگ رزم مراد آنگهی — سپرد اند صادق بفرمی
پسرهای خود صادق و زند خواند — بعزم سپاهان سپه باز راند
ز هکیلو به جعفر نامراد — برزم پدر جفت شد با مراد
بدان هر دو پس کبر زکی — بپیوست و گشتند هر سه یکی
ببستند پس آن سه پرخاشجو — ره صادق زند از چار سوی
رسیدش از آن سرشکستی درست — بیک حمله شد کار او سخت سست
مراد از پی او روان شد بجنگ — بشیراز صادق فتادش بچنگ
هم او را و هم دیگر آزادگان — بزرگان زند و ملکزادگان
نژاد وکیلی ز خرد و درشت — طلب کرد و پس چشمشان کند و کشت
همانا که صادق بصد خوف و بیم — مکین بود بر تخت یکسال و نیم

ریاست علی مراد خان

پس از کشتن صادق و دیگران — مراد جفاکار شد حکمران

همانا که هنگام مرگ وکیل — محمد خدابنده بیل جلیل
امیر فجر کو بنزد کریم — برسم نواسالها بد مقیم
کمین جست و پس جست از فارس جست — قضا را شکستش از آن دام رست
بازندران اندر آمد بجنگ — بر آنگنج لشکر بیزدی بچنگ
پس آنگاه در روزگار مراد — چو شد کار او بر مرام و مراد
بیکسر از کشور گشادی نشست — ز هم رشته زندیان در گسست
کشید او ز زندی گروه اشقیا — بر آنان ظفر یافت در هر مقام
ز فرمانبر پور محمد حسن — من اکنون در اینجا نگویم سخن
در احوال قاجاریان از نخست — دهم شرح احوال او را درست
بهر حال چون دور شد با مراد — برادرش از او نافت رخ با مراد
چو ده سال واندی ز عهدش گذشت — مگر جعفر از وی عنان تافت
همانا که این دو برادر بدند — برادر ز یک بطن مادر بدند
ز زندان روان گشت جعفر فراز — سوی اصفهان با امید دراز
مراد آگهی یافت زین گفتگوی — ز طهران سوی اصفهان کرد روی
بره گشت پیما و در رش فزود — شتابان بملک عدم راند زود
بنزدیک دروازه اصفهان — برون رفت از شهر بند جهان

ریاست جعفر خان

رسید از پیش موکب جعفری — درخشنده شد کوکب جعفری
دو سالی همو برد نیز انتظار — که بد دولت زند در احتضار

ز هر سو بر او هر کس از سرکشی / همی داشت طغیان و لشکرکشی
بپوشده محمد خدیو سترک / جهانجوی قاجار شاه بزرگ
که بر وی همه کشور از بس براند / بجز ملک شیراز و پرا نماند
نماندش چو جز ملک شیراز هیچ / سوی آن جهان کرد عزم بسیج
همانا زمانی که بجز رود / ز هر عشرت و عیش مجور برد
شکستند در قوم زندانیش / ببستند بر کشتن او میان
ز زندان امیران باو تاختند / باتمام کارش بپرداختند

ریاست لطفعلی خان

سپس پورش آزاده لطفعلی / ز داند در میان دامن پر دلی
ز نیروی دارای قاجار لیک / ندید او بجز دیگران روز نیک
هم او سالیانی دگر چار و پنج / همی کرد جهد و همی برد رنج
بشیراز و کرمان و یزد و بس / ز کوشش همی رنجش افزود و بس
چو شیرازه کارش از هم گسخت / شد آواره از ملک و هر سو گریخت
بکرمان بشاه فرخ دار پشت / گرفتش بیم شاه قاجار و کشت
دگر دولت زندی آمد بسر / نماند از کریم و نژادش اثر
بنام شهی خواند هفت کس / ز زندی ولی شه کریم و بس

بیان نسب قاجاریه

بدانای خردمند دانش پژوه / ز قاجار را از جلایر گروه
جلایر ز اقوام تاتاری است / که روز عدو شان بتاری است

همانا پس از مرگ چنگیز ترک / بفرمان منکو گروهی شرک
ز تاتار آمد بایران و شام / بحکم هلاکوی جم احتشام
پس آنگه در ایام ارغون شهی / ز سرهای نوبان بفرمهی
سپهبد قراجار از نوبان نژاد / فزون شد قراجار را پس نژاد
نژادش بایران و هم شام و روم / فکندند رخنی بهر مرز و بوم
چو تیمور بر روم و ایران چیره شد / وز او روز بر شاهیان تیره شد
بفرمود کز شام و روم و حلب / نمایند تاتاریان را طلب
برانند شان جمله سوی تتر / که ماوای اصلی است شاه بتر
از آن جمله قاجاریان زان سفر / چو گشتند سوی سفر بی سپر
براندند چون سوی گرجی روان / بماندند در گنجه و ایروان
ز تیمور درخواست قطب و نه / علی بن موسی بن شیخ صفی
که قاجاریان را بماند بجای / دهد کوچ خود شاه کشورگشای
امیران قاجار با فر بخت / فکندند خوش خوش در آن بوم و رخت
صفی زادگان از ایاران شدند / هواخواه آل صفی آمدند
از آنجمله میر مهین شه قلی / که بد جد اعلای فتحعلی
بفرمان تهماسب شاه نخست / ره صلح رومی نمود او درست
در ایام خود شهریار سترک / جهاندار عباس شاه بزرگ
بفرمود قاجاریان را سرنخست / که هر یک بسیمی جهانند رخش
گروهی نشانید در ایروان / گروهی سوی مرو کرد او روان

سوی استرابادهم یک گروه فرستاد آن خسرو جم شکوه
بگرگان چو زمره سوم تاختند لب رود گرگان مکان ساختند
گروهی نشستند بالای رود گروهی دگر نیز سوی فرود
نخستینشان شد بخاری بنام دوم را اشاقر بگفتند نام
بخاری بر آنان امیران بدند ز ارکان و اعیان ایران بدند
در ایام هماسب و صفی که چیره شد افغان بایران زمین
همانا امیر اشاقر گروه شد اسپهبدی با جلال و شکوه
بخاری نکردند تمکین او همی بود در قلبشان کین او
سران بخاری ز خیره دلی نبستند چون دل بفتح علی
بهمدستی با زوی نادری که بودش بفتحعلی همسری
بدانسان که از پیش گفتیم ما در این خرینک سفتیم ما
بکشتندش و زان سپس ایمنی بدل شد بکین توزی و دشمنی
اشاقر و قوانلو و دیگر سران شدند از بخاری دگر سرگران
هزار و صد و سی و نه بد بسال که فتحعلیخان نمود ار نهال
محمد حسن بود فتحعلی که بود او چو رستم بزور یلی
کمر بست بر رزم طهمورخان سپه کرد روزش چو دود دخان
ز نادر مدد خواست طهمورزد مدد کرد و بر نیرویش برفزود
فرستاد سویش بصد زیب و زین امیر دلاور محمد حسین
شد از نیروی آن دو هنگام جنگ محمد حسنخان و اکار ننگ

نیاورد تیر وی آنان جواب بتابید رو سوی شیراز شتاب
چو از استراباد آواره گشت بلیوس با بزنگان در دشت
بود اندر آنجا زمان دراز چو شد کشته نادر سرفراز
دوباره سوی استراباد تاخت بزرم عدو رایت بیکباک تاخت
پس از فتح گیلان و مازندران چو بر زند او را نماز اندران
بر آنگونه حبشی بفرمود شکوه بناوردها را ی زندی گروه
بکوش اشکر آنگونه بوده هزار بزرم و گیل از پی کارزار
در آن حال بناورد را ی زند سوی استراباد بیرون شد
بفشرد

بیفشرد پای و بیازید دست بنیروی صف زندیان را شکست
جهان تنگ بر داور زند کرد سپهدار بی کله را بند کرد
سوی شهر ساری نمودش کسیل گرفت اصفهان را ز خان و کیل
سپس تاخت در آذرآبادگان بر آزاد با فوج آزادگان
بر آزاد افغان چنان حمله برد که آزاد در راه هزیمت سپرد
سپس راند با فوج انجم شکوه بشیراز بر رزم زندی گروه
بشیراز محصور شد شاه زند چو نزدیک آن شد که بندی گزند
امیر بخاری ز ناچاریان بر او کین دیرینه شد جای آن
خود و چند تن از سران کلان گروهی ز کند آوران و یلان
گشادند باب جفا و نفاق نهادند رسم وفا و وفاق
گرفتند راه هزیمت بپیش برفتند خود سر بی کار خویش
شکسته چو اردوی ناچار شد محمد حسن نیز ناچار شد
فراری سوی استراباد راند شتابان بدانسوی چون باد راند
روان شد شه زند او باز پی سپاهی در آورد در ملک ری
فرستاد پس شیخعلیخان زند که شاه فجر را رساند گزند
سپهدار زندی بیازید دست در اشرف محمد حسن را شکست
گریزان سوی استراباد رفت سر او بگلباد بر باد رفت
ز صد شد چو هفتاد و دو بر فزون پس از یکهزار از جهان شد برون
بجا ماند بد صفحه روزگار از آن شاه نزین پسر یادگار

محمد پس آنگه حسین و رضا
دگر جعفر و مصطفی و تقی
علی اسب و مهدی و هر دو سال بمرد
گرد بطفل و هر دو سال بمرد

ابتدای احوال آقا محمد خان قاجار

کنون گو بیا حال محمد بیی
محمد که او را چه آمد بسر
همانا که در خردی از ابتدا
بماند از پدر زنده او را جدا
گرانی گو دلت خرد و مادر بدید
گرانی ایدهر جانب دو دید
که میرانده هر کس نادر شهی
بمازندران از حکم نادر شهی
علی شیر خود برش بخت بهی
بچالاند او را در آن طفل خرد
بماند شش گشید و بزندان سپرد
بپرید

ببرتید پس آلت نسل وی که از بن برآرد مگر اصل وی
ندانست کاین نفس شهوت پرست بشاهی رسد چون ز شهوت برست
چو شهوت نماندش هش و فرهی شدش صرف تحصیل فرمانروی
پس از قتل عادل شه آن هوشمند بسوی پدر راند تازان سمند
همی داشت در جادثان زمان که بودی فزون از قیاس و گمان
بهر سختی و جادثه و نازله که افکندی اندر درون زلزله
چو کوه رزین پای بنهد بجا نبودش مگر سوی حق التجا
چو گشتش پدر از در ذل و نیل وی آمد بزهاد خاز وکیل
وکیل از جهان چون برون رفت پس ز شهر از حیث و چو مرغ از قفس
شتابان تر از برق آمد برون سران مجرد اطلب کرد و
بقوم بخاری ز نو عهد بست که از هم بدارند یکباره دست
نداوی بپوید ره انتقام نه آنان ره چله در هر مقام
وز آنجا بمازندران راند خنک بکیلان در آمد سپس بی درنگ
پذیره شدندش سران زمان که لحق نوئی مهر دودمان
نهادند سر بر خطش یکسره که ما را تو ئی شهریار و سره
همانا در آن روزگار از قضا ز اخوان او مرتضی و رضا
ز مهرش دل خویش برداشتند بطغیان از و روی برگاشتند
بدیگر برادرش جعفر قلی بفرمود راند سمند یلی
بیاورد آن دو برادر شداد چو با دو برادر برابر شد او

چنان

چنان یافت جعفر قلی خان خبر که بر آن دو بر بست راه مفر
دو دانای این حال بی آگهی رضا ناخت از کین بشر آگهی
بخشی افتاد در بندوی فرستاد شه را سوی بندوی
شد از استرآباد پس مرتضی سوی شهسواری بزم رضا
بنیروی یاور رضا را شکست پس آنگاه در شهسواری نشست
رضا از آن برادر چو با بوش شد پناهنده شاه محبوش شد
نگهداشت شه نیز در بند وی رها کرد و برداشت پس بند وی
رخ معذرت سود بر پای شاه که بسته انیابم بر جای شاه
سرافراز و بزرگان و کار آگهان ز خرد و کاز زهمانان

براو زنان

براو زنان بنشاختندش بجای ستادند در پیش تختش بپای
پس آنگاه شه قصد مازی نمود در آن مرتضی را حصاری نمود
چو شد فتح مازی ز انصاف و داد رضا را سپس استرآباد داد
بپور برادرش فتحعلی بفرمود کز هلوی و یلی
سپاهی کشد جانب دامغان بقدرت برآرد ز قادر زفان
جهانبان بسر بخنه قاهری چنان کامت از قدرت قادری
که قادر بیک حمله مقهور شد دگر قدرتش غیر مقدور شد
همانا در آن حین ز خیره دلی سپید سپه رو محمد قلی
بسر دار افشار را بخنند یکی لشکر کش انگیختند
رسانند فاجار را تا گزند ببستند پیمان بدارای زند
با مل سبک تیز زنا خنند یکی عرصه رزمگه ساختند
جهانجو محمد شه سرفراز با مل ز مین بزم را داد ساز
سپهدار افشار و خیل و سپاه همان دو امیر سپید و سیاه
دگر سرکشان هم ز فرمود درشت سر سرگرفت و شکست و بکشت
پس آنگاه دارای زندی مراد که روزی دو بودش جهان بر مراد
برانگیخت جیشی بی کارزار بهر راهی بور خود چل هزار
ز اخوان دارای فاجار نیز همان دو تن آتش نمودند تیز
شه زند را تیز بر در شدند شتابان بر بزم برادر شدند
کشیدند لشکر بگلباد جر بر بزم محمد خدیو مجر

جهانبان

جهانبان بدرگ بقصد شتن سوی استرآباد دیدن
گزاران سوی استرآباد دیدن بهمراه استرآباد دیدن
بانان ره جعفر قلی بفرمود آنگه که جعفر قلی
زند بر میان دامن پر دلی کشد سوی سر از زندی سپاه
کنی روز زندی چو زنگی سیاه خود آورد یکسان بر بهر دران
گرفتار و سر راه مازندران بزین هیچ کوه و زین بی نشان
صفت ندیان بهر شکست سپهدار از زندی گرفتار شد
بیاه عدم بیز رفتار شد پس آنگاه چون بکشت فارغ از آن
بیسام و سمنان شد و امنان وز آنجا

وز آنجا سپس شاه فرخنده پی در آمد برزم نقی خان بری
برانگیخت پس خنک پولادسم نخستین برزم نجف خان بهم
نجف خان ز نیروی شاه جهان گریزان روان شد سوی اصفهان
در آورد از قم پس آنگاه شاه بکاشان برزم نقیخان سپاه
سپه را شکست و نقیخان نژند بخون گشت غلطان تن ارونژند
بتابید آنگه عنان ظفر سوی اصفهان شاه با جاه و فر
سپاهان گرفت و بفرّ فرو بتاراج برد او ز جعفری
کشید آنگهی رخت و بنهاد تخت بطهران جهاندار فرخنده بخت
ز نو باره اش را مرمّت نمود بناهای عالی ز همّت نمود
بتهران بسال هزار و دویست جهاندار جار بر تخت زیست
بنوروز پیروز در روز عید نشست آن بر تخت شاه سعید
بنایب بداد او بر شد ملی بپور برادرش فتحعلی
نشاندند او را بر جای خویش ره اصفهان را نمود آورد پیش
بسوی بروجرد از اصفهان پس آنگه روان گشت شاه جهان
سماعیل زندی ز پا او فکند دو چشم جهان بینش از بیخ کند
وز آنپس ره ملک زنجان گرفت ز افشار نیرنگ زن جان گرفت
علی خان افشار شد ناگزیر سر افکند از شرمساری بزیر
بپوزش طلب کرد از شاه امان پذیرفت و بخشید شاه از زمان
روان کرد پس شه برای رزین دو سردار با دو سپاه گزین

بهنگام

بکی

بهنگام پیکار در دگر و دار شه زند را گشته بود این صدا
که در اصفهان چون فجر آمده بشیراز زندی فراری شده
بماز ندران شد چو شاه جهان دگر زندی آمد سوی اصفهان
پس از چند نوبت ستیز و نبرد که زندی بشیراز شد ره نورد
بفتحعلی گفت همّت گمار بپرداز نقی خان بر آور دمار
خود او پرده اصفهان ساز کرد پس از اصفهان قصد شیراز کرد
شه زند در باره محصور شد جهاندار جار منصور شد
بغارت همه مال زندی ببرد هزاران اسیران بندی ببرد
برادرش را در سپاهان بماند ز شیراز خود سوی طهران براند
وز آنسو جهانبانی از روی طیش بنیرو سوی یزد چون راند جیش
نقی خان بزندی و رابنده شد بسوی جهانبان پناهنده شد
همانا در آن حین ز بخت نگار زمانه بشر گشت ناسازگار
ز یکسو برادرش آن مرتضی که هرگز نمیبود از آن شه رضا
بیاکوبه و قبر تا خسته بمیران طالش بهم ساخته
ز طغیان و خود رائی و سرکشی در آمد بگیلان بشکر کشی
بتاراج گیلان بیازید دست سلیمان قاجار در هم شکست
ز سوی دگر زندی کینه خواه در آورد سوی سپاهان سپاه
سپاه فجر را زهم بر درید سپاهان بزیر نگین آورید
جهانبخو بفرمود جعفر علی بگیلان جهاندار سمند ملی

خود

خود در آمد در اصفهان با شتاب
که دیگر نبود شیراز از بیش تاب
بآن شد که راند بجا لشکری
خود و سپهدار از مردم لشکری
که با بیش هزار از دلیران زند
زند رزم را خود که بیند خرد
امیران بگفتند کان عزم جم
بود در دل از انجام بیش و کم
ره ماند و با او گروهی که بود
بیوی ایران شد لشکر با شکوه
بوفرنا ناگهی
چو زان بزندی سپاهان برفت
بوفرنا ناگهی
سر خویش بنگرفت ناگزیر خیل
بشیراز از انداد و بیت دیر نات
بشیراز چون گشت زندی مکین
بفتحعلی بست دشمن کمین
ز نیروی

ز نیروی بخت محمد شهی که اختر بدو داشتی همرهی
ز زندانیان چندتن محترم بیاری بکین ز اهل حرم
رهیدند از حبس او بندیان چمیدند زی سرو زندیان
بیماری او خفتند زار و نزار بکشتند در بسترش خوار و زار
وز آنسوی جعفر قلیخان گرد بگیلان چو بر مرتضی حمله برد
نیاورد نیروی جعفر چو باد گریزان نشد او و بکشتی و ناو
سوی سالیان راند و آواره گشت مکان کرد جعفر قلیخان برشت
پس آمد بطهران شه از اصفهان بسادی سپس راند شاه جهان
بعیش و شکار و سواری بساخت پل بیجن آنگه بسادی بساخت
ز سادی دگر باره آمد بری جهاندار قاجار فرخنده پی
جهانبانی و لشکری با شکوه فرستاد تا زان بفیروزکوه
خود از ری سپه راند سوی عراق که در زندیان افکند افتراق
وز آنجا بتابید پروردگار گرازان بشیراز کرد ایلغار
بلیضای شیراز مزل گزید ز بیمش عدو لب بدندان گزید
وز آنجا برادرش جعفر قلی درآمد بپیکار لطفعلی
جهاندند دو لشکر از هر چند بزد یکی شهر شیراز خند
دو اسپهبد پیل چو دو زنده پیل خروشان کف آورده بر لب چو نیل
ز یکسو خروشنده جعفر قلی ز یکسوی جوشنده لطفعلی
دو پولاد تن کوه آهن جگر دو رزم آزما پیل پیکارگر

دو دریای لشکر برآورد موج
دو دریای لشکر برآورد موج
فتادند در هم سپه فوج فوج
دو سردار گرد آور نامجوی
بقلب سپه کرده جا و برد
درخشان ز خود بیلان بر فلک
چو خورشید رخشنده از هر سمک
بفرمان بیلان خرب گرز گران
چو خاشاک بیند از اهنگران
ز بانگ رعد و بروق جنگ آبدار
شده تیره ابر و بگیرد دفاع
بیلان قوی چنگ بر لب سنان
چو بر کوه پولاد روب زنان
سپه در هم آویخته گرم
که جعفر قلی از صف میسره
چنان حمله بر زندیان فکند
که بنیان زندیان ز بیخ بکند
جهاندار قاجار منصور شد
شه زندیه در باره مهجور شد

دو مه شاه قاجار آنجا بماند چو حاصل نشد فتح از آنجا براند
عنان تافت از فارس زی شهر ری وز آنجا روان شد سوی ملک ری
دگر سال آمد بشیراز باز که با شاه زندی کند رزم ساز
چو شیر ژیان و چو پیل دمان چو آمد گرازان سوی گندمان
خبر داد پیکی ز شیراز تفت که لطفعلی سوی دشتی برفت
محمد عنان سبک تک بتافت برجعت سبک سوی فرمین شتافت
ز فرمین بدار خلافت براند مصون ز آفت و از مخافت براند
در این حال از گردش هور و ماه ز اخوان خود دگر از گشت شاه
نخستین ز کین مصطفی کرد کور سپس برد جعفر قلیخان بگور
بفتحعلی کرد آنگه خطاب جهانجوی محمد ز روی عتاب
که اینک بکشتم برادر بقهر شدم شهره اندر زنگی و شهر
کز آنان نگردی تو اندوهگین پس از من تو باید بی کلاه و نگین
از این رو که دانستم این نکته راست که گوید پس از من که شاهی مراست
شود باز ایران پر آشوب و شور یکی فتنه خیزد چو رود ز نشور
شد آگه از این قصه چون مرتضی بگیلان درآمد ز شه نا رضا
بحاجی رضا خان قاجار شاه سوی مرتضی گفت راند سپاه
شبی طالشی نام او شه پلنگ بحاجی رضا زد شبیخون بجنگ
ز بد بختی خویش حاجی رضا گرفتار شد در کف مرتضی
سپاهی دگر راند شه بی درنگ که آرند مر مرتضی را بچنگ

ز نیروی آن لشکر شهریار
روان شد سوی آذربایگان
بپیرامن خلخال و گرمرود
بزرگان خلخال و گرمرود
ز کار سلیمان قاجار گرد
بطالش روان گرد بر بد نبرد
درآمد شرار آنکه بقلعه سراب
شقاوی درافتاد در اضطراب
شکست و فراری بجال پناه
بمیر جوانشیر برد او پناه
ستخی نمود آن امیر جلیل
مر او را دو صد دارد بیل
ز خوی بسالار بیگلر بیگی
سوی شاه آمد برد شتابی

بدو داد شه آذر آبادگان ورا کرد سرخیل آزادگان
کسانی که دم میزدند از غرور فرستاد در گور با گرد گور
وز آنسوی لطفعلی خان زند بر انگیخت سوی سپاهان سمند
جهانبانی از حکم شاه جهان روان شد بر دشمن سوی اصفهان
همانا که لطفعلی با ز پیش وزیری بجا بود از باب خویش
ورا نام حاجی براهیم بود ز لطفعلی سخت در بیم بود
هم او هم برادرش عبد الرحیم که بودند از شاه زندی بیم
چو دیدند کاداده فتحعلی زدانده رهیان دامن پر دلی
ستاره بلطفعلی یار نیست زمانه مر او را مددکار نیست
مران دو برادر بکین خواستند بتدبیر و برانیش خواستند
ز شیراز لطفعلی ره نورد چو شد در سپاهان بعزم نبرد
یکی هر هش در سپاهان براند یکی نیز در شهر شیراز ماند
یکی شورش افکند در اردوش در شهر بس آن یکی بر روش
بناچار بیچاره لطفعلی پس از رزم و مردانگی و دلی
ز نیروی تدبیر آن دو وزیر نماند از فرار و گریزش گزیر
بخشت او سوی زال خان روی کرد مدد کرد زالش بمال و بمرد
ز خشت آمد آندم بجیحون فراز دگر باره پیکار را کرد ساز
همان مصطفی خان با جار نیز با باده از دی سپه راند تیز
براهیم از مصطفی خان بخواست کز آباده راند بشیراز راست

جهانبد لطفعلی خان زند بعزم شبیخون ز زرفان سمند
طلایه و طلیعه ز هم بر درید سر پیشرو را ز پیکر برید
سپس حمله برد آن هژبر هژبر با اردوی شاه چو شیر دلیر
بلشکر که افکند آشوب و شور بپا شد بشب شور صبح نشور
ولی شاه قاجار ایران مدار بجنبید از جا چو کوه وقار
ببند بر ستوار و رای رزین بیفشرد پا همچو کوه وزین
برآمد چو خورشید از تیغ کوه جهاندار قاجار با صد شکوه
بفرمود کوبند کوس نبرد بمیدان در آیند مردان مرد
بدید آن سپه را چو دارای زند فراری شد از بیم و خوف گزند
سراسیمه رو سوی کرمان نهاد ز تاج و نگین دل بحرمان نهاد
ز خانه و خزانه و زر و ملک و مال ز زن و کودک و طفل و اهل و عیال
همه سر بسر در هم افکند و رخت دل از جمله برکند و هشت و گسیخت
بکرمان برآورده بس پند سخت بر راور ز کرمان بدریه رخت
چو او را نه یار و نه یاور بماند و ز پنان کرمان و سیستان و تبس بسوی طبس پس ز راور براند
همانا حسنخان امیر تبس بسی صد تنش کرد امداد و بس
بدین یاور اندک و یار کم دگر باره شد عازم رزم هم
چو در یزد کار تقی خان بساخت ز راه ابر قو بشیراز تاخت
بحاجی براهیم شد منجلی که آمد دگر باره لطفعلی
فرستاد نامه سوی شهریار که لطفعلی را ندهد راه یار

وز آنجا بفرمود فتحعلی بکرمان زند رایت پر دلی
بوفت و مسخر نمودش بزود جدا کرد از تن سر پر غرور
پس از فتح کرمان نشاند اندر آن ز افشاریان والی و حکمران
جهانبانی آنگه پس از آن نبود بپیوست با شاه در قصر زرد
سلیمان قاجار را با سپاه سوی آذرآبادگان راند شاه
شفائی و افشاری و دنبلی نهادند از سر غرور بلی
مراغه و خوی و نخجوان یروان ارومیه و گنجه و شروان
نمودند پیمان صغیر و کبیر بحکم سلیمان امیر کبیر
بمهدی قلی فخر شه سپرد که بر ترکمان آورد دسترد
سپه راند مهدی قلی نیز تیز در افکند در ترکمان رستخیز
نشانید در رنگه و کوکلان ز قاجاریان حکمرانی کلان
دگر باره لطفعلی خان زند ز قاجار بکرمان سمند او فکند
در آمد بکرمان و با اهل شهر بروز کرد قاجاریان را بقهر
شد آگه چو از قصه آن دیار ز غیرت غضبناک شد شهریار
کریمت سخت از پی انتقام ز کرمانیان شاه والا مقام
روان کرد فتحعلی را ز پیش سپس از پی او روان گشت خویش
جهانبانی آمد بجرفت نفت مسخر نمود و بفرمود رفت
پس آنگه سوی شهر بابک بتاخت سپس سر جانی مسخر بساخت
شهنشه خود آمد بقلعه مشیز نماند اندر آنجا ز غارت پشیز
ز غارت نماند اندر آن بابک پشیز

چنان

چنان گشت بازندگان بازندگان
که از زندگانی بیانگیخت خاک
وز آنجا بکان بیانگیخت خاک
بلطفعلی کرد آهنگ خان
جهانبانی کرد بر زندگان
بکوزیم بازندگان زندگان
دلیر بسی کرد لطفعلی
ولی هیچ بهره نبرد از بهی
گریزان شهر اندر آمد درون
سپه کرد او را گرفت از برون
بیکسال لطفعلی در اهل آن
بلطفعلی بود از آنان
چگویم ز احوال بد الفتن
که شد شهر بر اهل شهر بر
چنان زندگانی شد کار بر اهل شهر
که شد شهر بر اهل شهر بر
فتاد بدبختی بر اهل شهر
که فرمان صد گونه رنج و بلا
در آخر

در آخر پس از روزگاری دراز سپاه محمد شه سرفراز
جهاندند یکسر بنیرو سمند فکندند بر برج و بارو کمند
بکشتند مردان صغیر و کبیر ز زن و دختشان را نمودند اسیر
چنان قتل عامی بکرمان نمود که شهری گرفتار حرمان نمود
ز بیداد او شهر دار الامان چو بیت الحزن گشت در آن زمان
شد از قتل و غارت چنان پایمال که نه اندر آن مرد ماند و نه مال
شد از بیم لطفعلی بیقرار بزین اندر آورد خنگ و ستار
ز خندق بدانسو جهانید رخش بکف تیغ رخشان چو آذرخش
بنیروی بازوی چالاکگر بدرید از هم صف لشکر
بسی یکتنه خون مردم بریخت بیکروز و یکشب سوی بم گریخت
سپاهیان با وی او بخشند بپیکار او شورش انگیختند
نخستین نمودند عزا بیش بی پس آنگاه کردند آهنگ وی
گرفتند راهش بیالا و پست بزخمش بخستند و بستند دست
محمد ولی خان قاجار کرد بیم آمد و سوی شاهش ببرد
نخستین بر او سخت بیداد رفت در آخر سرش نیز بر باد رفت
پس آنگاه دارای ایران خدای در آمد ز کرمان بری با رجای
وز آنجا روان شد سوی اردبیل بقصد برهیم یعنی خلیل
گذشت او ز جسر خدا آفرین سوی شوش آمد بنصرت قرین
گروهی ز کندآوران سترک ابا مصطفی خان قاجار ترک

بفرمود

بفرمود آهنگ بالشکر کند
بآنان بجالش سپاه سوی شوش روان
وز آنجا بآن سوی خود سوی شوش روان
سپس بخت خود ساخت
ز یکسوی او کار آشوب ساخت
دگر سوی خود مرز شوشین بخت
شه از شوش آمد بقلب سپاه
همان مصطفی سوی آن رزمگاه
بآوردگاه اهل نفاق
بیامد بجان نام گرجی زود
بیکی جان را شکنجه نمود
سپس قصد نخجوان نمود
بیکی جان را شکنجه نمود
بیندازد او را بدو زار و زار
سپس قصد نخجوان نمود
زنهار بسوی شکوه و هم شروان
خراج آورد بر بند سوی شروان
بیامد بسوی شاه بهمند بخت
بتاج بهادر بر بند بخت
ورا

وداشاه ایران بخواندند نام شدش خطبه و سکه هر دو بنام
نشست از بر تخت کیخسرو جهان کهن یافت از وی نوی
زنو بست عهد و کلاه جلی بنام همایون فتحعلی
برهیمخان صدر اعظم نمود میان سرانش معظم نمود
پس آنگاه عزم خراسان نمود خراسانیان را هراسان نمود
نخستین سوی استرآباد راند وز آنجا بجاجرم چون باد راند
سران جنوشانی و سبزوار شدش چون شابور با زینه دار
زجاجرم آمد خراسان بطوس بفرمان رضا داد از شوق بوس
سپس شهرخ کور را پی گرفت باشکنجه بس گوهر از وی گرفت
فرستاد پیکی سوی شه زمان که مرو بلخ را در کف من بمان
پذیرفت شاه زمان گفت وی سفیری فرستاد سویش بری
که من می نسازم ترا کام تلخ بنو واگذارم برو بوم بلخ
پس آنگاه از وی بصد بطش و بیش سوی ارمنستان برانگیخت جیش
دران حین مگر شاه را خفت بخت که شد کار ایرانی آشفته سخت
همانا زمانی که رفت او بطوس شد آگاه کز بن جهاندار روس
زتسخیر تفلیس و از قتل عام هم از آن اسیران بی نام و کام
پی رزم دارای ایران خدای برانگیخت دریای لشکر زجای
بپیمود دریا بپیچید کوه ز روسی سپهدار دارا شکوه
چو بگرفت داغی و گرجی تمام بتسخیر در بند کرد اهتمام

درآمد

درآمد ز در بند سوی مغان برآمد ز میر ایران فغان
دران حین شه روسیان شاهی زنخت بلند اندر افتاد و تاه
زسکندر ناگاه افتاد روی سپرد بفرزند اعلیم شاه
بفرمود پورش که روسی شتاب درآید بگرجی سوی شاه
ولیشاه ایران درآمد زطوس سوی ارمنستان زتوفیق روس
سوی شوشی از خشم چون شیر تاخت برزم امیر چو اشیر تاخت
همانا چو آن شاه والا نژاد درآمد بشب بازار اردوی شاه
خود او با سواران بشوشی بتاخت بدانسوی بیخبر شبیخون بتاخت
پس از فتح آن قلعه خشم بخفت دران قلعه رخ از چهره هفت

گروهی

گروهی زخاصان درگاه شاه که بودند از بیم بدخواه شاه
زهد بدشه گشت دلشان دونیم هراسان فتادند در خوف و بیم
سرش جا کرانش بهم ساختند سحرگه بخلوتگهش تاختند
هزار و دو صد یازده بود پیش که شد کشته در جام خواب خویش
دران سال در خاک بهفت رو که شد لفظ تاریخ تاریخ او
بد او یازده سال ایران مدار همه در سپرداری و گیرودار
بهر حال چون شد محمد قتیل پس از قتل آن خسروی بی بدیل
بزرگان لشکر همه رنجشند بیکدیگر از کین در او بخشند
برهیم کش بد لقب اعتماد سلیمان که بودش لقب اعتقاد
همراهی دیگر از سروران سران و بزرگان و کنداوران
نمودند پیکی شتابان روان بسوی ولیعهد روشن روان

پادشاهی فتحعلی شاه قاجار

زشیراز فتحعلی سوی ری روان گشت و بنشست بر تخت کی
همانا چو از قاتلان شهی بخان شفاقی رسید آگهی
زدریای نور و هم از تاج ماه که بود اندران حین بازوی شاه
چو بگرفت یکسر زخیره سران هوای شهی آمدش بر سران
امیر شفاقی ز روی شقاق برانگیخت خلق خلاف و نفاق
جهاندار فتحعلی شاه ترک خدیو جهان شهریار سترک
سپاهی برانگیخت از ملک وی درآمد بقزوین بنا و ردوی

چو شاه جهان کرد آهنگ جنگ بصادق شد از نیروش کار تنگ
بیک حمله افتاد در اضطراب گریزان روان شد بسوی سراب
چنان زار شد کارش از کارزار که شد کشته از لشکرش ده هزار
سوی ری روان شد پس آنگاه شاه نشست او چو کاوس بر تخت گاه
بفانوس سپس شاه دارا غلام برادر است خیش جلوس و سلام
باطراف عمال و حکام راند بهر سو فرامین و احکام راند
ببخشید شکرانه تخت و تاج در آن سال یک نیمه باج و خراج
پس آنگه جهاندار فتحعلی بنیروی مردانگی و بلی
در آورد از پا سرکشان ز بدخواه نگذاشت یاری نشان
سپس راند دارای ایران زمین بنیرزاد و میر سلماس و خوی
بمرز عراق آمد آنگه هژیر برزم برادر شه شیر گیر
شد او با برادر بجنگ و جدل ولی کرد مادر بصلحش بدل
پس آنگاه عباس فرزند خویش که بود او ز شهزادگان جمله بیش
ولیعهد کرد از ملک نادگان بدو داد پس آذربادگان
سلیمان اتابک شد ز اعتماد که بد دولت شاه را اعتماد
پس آنگاه فتحعلی شه بطیش بسوی خراسان برانگیخت جیش
که از نیروی قدرت داوری زبن بر کند ریشه نادری
پس از عرض لشکر بفیروز کوه روان شد بصد فر و جاه و شکوه
ز جابر هر دانا سفر این گزشت بجان نشابور منصور گشت

علمزد پس آنگاه در ملک طوس بنیرو فرو کوفت در طوس کوس
نیالیش کنان نادر نادری امان خواست از شه بجلنگری
که آورده در گه شاه پیش بشهزاده پس دهد دخت خویش
روان گشت پس شاه پیروزبخت بآهنگ ری تا برآید بتخت
ز سمنان جنوشان و هم دامغان برآورد از جان شفن فغان
در آورد پس رخت از آنجا بری بتخت اندر آمد چو کاوس کی
سپه کرد آنگه ز کین چون دخان بری روز حاجی برهیم خان
همه خاندانش ز خرد و درشت گرفتند و چشمان کندند و کشت
پس از آن سه نوبت دگر شهریار سپه راند اندر خراسان دیار
در آخر بنیروی جاسی گران ز میران و گردان و جالنگران
برآورد از نادری روده دود ز لوح بقا نام آنان زدود
همانا پس از فتح و تسخیر طوس بارمن در آمد سپاهی ز روس
که سرداران سپهسالار بود با پیشخدمت آن شخص معروف بود
پس از فتح تفلیس بر گنجه راند در آن بوم و بر زاده می کس نماند
چنان تاخت بر گنجه از قتل عام که پرداختش از خواص و عوام
سپس راند با لشکر و پیروان بسوی قراباغ و هم ایروان
همه نخجوانی و هم دنبلی ز جعفر قلی تو ذکاء علی
برومی سپهبد برانگیختند بمیران ایران در آویختند
شنید این سخن شاه ایران خدا برانگیخت دریای لشکر ز جا

روان کرد با شوکت و طنطنه — ولیعهد خود نایب السلطنه
که در رزم آورد با سپهدار روس — پر آوا کند گنبد آبنوس
برون زد بری دامنی استواد — اما سی هزاران پیاده و سواد
شد از ری شتابان سوی ایروان — ولیعهد دارای ایران روان
هم اندر زمان شد سبک ره نورد — سپهدار روسی بعزم نبرد
ولیعهد دارای ایران مدار — مدد از پدر خواست در کارزار
روان گشت با توپ و تیپ و سوار — بیاری فرزند خود در هسپار
در آخر پس از رزم و پیکارها — برفتند هر یک بی کارها
نه آنرا ظفر شد نه اینرا شکست — بنفلیس سردار روسی نشست
دگر سال شاه و ولیعهد شاه — بشوشی براندند خیل و سپاه
بدانسو ولیعهد چون شیر تاخت — سبک بر امیر جوانشیر تاخت
براهیم میر جوانشیر نیز — مدد خواست از سپهبان تیز
سپاهی سویش راند با پلکنیک — که او را حمایت نمایند نیک
ولیعهد ایران فرو کوفت کوس — در آمد بنادر در سرهنگ روس
در آورد در منزل عسکران — بپیکار روسی سپاهی گران
بیک حمله سرهنگ روسی شکست — پس آنگاه آمد بگنجه نشست
بتبریز کرد اهل گنجه روان — وز آنجا روانشد سوی ایروان
هم اندر زمان لشکری رزم زن — بگیلان فرستاد شاه زمن
سوی بادکوبه سپاهی دگر — بر آنگنج هم خسرو دادگر

زشه سپهبان نوف چون این بدید — همانا که خشمی در او شد پدید
کند جذب تا قلب شروانیان — در آورد آمیزشی در میان
سوی خویش خواند و داد از زمان — ز شروانیان مصطفی را امان
سپس کرد بادکوبه بسپاد — در مهر بر والی شهر باد
بظاهر شد شروانی از مهر باد — که یاد تو ام هان بیاد و بیاد
پسر عم والی براهیم هم — ز داز مهر سپهبد روس دم
در آن حین که اسپهبد از نوش و نیش — همی خواند هر فرد سوی خویش
قضا را یکی روز آورد روی — سوی بادکوبه بی گفتگوی
گهی از درخیل و گاه آشتی — بوالی همی گفتگو داشتی
که کرد از تفنگی براهیم خان — دل سپهبان نوف را پر دخان
چو شد کشته اسپهبد سخت کوش — فتادند هم روسیان در خروش
نهادند رسم نبرد و ستیز — سر خود گرفتند و رفتند تیز
دگر باره سرداری از ملک روس — بمرز قراباغ بنواخت کوس
ولیعهد دارای ایران مدار — روان شد برزمش بی گروار
همانا که در منزل جانشین — زمین تفته گشت و هوا آتشین
بتفتید جوشن بلا زابتن — زبانها بجوشید اندر دهن
دل و دست و لشکر از کار شد — کسی را نه پروای پیکار شد
برفتند هر یک بی کار خویش — گرفتند هر یک ره خویش پیش
در این عهد شد سوی شاه جلیل — سفیران ز پاریس و لندن کسیل

سفیر شهان اروپا ز مهر بدربار ایران برافروخت چهر
دو فرزند خود را پس شهریار بافغان روان کرد و روی دیار
محمد ولی در هری کرد شود محمد علی را ند در شهر زود
پس از رزم مهاشاه افغان سپاه ز ملک هری کرد تمکین شاه
محمد علی هم ز سرحد روم منظم نمود او همه مرز و بوم
سپس راند با شوکت و لنطنه ولیعهد شه نایب السلطنه
سپاهی سوی ارزن الروم تیز بدان مرز و بوم آمد اندر ستیز
سخن کوته اندر زمانی دراز ولیعهد ایران شه سرفراز
رده سال افزون همی کوفت کوس گهی سوی روم و گهی سوی روس
گهی بود بر روسیانش ظفر بروی گهی بست راه مفر
سرانجام از روسیان بر بلوف ز روی محمد امین رؤف
ره صلح با هم نمودند ساز در عهد و پیمان گشودند باز
همی بود ده سال افزون و بیش مر این عهد و پیوند بر جای خویش
دگر باره روسی و ایرانیان کشیدند شمشیر کین از میان
فقیهان نوشتند فتوای جنگ خود آنگه بمیدان جهاد زدند خنگ
که با روس باید نمودن جهاد روان کرد روسی بیش المهاد
هم از شاه ایران مدد خواستند جهاد و غزا را بکین خاستند
ولیعهد شه نیز با شه روان سوی گنجه و شکی و شیروان
همان آصف الدوله اللهیار بسرداری جیش شد اختیار

وز آنرو مدد داوف سردار روس بناورد ایرانیان کوفت کوس
نخستین بنیر و سوی گنجه تاخت باشکنجه مر گنجه را رنجه ساخت
سپهدار روس و ولیعهد شاه کشیدند در گنجه بهم سپاه
مدد را ز تفلیس هم بسکویچ بسوی مدد اوف کرد او بسیج
سپهدار روسی بیاوند دست بنیر و ولیعهد شه را شکست
در آمد ولیعهد شه در ارس که بر روی بنیاد ارس دسترس
ارس را بپورش محمد سپرد که روسی نیارد بر آن دست برد
بگیلان سپه راند و بر آن تلی که با روس رزم آورد از پلی
بهر نقطه و قلعهٔ استوار فرستاد توپ و پیاده و سوار
در آمد ز خوی پس بخت جوان ولیعهد شه جانب نخجوان
سپهدار روسی هم از ایروان سوی نخجوان شد برزمش روان
هم اندر زمان شاه فرخنده پی در آمد بنیر از ملک ری
وز آنجا در آمد بسوی مرند که بر روسیان حمله از نو برند
بهر جا بهم تیغها آختند ز کینه بهم بارها تاختند
سرانجام از ایروان بسکویچ بتسخیر تبریز کرد او بسیج
ارسنوف گرجی بتبریز راند ز راه دگر گرگر او نیز راند
همان دادن روسی آمد فرود با پل شفاتی سوی گرمرود
ز هر جانب آورد روسی هجوم فزون در عدد ز اختران و نجوم
ولیعهد دارای ایران مدار بتبریز آمد در آن گیر و دار

ز هر سو روانگشت پیک و پیام — که یابد مگر کین بصلح التیام
سران و بزرگان شدند انجمن — ز ایرانی و روسیان رای زن
نمودند در بزرگان چای جاه — سخن هر کسی از دری زد براه
در آخر براین شد سخنها تمام — که در صلح روسی کنند اهتمام
گشادند ابواب صلح و سرود — که ایران دهد روس را ده کرود
چو بنشست آشوب ایران و روس — یکی فتنه برخاست در ملک طوس
روان گشت احمد علی میرزا — بفتنه گران داد نظم و جزا
دو فرزند شه حشمت و هم حشا — کشیدند تیغ خلاف از نیام
بیکدیگر از کبر در آویختند — بکرمانشهان فتنه انگیختند
روان شد سپهدار شاه جهان — بسوی بروجرد و کرمانشهان
مر آن دو برادر بدادا آشتی — همانسان که شه در نظر داشتی
بکرمان و یزد اندران روزگار — همانا که شد فتنه آشکار
ولیعهد شه نایب السلطنه — روان گشت با شوکت و طنطنه
سوی یزد و کرمان پی انتظام — کشید او ز گردن کشان انتقام
پس آنگه ولیعهد فرخنده پی — بسوی پدر راند در ملک ری
وز آنجا بنظم خراسان بتاخت — سران خراسان هراسان بساخت
پس آنگه بفتح جنوشان براند — عدو را بملک جنوشان براند
وز آنجا عنان را سوی جام تافت — همه کار نظمش سرانجام یافت
بفیروزی و فتح پس شادکام — بصوب سرخس آمد از ملک جام

چنان تاخت بر ترکمانان بقهر — که در کامشان گرم شکر چو زهر
اسیران ایرانی آزاد کرد — رهانیدشان از غم و داد کرد
بهر کشوری نصب والی نمود — ز گردنکشان ملک خالی نمود
پس از نظم آنگه نشاندند ران — محمد مهین پور خود حکمران
پس آمد سوی شه و روزی بماند — دوباره بسوی خراسان براند
کز آنجا دراید بملک هری — در افغان زند نوبت قاهری
محمد مهین پور را واز نخست — بسوی هری شد بعزم درست
خود او ماند در طوس با پاسپاه — پس از وی رود در هری رزمخواه
همانا ولیعهد در ملک طوس — بخاک اندرون رفت با صد فسوس
بجا ماند فرزند ازو یادگار — چل و هفت در عرصه روزگار
پدر چون خبر شد ز مرگ پسر — نوگوی بیرون رفت هوش ز سر
سرشک وی از طاق ایوان گذشت — خروشش ز ایوان کیوان گذشت
پس از سوگ فتحعلی شاه راد — پسرزادگان را تسلی بداد
بویژه محمد که بود او کیا — بنیکی بپرورد او را نیا
نمودش ز شهزادگان اختیار — ولیعهد خواندش شه بختیار
بدو داد آن شاه آزادگان — خراسان و هم آذرآبادگان
روان گشت پس شهریار جهان — پی نظم در کشور اصفهان
چو آن شاه در هفت دهه آرمید — چو مرغ از قفس روحش از تن پرید
سی و هشت سال آنگهی پنج ماه — نشست آن شهنشاه بر تختگاه

هزار و دو صد بود و پنجاه سال که فتحعلی شاه کرد ار نحال
بجا ماند از آن شاه آزادگان ز صلبش صد و یک ز شهزادگان

پادشاهی محمد شاه قاجار

محمد شه آنگه بر و شد لی برآمد بر اورنگ فتحعلی
پسرزاده شاه فیروز بخت بجای نیا شد خداوند تخت
درآمد ز تبریز در ملک ری بطهران نشست از بر تخت کی
تمامی اعمام و اخوان او نهادند گردن بفرمان او
مگر چند تن را که کرد او کسیل بزندان و زنجیر دارد بسیل
جهانگیر و خسرو بخواری فکند جهان بین هر دو بر او در بکند
علی شه که بد ظل سلطان بنام که خواندند عادل شه او را انام
دو روزی بسر برد با کر و فر محمد بر او بست راه مفر
بحسرت همی دست بر سر زنان پناهی شد آخر بسوی زنان
ببخشید او را شه جرم پوش مکافات او را نشد سخت کوش
سپاهی روان کرد پس رزم زن بشیراز سوی حسین و حسن
در آورد دارای پیروزمند بری هر دو عم خود آنگه ببند
بایران فرستاد در هر کران بهر کشوری والی و حکمران
کشید آنگهی شاه والا مقام ز دستور فاهم مقام انتقام
هم آقاسی ابروانی نهاد روان پایه صدارت نهاد
پس آنگه بزرگان بخواند و بخواست یکی بزم شاهانه آراست راست

ولیعهدی خویش را شاه داد بفرزند خود ناصر الدین داد
پس آنگه بتبریز گرگان بتاخت چو شیری که تازد بگرگان بتاخت
بشر کوه راند او ز هر وز کوه بصد حشمت و فر و جاه و شکوه
بسمنان و بسطام و هم کالپوش در آورد افواج دریا خروش
ره ترکمانان گرگان گرفت وز آنان نواد گروگان گرفت
چو فارغ شد از قصه ترکمان درآمد ز گرگان سوی دامغان
وز آنجا درآمد باقلیم ری بنیرو نشست از بر تخت کی
برافراشت پس رایت قاهری جهانجو بتسخیر ملک هری
ز سمنان و بسطام زد سام وار علم در زمین نیان و هم سبزوار
ز جام آصف الدوله پس شد رئیس که با جیش راند سوی باد غیس
شه آمد سوی غوریان با سپاه زوی حالت غوریان شد تباه
وز آنجا بسوی هری راند جیش بگرد هری بر نشست او بطیش
در آویخت پس خسرو کامران با حکمران هری کام ران
برآورد سر کوهها استواد بسر کوهها توپ کرد استواد
چو نزدیک آن گشت کز قاهری مسخر کند شه حصار هری
در آن حین دو تابع درآمد بپیش که فتح هری ماند بر حال خویش
یکی اختلافات اسپهبدان دوم را سفیران لندن بدان
بنا چار فرمود شه فسخ عزم زند هر افغان و پیکار و رزم
درآمد پس از روزگار دراز بری از هری داور سرفراز

پس آنگه ز دی شهریار جهان — بر آنگنج نوسن سوی اصفهان
پس از نظم آن صفحه باردگر — بری اندر آمد شه دادگر
شد آنگه ز میر سماعیلیان — یکی فتنه در شهر بابل عیان
عطاء اللهی را بجود یار ساخت — پس آنگه بتسخیر کرمان بتاخت
سپاهی بحکم حبیب اللهی — در آمد بکرمان بامر شهی
چنان بر سماعیلیان تاخت تیز — که محصورشان کرد اندر مشیز
امیر سماعیلی آمد ببم — بر بیگان در آمد ز بیم نیز هم
روان شد سوی تیز فضلعلی — هزیمت نمودش بزود بلی
گریزان روان شد سوی قندهار — بهندوستان برد پس زینهار
شد از فتنه بختیاری گروه — همانا در آن حین جهان زنده
سر بختیاری محمد تقی — که بود او دلیر شریر و شقی
همی از پی تاجر و کاروان — بتاراج گشتی بهر جا روان
بپیوسته با او گروهی سواد — کمر بسته بر دهزنی استواد
روان شد پی او منوچهر خان — که روزش کند تیره همچون زغان
منوچهر خان چون پی او گرفت — تقی هم بهر سو تک و پو گرفت
ز شیراز بسوی فلاحی براند — منوچهر در آن نواحی براند
محمد تقی را بایمان بخواند — سوی خود بپیوند و پیمان بخواند
نپذیرفت و سوی بنی کعب تاخت — بشیخ بنی کعب سامر بساخت
شبیخون بجیش منوچهر زد — ز کین تیشه بر ریشه مهر زد

منوچهر چون آن هژبر هژبر — بر او تاخت با لشکری شیرگیر
محمد تقی خان ببند او فتاد — منوچهر را در کمند او فتاد
سپس تاخت بر شیخ سامر بفر — بر او از ظفر بست راه مفر
چو شد بسته راه و نماندش فراد — سوی نجد راند از ره اضطراد
زد زغول و هم شیشر و بهبهان — بروجرد و فیلی و کرمانشهان
براندا خت نام و نماند او نشان — ز گردن فرازان و از سرکشان
چو این خدمت خود بپایان برد — شه آن خدمت او نمایان شمرد
بمثال خود شاه بنواختش — سرافراز نزد سران ساختش
همانا در آن عهد اللهیار — که بد آصف الدوله شهریار
دو پورش که یک حاجب یار بود — یکی هم حسنخان سالار بود
ز آقاسی صدر و اللهقلی — رییس که بود ایلخانی بلی
گزیدند از یک دگر افتراق — سپردند راه خلاف و نفاق
سرانجام این خصمی خانگی — کناره نمودن ببیگانگی
یکی فتنه انگیخت در آن زمان — فزون از قیاس و برون از گمان
حسنخان سالار در ملک طوس — همانا بگردن کشی کوفت کوس
یکی فتنه اندر خراسان نمود — که اهل خراسان هراسان نمود
گرفت از خراسانیان دستیار — بپا خاست بر کینه شهریار
بفرمود با حشمة الدوله شاه — که راند بر رزم حسنخان سپاه
حسن قصد آخال و بامز نمود — بنه خویش آنجا روان نمود

خود آنگاه بر خطهٔ طوس تاخت بنیرو مر آنرا مسخر بساخت
سپه را ندهم حشمة الدوله نیز بطوس اندر آمد بعزم ستیز
حسنخان و حشمت بهم در نبرد که این سرخ روی و که آن زنگ زرد
کشته زد بطهران دم آخرین روانش روان شد بخلد برین
پس از چارده سال فرماندهی که بنشست بر تختگاه مهی
هزار و دو صد بود با شصت و چار که شد نیز شصت اجل را دو چار

پادشاهی ناصرالدین شاه قاجار

سپس بود شاه و ولیعهد شاه ملک ناصرالدین بر آمد بگاه
بگردون بر آمد بفر مهی سر و افسر ناصرالدین شهی
بجخت جوان و بتدبیر پیر معین نمود او وزیر و دبیر
بقنخان اتابک امیر نظام کمر بست تنگ از پی انتظام
ولایت و لایات بیدار کرد تکالیفشان جرح و تعدیل کرد
بفرمود سلطان مراد حسام بهین عم دارای جم احتشام
بامداد حشمت که عم وی بسوی خراسان براند زدی
که با هم دو شهزادهٔ رزم ساز کشند انتقامی ز سالار باز
وز آنسوی حشمت ز بهر ناصری شد از بهم سالار سوی هری
حسام جهانجو چو سام سوار بمرز جوین آمد و سبز وار
مسخر نمود آن دو و منتظم حسنخان سالار شد منهزم
پس آنگاه سلطان مراد حسام بمصحوب جیش و سپهدار سام
ابن خان زند

گر از آن سپه در نشابور تاخت گرفتش پس آنگه که محصور ساخت
بحشمت بفرمود پس شهریار ره روی کند از هری اختیار
خراسان بماند بحکم حسام که آنرا بنیرو دهد انتظام
حسام جهانجوی سلطان مراد جهانید در طوس خنگ جهاد
وز آنسو حسنخان سالار نیز کمر تنگ بر بست بهر ستیز
فزون و نتر ز یکسال از هر دو سو بپیکار میشد سپه رو برو
سرانجام سالار محصور شد حسام جهانجوی منصور شد
ز تنگی و سختی و قحط و غلا خراسان شد اندر بلا مبتلا
حسنخان طریق خیانت سپرد ز دوز پور مرقد طوس برد
ز درماندگی پس بحکم قضا پناهنده شد بر بصحن رضا
در آخر ببند اندر آمد سرش جدا شد ز پیکر سر پر شرش
همان شد در اثنای آن گیر و دار دگر سوی شورود گریا بلاد
بپا شوری از سید باب شد فراهم بر او جمعی احباب شد
همی گفت من مهدی امتم ز چرخست بر تر سر همتم
منم مهدی و هادی مردمان رسد فیض از من بخلق ابتزمان
گروهی شدش پیروان هر طرف فشاندند سر در رهش با شرف
گروهی دگر گرد انکار او نمودند آهنگ پیکار او
که این باطل و ضالست و مضل بود گمره و مبدع منحل
همی رزمها رفت در هر کران میان مریدان و هم منکران

ز هر گوشه گشت شوری بپا — سپه را نداد ای ایزد خدای
بکشتند پس سید باب را — هم آن قوم احباب و اصحاب را
پس از سالیان دگر پس حسام — برانگیخت جیشی بهمراه سام
وی از پیش و خود از پیش زد بر شاه — بفتح هری لشکری راند باز
بگرد حصار هری بر نشست — بیوسف ز اطراف دور ابست
بنیروی سر پنجه اقتدار — گرفت او هری را در آن گیر و دار
حسام و هم آن ایلخانی تمام — وزیر خراسان محمد قوام
تمامی ملک ناصر الدین نواخت — بتشریف خلعت سرافراز ساخت
همان سالخان ایلخان مطاع — بدولت لقب داد او را شجاع
و زان پس در ایام این شهریار — شد آرام یکسر بلاد و دیار
شهان جمله با یکدگر دوستان — چه ایران چه توران چه هند و ستان
گرایند باهم سوی راستی — نپویند زی کژی و کاستی
سفیران فرستاده شاهنشهان — سوی یکدگر در تمام جهان
همه صلح کلند با یکدگر — همه صلح جوی و همه دادگر
نمود آن جهاندار فرخنده فر — سر نوبت بقطعه ادو پا سفر
همانا که بد عهد ناصر شهی — مگر نوبت دانش و آگهی
علوم و صنایع بسی شد پدید — که در دور های دگر کس ندید
بسی کارها شد ز نو اختراع — که بردند مردم از آن انتفاع
خط تلگراف و نظام فشون — ره پست و ایجاد دار الفنون

ز کشتی دودی و چرخ بخار — که آید بهر کار خانه بکار
سر سال پنجم بد از عهد او — که شد خاک دری ناگهان از هدو
چو جشن سر سال پنجم گرفت — بد اندیش از دهان بناگه گرفت
محمد رضا ز اهل کرمان زمین — پی قتل شه کرد دور کمین
فرا رفت در صحن عبد العظیم — طهان شد در آن بقعه و آن حریم
بشکل یکی عاجز دادخواه — عریضه خود آورد نزدیک شاه
مگر داشت بر قصد شاه جهان — بزیر عریضه تپانچه نهان
سویش چون شهنشه فرا بر دست — بضرب گلوله تن شاه خست
هزار و سه صد سیزده بود پیش — که شه داده جنت آمد بپیش

آغاز پادشاهی مظفر الدین شاه قاجار

سپس بود آن شاه فرخ نهاد — مظفر بتخت شهی پا نهاد
ز عدل جهاندار فرخ سرشت — جهان گشت دلکش چو خرم بهشت
سر سال کاین شه بتخت شهی است — فروزان ز چهرش فروغ مهی است
شهی کش هزاران فزون چاکر است — ز آنان یکی سرور لشکر است
فرمان فرما میرزا عبد الحسین
زهی پاک نیت شه حق پرست — که قلب و رعیت ز مهرش پر است
الهی تو پاینده کن دولتش — بلرزان تن دشمن از صولتش
من اینجا نکردم سخن را تمام — ندادم بختم کلام اهتمام
که شاید هنرمند دانشوری — از این پس بحکم هنر پروری
فزاید بر او داستانی دگر — ز احوال این خسرو دادگر

در انجام سالارنامه

در آن حین که شهزاده عبدالحسین — روانشد سوی قبر شاه حسین
همی خواست کز بهر کسب شرف — دهد بوسه بر خاک پاک نجف
ز شیراز نشد عازم کربلا — من اینجا بماندم بغم مبتلا
هم از وی جدا مانده هم از وطن — بحرمان گرفتار رنج و محن
نه یار و نه غمخوار و نه همدمی — نیاسود جان من از غم دمی
دل و دین و عقل و روان باخته — بکانون غم سوخته و ساخته
چو شهزاده من بنده با خود نبرد — بپرورده خویش بهجت سپرد
که کامل شود بهر من مجلسش — فزاید مرا بهجت از بهجتش
مرا بهجة الملک یاری نمود — بهمدستیم پایداری نمود
اسد مفخر دودهٔ دنبلی — که چون او نبینی بروشندلی
بسی کرد تاکید در کار من — که باید بپایان رسانی سخن
که حاکم ملکزاده عبدالحسین — همانا که بر ما بود فرض عین
در این حال گفتم من این داستان — بسر بردم این نامه باستان
کنون گشت هنگام ختم کلام — سخن مختصر گفتمت والسلام

سپاس باری خدای در انجام این کتاب

ستایش خداوند بخشنده را — ضیابخش مهر درخشنده را
پدید آور اختران شگرف — بدریای پهنا و جو ژرف
لک الحمد یا راحما للعباد — و یا من علی فضله الاعتماد

که

که سالارنامه بسر انجام یافت
دل من ز انجام آن کام یافت
بفرمان سالار در ملک عجم
بشش ماه تاریخ ملک عجم
عدد اینگونه زیبا و آراسته
ز هر عیب و هر نقص پیراسته
بهر دانی که یکدم نیاسوده ام
روانرا نگه کرد تا بیفسوده ام
بسی نامه خواندم ز سر تا بپی
بپایان رسانیدم بر این سخن
اگر نیک اگر بد منش گفته ام
ز کس وام منت نبد رفته ام
بدار ار کتابی بیاور دری
که در وی خبر کس نیاورد ری
ولیکن نیازم بگفتار خویش
که از من کسان جمله بشنوده بیش
بنام

بنادم که فرمان سالار وی است — که در پیکر آن چو جان ساری است
بدریا دسالار نابنده ام — چو خورشید رخشنده تابنده ام
در این نامه از رازهای نهان — از آنها که نشنیده گوش جهان
نگفتم ز بسیار چیزاند کی — نسفتم گهر از هزاران یکی
اگر جستمی سامعی تیزهوش — و یا رازدانی حقیقت نیوش
سخنهای ناگفتنی گفتمی — گهرهای ناسفتنی سفتمی
برافکندمی پرده از کارها — پراکندمی درج اسرارها
مرا سینه چون درج پرگوهر است — همی از عرض مملو از جوهر است
زبان را چو گوش نیوشنده نیست — زبان را نوای خروشنده نیست
که جوشش بی از مغز نوشنده است — نواهای ارک از نیوشنده است

تمت بعون الله

این تقریض آسودهٔ شیرازی رحمه الله تعالی علیه راست

چو فرزانه فرمانفرمای راد — که چرخش ز فرهی باد داد
فلک بر تبر شهزاده عبدالحسین — که شخص هنر را بود نور عین
بشیراز هنگام فرماندهی — چنان چون نیاکان بفرمودهی
همی ساز مردانگی ساز کرد — پس آنگه در معدلت باز کرد
بشیخ احمد آن بخرد پاک رای — که در مرز دانش کسش نیست پای
یکی داد فرمان که عنوان کند — یکی نامه نغز دلجو ساز کند
چو سالارنامه بفرمان او — بپذرفت انجام ز احسان او

بطبعش یکی باد فرمان دگر
بصوب سر هند ملک عجم
همین خان فرخنده آیین حسین
کز او شد مر این نامه بر زیب و تزیین
هم از شه مؤید بدر این نامه کار
بسی سعی و مهر اندر شد آشکار
کنون طبع این نامه انجام یافت
که سالارنامه همی نام یافت
امید اینکه در گردش مهر و ماه
شود طبع این نامه مطبوع شاه

۷۳۷۳ بیت

و نیز آسوده در تاریخ اتمام سالارنامه گفته

بسالی که سالار لشکر زدی — سوی کشور پارس ره کرد طی
بفرمان شاهنشه راستین — خداوند اورنگ و تاج و نگین
فلک رتبه سلطان مظفر که داد — جهانرا نو آیین ز آیین داد
چو بنشست با فرّه فرّهی — در این مرز بر تخت فرماندهی
نخستین ره معدلت باز کرد — سپس ساز داد و دهش ساز کرد
بآیین دادش فری گفت مهر — که در داد خواهی بیفروخت چهر
چو فرّش ز خورشید و مه بود بیش — ز خورشید و مه پایگه برد پیش
بآیین شاهان گردن فراز — در این مرزش آمد همی ساز ساز
بدانگه که بر مسند جم نشست — بفرمان گذاری کمر بند بست
تو گفتی که بنشسته داد آیین — و یا آفریدون باداد و دین
بگاه نیایش فرّ و جاه — نشست و بیفزود از او فرّ گاه
چو آسایش خلق درخواست کرد — همه کشوری ملک آراست کرد
بآسایش این مرز را بار دید — پدید آنچه بودش سزاوار دید
یکی روزش از گیتی آمد بیاد — همی ساز شاهان فرّخ نژاد
بخود گفت آن به که در روزگار — بماند مرا نام نکو یادگار
چو جاوید پایدهمی نام نیست — ز فرزانه مردم بفرجام نیست
نکو تر که در نامه بس شگرف — که از ما بماند بدریای ژرف
چو آن خسروی نامه باستان — که فردوسیش هشت در داستان

شهانرا از نو زنده سازیم نام — وز این ره ز دوران بر آریم کام
بدانشوری کش بهره بدی — ز هر مایه دانش آگه بدی
همین شیخ احمد که فرخنده کیش — همی گوید از روی دانش فریش
حکیمی که خوانند کرمانیش — بزرگان و دانند پزدانیش
یکی داد فرمان که چون داستان — ز سالار نامه کند داستان
که سالار ایمان کند یاریش — بدان نامه نغز سالاریش
مر آن پاکدل بخرد نیز هوش — چو آمد ز شهزاده فرمان بنوش
بیاری و لطف جهان آفرین — که بگزید پیش از بهر کاری چنین
بساعت نو آیین سخن ساز کرد — مر این خسروی نامه آغاز کرد
شهان عجم را یکایک ستود — بدانسان که هر یک سزاوار بود
دگر داستان خوان سالار شد — که آیین سالاریش یار شد
سراسر چو این نامه انجام داد — ورا نام سالار نامه نهاد
در این سبک چون این سخن نغز گفت — چو گفتش سخندان که با مغز گفت
بنادبخش آسوده گفت از انام — (شد این سبک سالار نامه تمام ۱۳۱۶)
یکی پس برون رفت و گفتا بکام — (شهان را ز سالار شد زنده نام ۱۳۱۶ = ۱ = ۱۳۱۷)
تو هم گو چو ساغر زمی پر بود — (بسالار نامه سخن در بود ۱۳۱۶)

در روز سه شنبه اول مرداد سنه ۱۳۱۹ مطابق با هفدهم جمادی الاولی سنه ۱۳۵۹ از نوشتن این نسخه فراغت حاصل شد و انا العبد ابن عبد الخالق محمد علی المصاحبی النائینی المتخلص بعبرت بده روز این نسخه بنوشته شد
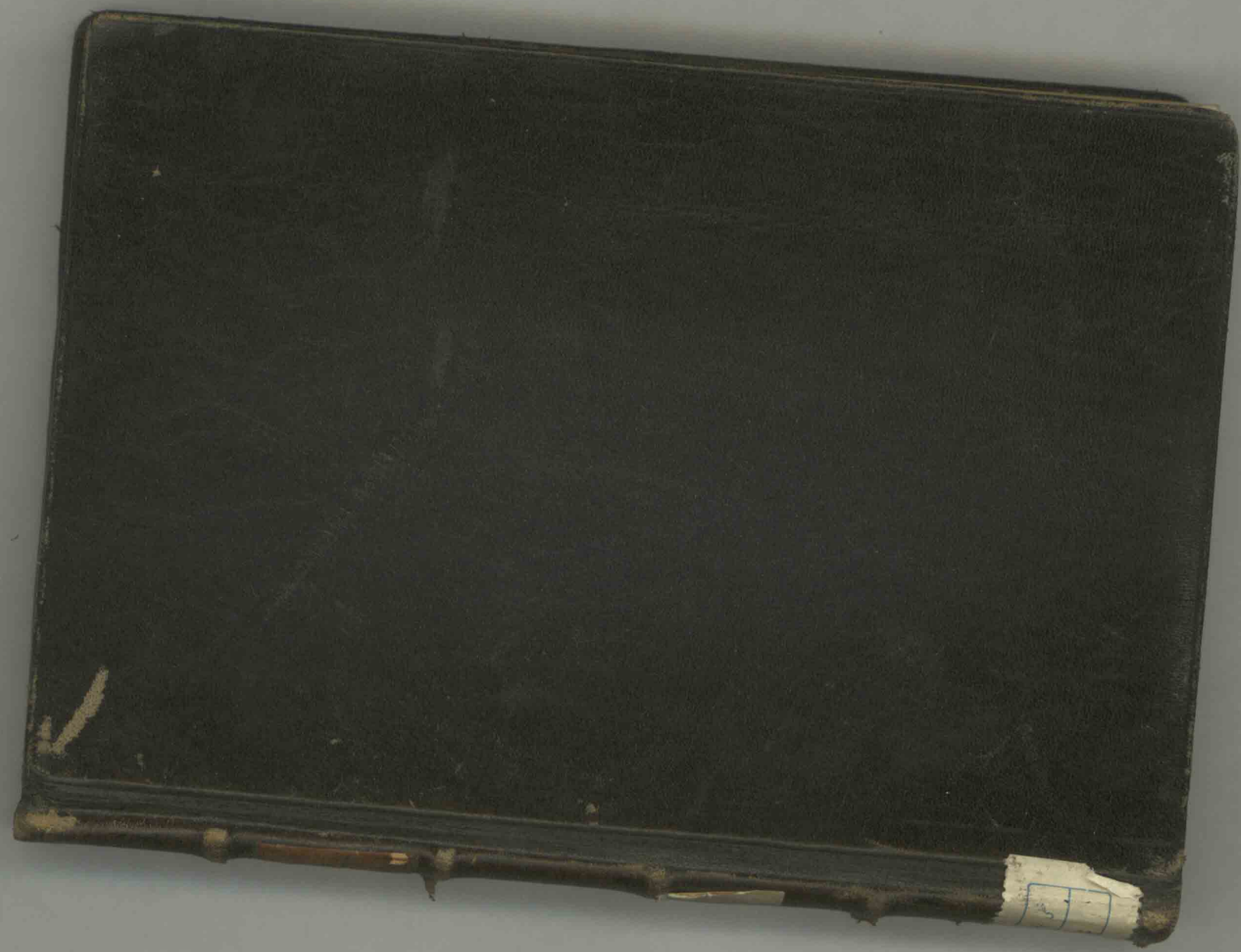
۳۹۸
۱۹۹
۱۱/۶